تاوان بوسه های تو | لیدی آوا (مینا) کاربرنودهشتیا

مقدمه :
هنوز هم به روزهایی فکر می کنم
که چگونه قلب مرا به یغما برد
مزه ی شیرینش هنوز هم حس می شود...
چقدر لذت بخش...
مرغ عشقم هنوز هم یک نفس می خواند...
دست در دست هم به بیشه ای می رفتیم! !
غرق در آغوش زندگی بودیم...

امن و آرام...
لحظه هایی که سراسر بوی محبت می داد..
چشم می بندم
گرمی بوسه ای را احساس می کنم...
چه شیرین است اولین بوسه ی عاشقانه...
برای یادآوری باز هم چشم می بندم...
چه فکر می کردم چه شد
تاوان بوسه های عاشقانه چه سنگین بود...
آری
گفتنه بودند که...
دهانت را می بویند
مبادا گفته باشی دوستت دارم
اما من هراسی ندارم
آنقدر می گویم دوستت دارم
تا بوی آن فراگیر عالم شود

فصل اول:

پتو رو بالاتر کشیدم وسرم و زیرش پنهان کردم و دوباره پلکهام و روی هم گذاشتم ولی بابا بی خیال نمی شد دوباره آروم پتو رو رو از روی صورتم کنار زد و گفت : قرار نبود نماز کسی تو این خونه قضا بشه
-به خدا امروز جمعه است خدا هم یه تخفیفی به بنده هاش می ده ولی بنده به بنده اش نه!
بابا :خودت می گی خدا منم بنده ی خدا نماز که تعطیل نمی شه!
غرولندکنان بیدار شدم و گفتم :اجرتون با خدا! !
بابا : سلامت کو بابا ؟
-علیک سلام ...چه صبح دلنشینی!
پله ها رو یکی دوتا پایین رفتم و راهی دستشویی شدم ولی با در بسته برخورد کردم لگدی نثار در کردم و گفتم : باز باید صف ببندیم هزار بار نگفتم اون دستشویی توی حیاط و راه بندازیم!
صدای یحیی رو شنیدم که از اون پشت گفت : برو همین الان واسه راه اندازی کلگنش و بزن!
همونطور که به خودم می پیچیدم گفتم :بدون تو که نمی شه داداشی مگه می شه تو تو اون لحظه تاریخی غایب باشی!

یحیی : من فعلا کارهای مهمتری دارم!
چند لحظه سکوت کردم که دوباره گفت : روبان یادت نره!
-برای چی اونوقت ؟
خندید و گفت : ببندی دور دسته کلنگ دیگه خواهر من!
لگد محکم تری نثار در کردم و گفتم : به جای وراجی بیا بیرون اون تو چه غلطی می کنی ؟
با لودگی گفت : بقیه این تو چه غلطی می کنن تخلیه ؟
-اشتهام و کور کردی اول صبحی!
همونطور که از دستشویی خارج می شد گفت : بعید می دونم چیزی مانع اشتهای تو بشه ماشاا...منتظر ادامه حرفش نشدم و تنه ای بهش زدم و با شتاب وارد شدم خندید و گفت : کار دست خودت ندی خواهری ؟
-یحیی می شه گورت و گم کنی ؟
یحیی : چیه می خوای طوفان به پا کنی ؟
یکی از جیغ های بنفشم و نثارش کردم تا دمش و روی کولش گذاشت و رفت!

بابا خندید و گفت : باز اینا آخر شب فیلم ترسناک دیدن ؟
از همونجا گفتم : من و فاکتور بگیرید!
بابا : می دونم این چیزا با روحیه تو سازگار نیست از هر چی بزنی از خواب شبت نمی زنی!
-حقی که دختر پدرمم!
چشم غره تصنعی نثارم کرد و روبه مادر گفت : بیتا سفره رو روی زمین بنداز حوصله میز و صندلی ندارم!
مامان غرید و گفت : همینا رو هم تو بد عادت کردی اگه به اینا باشه می خوان هر روز روی زمین نهار شام صرف کنن!
با خندید و گفت : ایرادش چیه خانومم ؟
با ابرو اشاره ای کردم و گفتم : ایرادش کلاسه مامانه به ما نمی خوره!
قبل از اینکه مادر بخواد پاسخی بده با صدای عمه شهلا که من و مخاطب قرار می داد برگشتم : عمه برو این شیفته و ژوبین و بیدار کن من حریفشون نمی شم!
-سلام به روی ماهتون عمه خانوم!
عمه شهلا : قربونت اینا برام حواس نذاشتن!
آستینام و بالا زدم و گفتم : کار خودمه تا نباشد چوب تر فرمان نبرد گاو نر!
مامان از پشت اوپن چشم غره ای حواله ام کرد و عمه رو به نشستن دعوت کرد پله رو به سمت بالا طی کردم از وقتی به یاد داشتم با عمه شهلا و دو فرزندش ژوبین و شیفته به اضافه مادرجون بزرگ دوخانواده

زندگی می کنیم مادر هم بر خلاف همیشه در این مورد اعتراضی نداره هرچند اعتراضی هم وارد نیست این شرط پدر قبل از ازدواج با مادر بوده! !

لگدی نثار در اتاق شیفته کردم و به سمتش هجوم بردم لگدی حواله ام کرد تکونی بهش دادم و گفتم :

شیفته آمپرم زود جوش نیست ولی وقتی جوش بیاد اومده ها ؟

شیفته با صدای ضعیفی گفت : بذار بکپم جون مادرت!

-عمرا بذارم عمه شهلا من و مسئول کرده نمی تونم سرپیچی کنم جون شیفته!

حرفی نزد این بار محکم تر تکونش دادم عصبی گفت : گور بابای خوت و عمه ات!

تکون محکمی بهش دادم و گفتم : شیفته بیدار نشی می زنم کانال دیونه بازی!

روی تختش نیم خیز شد و دستی لابه لای موهای آشفته اش فرو برد و گفت : تا ۴ صبح بیدار نبودی که زبونت عینهو بلبل کار می کنه!

خواست دراز بکشه که مانعش شدم و گفتم : مجبورکه نبودی! !

خمیازه ای کشید و گفت : ساعت چنده ؟

-حوالی هفت! !

شیفته : همش سه ساعته خوابیدم! !

-مادرجون و شاکی کردید ؟ باز نشستید این جک و جونورا رو دیدید ؟

شیفته : مادرجون در همه حال شاکیه گردن ما ننداز!

-اومده بود واسه چغلی پیش بابا!

چشمهاش و گشاد کرد و گفت : انگار واقعا شاکی شده! !

-بی چاره به ستوه اومده اگه می دونستم سه سوته می یومدم پییش! !

خمیازه دیگه ای کشید و گفت : وای نبودی دختر عجب فیلمی بود از دست دادیش...دوباره خمیازه کشید!

نگاهش کردم و گفتم :چاک نخوره! !

خمیازه کشان خندید و گفت : بعید نیست امروز هیچی بعید نیست شاید دهن من از شدت خمیازه چاک بخوره ...شاید نشسته یا ایستاده وار منم از هوش برم...در حالی که فیلمهاش و زیر و روی می کردم به سمتم اومد و گفت :شاید امروز من از دست تو دق کنم ...شاید اصلا بدجوری تو رو دق بدم !

-بی خودی تهدید نکن می دونی صبر ایوب دارم می رم سر وقت ژوبین!

لگد دیگه ای نثار در اتاق ژوبین که درست مقابل اتاق شیفته قرار داشت کردم و با صدای بلندی گفتم :

ژوبین چه غلطی کردی باز ؟

از این پهلو به اون پهلو شد روی زمین کنار تختش زانو زدم و گفتم : الو ؟ ژوبین ؟
با آرامش خوابیده بود تکونی بهش دادم و گفتم : تو به این دختره شماره خونه رو دادی ؟ دادی یا ندادی ؟کارت در اومده ژوبین! !
وحشت زده روی تخت نیم خیز شد و گفت : مادرجون فهمید ؟
ابروهام و بالا دادم آب دهنش و فرو داد و گفت : نکنه دایی والا ؟
ایستادم و گفتم : هیچ کدوم یه سوال بود چرا اینقدر هیجان زده شدی ..ریلکس ...ریلکس!
بالشتش و به سمتم نشونه رفت و دوباره دراز کشید بالشت و به سمتش نشونه رفتم و گفتم : هر چند فرقی نداره بیدار نشی خودم پتتو می ریزم رو آب! !
به سمتم خیز برداشت با شتاب از اتاقش بیرون زدم و درست نقطه مقابل اتاقش با شیفته یکی شدم دستم و روی صورتم گذاشتم و گفتم : این دیگه چی بود ؟
ژوبین خندید و گفت : چوب خدا صدا نداره یغما خانم!
-مغزم داغون شد ژوبین!
شیفته غرید و گفت : حواست کجاست له شدم! !
ژوبین : تو له شدی تو که این بدبخت و کتلت کردی! !
دستم و به دیوار تکیه دادم و ایستادم و گفتم : شانس بیارم ضربه مغزی نشم! !
سه تایی پله ها رو پایین رفتیم و گرداگرد سفره نشستیم یحیی خندید و گفت :چرا لب و لوچتون اینقدر آویزونه ؟
ژوبین : آخه یه تصادف کوچیک با هم داشتن! !
بابا بی توجه به ژوبین و یحیی گفت : دیگه لازم نیست بار و بندیل و ببندید!
-مگه حکم تخلیه نیومده بود ؟!
مادر : پدرتون عادت داره اجاره نشینی و خوش نشینی! !
بابا : خواستم سورپرایزتون کنم ولی خب در این صورت بیتا خانوم تا فراد می بندتم به گوشه و کنایه! !
لقمه و داخل دهانم گذاشتم و گفتم :چی ؟
بابا : تو که عجول نبودی یغما !
سری تکون دادم و مشغول شدم بابا لحظه ای مکث کرد و گفت : خونمون دیگه صاحب خونه نداره ؟
یحیی : صاحب مرده است ؟
بابا با غیض گفت : زبونتو گاز بگیر خونه از این به بعد خونه خودمونه خودمونه! !
خندیدم و گفتم : بابا این و به عقلش ببخشید!
تنها کسی که زیاد هیجان زده نشده بود مادر بود بالا خره بعد از این همه سال زندگی باید توقع یک خونه نقلی رو می داشت هر چند که مساحت اینجا بیش از یک خونه نقلی بود! !
لیوان چایی و به سمت شیفته گرفتم و گفتم : نکنه گل فروشی و فروختید ؟
یحیی : بابا عاشق گل فروشیه نه ؟

بابا : باباتونو دست کم گرفتید ؟ من اگه این همه سال اجاره نشین بودم فقط برای این بود که بتونم همچین خونه ای و بخرم!
می دونستم بابا عاشق اینجاست خودمم بودم عاشق تک تک زاویای این خونه بودم!
طبق عادت من و شیفته مسئول جمع کردن سفره صبحانه شدیم همیشه همین طور بود نهار و شام و صبحانه رو با هم صرف می کردیم شستن ظرفها هم به نوبت بود بین من و شیفته و ژوبین و یحیی بعضی مواقع قرعه می انداختیم مادر و عمه شهلا مدتها بود از این سمت استعفا داده بودند !

امروز و به مادر قول داده بودم تمام وقت در خدمتش باشم هر چند بقیه روزها هم کار به خصوصی نداشتم درسم با لیسانس مدیریت به اتمام رسیده بود ولی به دلیل روحیه ام و شاید شریط خانوادگی و اقتصادی فعلا خانه دار محسوب می شدم! !
مادر با وسواس همیشگی به جون خونه افتاد و این میون حسابی از من کار کشید!
دم دمای ظهر بود دیگه نای نفس کشیدن نداشتم مادر من و شیفته رو مجبور کرده بود به نوعی کف حیاط و بسابیم خودم و روی راحتی انداختم دلم در حال مالش رفتن بود ریموت و از روی میز برداشتم و تی وی و خاموش کردم مادر به اعتراض گفت : روشنش کن!
-اذانه مامان ؟
مادر : برای همین می گم مسلمون باید صدای اذان تو خونش بپچه!
بعضی مواقع به مادر خودمم شک می کنم اگه کسی تو نگاه اول ببینتش باور نمی کنه اینقدر معتقد باشه!
نگاهی به ساعت دیواری ناقوس مانند انداختم حلقه ام و از روی میز برداشتم بعضی مواقع به طور کامل از یاد می برم نامزد دارم !
روبه مادر گفتم : بعد از ظهر با هیربد قرار دارم از نظر شما که ایرادی نداره ؟
مادر : نامزد خودته من چی بگم ؟
-شما از هیربد خوشتون نمی یاد ؟
مادر : علف باید به دهن بزی شیرین بیاد! !
پوفی کشیدم و راهی اتاقم شدم هیربد فقط باب دل پدر بود و مثلا یک ماهی می شد که با هم نامزد بودیم ولی در این بین نه حرف عاشقانه ای نه برخورد عاشقانه ای از تصور خودم خنده ام گرفته بود هیربد پسر یکی از دوستای پدرم بود چند باری طی مراسمهای مشترکی بهم برخورده بودیم وضعیت مالیشون به مراتب از ما بهتر بود طی این رفت و آمدها بعد از مدتی بالاخره شرم و حیا رو کنار گذاشته بود و با پدرش ومادرش برای خواستگاری راهی خونمون شدند مادر از همون اول شروع کرد به ایراد گرفتن البته همیشه کارش همین بود روی همه چیز بیش از حد وسواس داشت منم حس خاصی به هیربد نداشتم در نظرم پسر معمولی و به شدت معقولی بود دو چیزی که با معیارهای من از زمین تا آسمون فرق داشت هیربد خارج از

مراسم خواستگاری هیچ وقت پیش نیومده بود که ازم درخواست ازدواج کنه در حالی که من همیشه تو خیالم پسری و می دیدم که اول پیشنهاد خواستگاری و با خودم مطرح می کنه ولی هیربد خلاف این بود!

طی این یک ماه حتی پیش نیومده بود یک بار دستم و بگیره و من باز پسری و دوس داشتم که کمی گستاخ باشه این همه نجابتش حوصله ام و سر می برد! !

همیشه با هم به طور رسمی صحبت می کردیم هیچ وقت حرفهایی که بین من و یحیی و یا ژوبین رد و بدل می شد با هیربد نمی شد هیچ وقت کنارش با شوخی خنده و لودگی نگذشت همیشه تعارف بود وحرفهای معمول و خسته کننده! !

ولی دلیل منطقی برای مخالفت نداشتم نگاهی به قاب عکسش که روی عسلی کنار تخت بود انداختم قیافه اش به نسبت خوب بود ولی تیپ یکنواخت و معمولی داشت همیشه عاشق پسرای مرموز بودم پسرای گستاخ کسی که یه چیزی یه حسی توش خیلی پررنگ باشه ولی هیربد یک دست بود! !

****

مقابل کافی شاپ چرخی زدم و دوباره به خیابون چشم دوختم مزادی سرمه ایش از دور بهم چشمک می زد نگاهی به ساعتم انداختم دقیقا ۱۱دقیقه دیر کرده بود لبخندی به روم پاشید و گفت : سلام دیر کردم ؟

صفحه ساعتم و نشونش دادم و گفتم : ۱۱ دقیقه!

ابروهاش و بالا داد و گفت : چه دقیق!

پشت چشم نازکی کردم و خلاف جهتش حرکت کردم چند بار صدام کرد ولی جوابی ندادم با قدمهای بلند خودش و بهم رسوند و گفت : چی شده ؟

-چیزی نشده فقط ۱۱ دقیقه دیر کردی! !

هیربد : فقط یازده دقیقه !

نگاهش کردم و گفتم : فقط ؟

هیربد : معذرت می خوام این جوری مشکل حل می شه! !

-هیربد من ازت می خوام وقت شناس باشی!

هیربد : جز شرمندگی کار دیگه ای از دستم بر نمی یاد!

نفسم و پر صدا بیرون دادم و گفتم : به هر حال قید کافی شاپ و زدم بیا چند دقیقه همین حوالی بشینیم!

سری تکون داد به نیمکتی اشاره کردم و به سمتش رفتم حتی دوشا دوشم قدم بر نمی داشت دستش و گرفتم و گفتم : می شه هم قدم بشیم ؟

باز بی حرف سری تکون داد و روی نیمکت نشست از قصد نزدیکش نشستم و گفتم : چرا از من دوری می

کنی ؟

هیربد : داری اشتباه می کنی یغما من و تو هنوز نامزدیم! !

ازش فاصله گرفتم و گفتم : خب آره یه صیغه محرمیت که بیشتر بینمون نیست! !

ساکت به مقابلم خیره شدم خندید و گفت : نگفته بودی قهر می کنی!

-قهر نکردم حرفی ندارم! !

هیربد : یغما تو بنا به رضایت خودت به من جواب مثبت دادی ؟

-نه پس فکر کردی با زور خنجر و نیزه راضی شدم! !

هیربد : بعضی وقتا حس می کنم خسته شدی!

-نه فقط این تفاوت برام قابل هضم نیست! !

هیربد : ولی من با همین تفاوتا انتخابت کردم!

-هیربد ؟

هیربد : بله ؟

-می شه وقتی صدات می کنم از واژه های دیگه ای استفاده کنی که فکر کنم دارم با نامزدم حرف می زنم نه یه غریبه! !

خواست حرفی بزنه که باز اجازه ندادم و گفتم : چرا نمی گی با همین تفاوتا دوست دارم ؟

با بهت نگاهم کرد ادامه دادم و گفتم : دوسم داری یا ندارای ؟

هیربد : اگه نداشتم که انتخابت نمی کردم! !

هیچ وقت دختر مغروری نبودم هیچ وقت هیچ واهمه ای برای به زبون آوردن حرف دلم نداشتم با خودم و بقیه رو راست بودم!

-می شه جمله ات و کامل بگی ؟

هیربد : تمومش کن یغما! !

-باشه دیگه حرفی نمی زنم اجازه می دم از خودت از من از همه چیز فرار کنی!

کوله ام و روی شونه ام انداختم و گفتم : بهتره برم مادر نگران می شه!

هیربد : هنوز خیلی زوده ؟

هیربد : بذار برسونمت ؟

-نه می خوام قدم بزنم!

سری تکون دادم و با قدمهای تندی ازش دور شدم اگه بی ادبی محسوب نمی شد می گفتم : تنهایی و به با

تو بودن ترجیح می دم!

با صدای بوق ماشینی برگشتم ۲۰۶ سفید اسپرتی که قدم به قدم من حرکت می کرد کنار دست راننده سرش و از پنجره بیرون داد و گفت : می خوایم برسونیمت ؟

حرفی نزدم و قدمها مو تند کردم اینبار راننده به حرف اومد و گفت : دوس پسر مبله نمی خوای خانومی ! !

با غیض به سمتش برگشتم که همگی یک صدا گفتند : اُه َ!

در یک نیم نگاه چهره های هرسه شون و آنالیز کردم راننده و کنار دستش چنگی به دل نمی زدن اما نفرسوم سرنشینی که عقب نشسته بود به نسبت اون دو چهره زیباتری داشت ولی به اندازه اون دو نفر لوده نبود اما نمی شه منکر این شد که سر و گوشش می جنبید و فقط با لبخندی همراهیشون می کرد از همونجا آژانس دربستی گرفتم ولی مدام احساس می کردم کسی تعقیبم می کنه مقابل در با مادر برخوردم نایلونهای خرید و به سمتم گرفت و در و باز کرد نایلونها رو روی راحتی گذاشتم و گفتم : بازم رفته بودید خرید ؟

همونطور که شالش و تا می زد گفت : چطور مگه ؟

به سمت اتاقم رفتم و گفتم : شما که دو روز پیش با بابا خرید بودید! !

بی توجه به حرفم راهی آشپزخونه شد مقنعه ام و از سرم کشیدم و روی تخت انداختم و سرم و بین دستام گرفتم واقعا به این نتیجه رسیدم که مادر وسواس خرید داره! !

فصل دوم

پنجره و باز کردم و سرم و بیرون دادم عاشق اسفند بودم بوی عید و وسوسه خرید ولی صدای جروبحث مادر و یحیی تمومی نداشت پنجره رو بستم و راهی سالن شدم مادر کنار اوپن ایستاده بود و با لحن مادرانه ای گفت : این کار و با خودت و زندگیت نکن!

یحیی که روی راحتی لم داده بود خندید و گفت : مگه دارم چی کار می کنم می خوام زن بگیرم!

ابروهام و بالا دادم و گفتم : حرفای تازه می شنوم غریبه بودم ؟

مادر بی توجه به من رو به یحیی گفت : فکر می کنی مشکلم با زن گرفتنته ؟ نه عزیزم من فقط می گم فکر ازدواج با پرنوش نباش! !

یحیی : مادر من آخه من قراره باهاش زندگی کنم یا شما ؟

مادر : داغی نمی فهمی پس فردا اینایی که الان می ندازی پشت گوش می شه خار تو چشمت! !

یحیی : مامانم من به خودم ایمان دارم !

-حالا مشکل چیه ؟

یحیی ایستاد و گفت : از خودشون بپرس! !
و راهی اتاقش شد مادر از همونجا داد زد : مگه از رو نعش من رد شی! !
یحیی : خدا نکنه مادر ولی من تصمیمم و گرفتم! !
-مامان مشکل چیه ؟
مادر : سرتاپاش عیبه دختره! !
-مامان ؟
مادر همونطور که به سمت اتاقش می رفت گفت : به قران نمی ذارم...نمی ذارم !
مادرجون همونطور که پله ها رو پایین می یومد رو به من گفت : چی شده مادر ؟
-هوا پسه مادر جون!
مادرجون : هوارشون تا اون بالا می یومد! !
-مامان و یحیی رو که می شناسید حرفشون بحثه بحثشون دعوا!
مادرجون : باز مادرت دختر نشون کرد و یحیی نپسندید ؟
-اتفاقا برعکس این بار یحیی نشون کرد و مادر نپسندید ...خندیدم و ادمه دادم : کدخدا راضی می شه میرزا بنویس نه!
مادرجون : آدم در مورد بزرگتش این طوری صحبت نمی کنه یغما جان! !

-چیزی نگفتم قربونت!
سری تکون داد و راهی اتاق یحیی شد با بلند شدن زنگ موبایلم راهی اتاقم شدم موبایل و از روی تختم برداشتم شماره هیربد افتاده بود پوفی کشیدم و ناچارا جواب دادم:
-سلام!
هیربد : سلام خوبید ؟
-چند نفریم ؟
هیربد : باز اومدی نسازی یغما! !
-خوبم اینم سازش!
هیربد : واقعیتش مادر می خواست مزاخمتون بشه!
-قدمشون روی چشم ولی اتفاقی افتاده ؟
هیربد : می خواد زمان عرسی و مشخص کنه! !
به این جای مسئله فکر نکرده بودم با لحن نگرانی گفتم : چه زود به فکر افتادند!
هیربد : همچنانم زود نیست به نظرت دوماه برای شناخت کافی نیست ؟
-فکر می کنی من و شناختی ؟
هیربد :تو نشناختی نگو نه که باور نمی شه یغما باشی!
-لابد از شناختت راضی هم هستی ؟

هیربد : چرا نباشم تو همونی که باید باشی!
-ولی تو اونی نیستی که باید هیربد!
هیربد : قرارمون این نبود یغما!
-از کدوم قرار حرف می زنی که به یاد ندارم ؟
هیربد : تو به من بله رو دادی! !
-آهان پس این دو ماه فرمالیته است چه همو بشناسیم و چه نه محکومیم به ازدواج!
هیربد : نه محکوم نیستی یغما اگه راضی نیستی....
میون کلامش پریدم و گفتم : منظورم این نبود برداشتت اشتباهه هیربد ! ! من فقط می گم یه کم دیگه بهم فرصت بده!
هیربد : ایرادی نداره با مادر صحبت می کنم!
نفسم و سنگین بیرون دادم و گفتم : لطف می کنی! !
هیربد : سلام برسون!
-تو هم همینطور!
گوشی و روی تخت انداختم و از پنجره به بیرون خیره شدم مادر هیچ وقت روی هیربد تا این حدی که روی پرنوشی که نمی شناختم مخالفت می کنه مخالفتی نکرد البته من هم اصراری نداشتم یک بله خشک و خالی داده بودم و پدر روی هوا گرفته بود! !
شیفته و لب حوض نشسته بود و دستش و توی آب سرد می لغزوند به خودم زحمت ندادم و از پنجره خودم و داخل حیاط انداختم اگه مادر من و تو این شرایط می دید هزارو هزار دلیل می آورد تا من و از اینکار منصرف کنه از منش دخترانه گرفته تا بیماری های زنانه ای که در آینده ممکنه گریبان گیرم بشه! !
شیفته پشت به من لب حوض جاخشک کرده بود آروم بهش نزدیک شدم و دستهام و روی چشماش گذاشتم آروم دستشاش و روی دستام لغزوند و گفت : گذشت از اون روزایی که خودم و با این کارت خیس می کردم یغما خانوم!
دستام و برداشتم و مقابلش نشستم و گفتم : از کجا فهمیدی منم ؟یحیی هم از این کارا زیاد می کنه! !
شیفته : دستای تو گرمه ولی دستای یحیی و بقیه سردند! !
دستش و گرفتم و گفتم : دست تو هم کاملا سرده البته ممکنه از خنکای آب باشه! !
شیفته : نه دستای من همیشه سردند! !
دستش و رها کردم و گفتم : تنم مور مور می شه !
شیفته : صدای داد و قال از خونتون به گوش می رسید! !
-تازه اولشه کارمون در اومده!
شیفته : چی شده ؟
-اقا پاش از تشکش زده بیرون ! !
شیفته : یعنی چی ؟

-یعنی زن می خواد! !
خندید و گفت : خوب این که چیر عجیبی نیست ؟
-مامان دختره رو نپسندیده!
شیفته : زندایی که همیشه خدا مخالفه!
-از سر تاپای دختر عیب گرفته!
شیفته : دست خودش نیست هم حساسه هم وسواس!
-بابا صبر ایوب داره به خدا!
خندید و گفت : دایی والا که عاشقه!
-عاشق همین وسواسی ها و غر زدناش!
شیفته : حالا عروس خانم کیه ؟
-هنوز نه به باره نه به دار عروس چیه ؟
شیفته : بالاخره که چی ؟ یحیی رو نشناختی ؟
-خدا کنه به خیر بگذره اصلا حوصله جر و بحث ندارم !
شیفته : پاشو بریم داخل سرده!
-حوصله خونه ندارم شیفته بیا بزنیم بیرون!
شیفته : کجا ؟
-پیش اقا شجاع! !
شیفته : آقا شجاع دیگه ؟
سری تکون دادم و گفتم : یه ذرت مکزیکی بزنیم تو رگ بدجور هوس کردم!
شیفته : مهمون تو ؟
-جهنم و ضرر این بارم مهمون من!
بعد از چند دقیقه ای آرا ویرا کردن چرخی مقابل آینه زدم موهای فندقی ام و طبق عادت بالا دادم و عینکم و لابه لاش فرو کردم یک آرایش سبک مانتو طوسی رنگ و شال طوسی به اضافه شلوار جین مشکی شیفته از پشت سرکی کشید و سوتی زد و گفت : قیافه آدم گرفتی ؟
نگاهش کردم و گفتم : تو که خودت و خفه کردی و باز قیافه آدم نگرفتی!
شیفته : این دیگه تشخیصش با تو نیست! !
-لابد با اونی که می خوای جلو پاساژش رژه بریم!
خندید و گفت : خوبه حالا ببینم می تونی لوم بدی ؟
-اگه می خواستم که تا حالا داده بودم!
شیفته : تو که من و می شناسی در چارچوب عرف و شرع!
بله بلند بالایی گفتم و با هم راهی شدیم مقابل در ماشین غریبه ای مقابل خونه پارک کرده بود به محض خروجمون پسر قد بلند نسبتا آشنایی به سمتمون اومد همون نفر سومی که چند روز پیش مزاحمم شده

بودند شیفته بی توجه بهش در حال قدم زنی بود عینکم و از روی موهام برداشتم و روی چشمم گذاشتم ولی برای این کار دیر شده بود راهمون و سد کرد و زیر لب سلامی داد شیفته با اخم گفت : مزاحم نشید آقا !

-من اصلا با شما کاری ندارم!

شیفته : پس چرا راه و بند کردید!

با اشاره به من گفت : با این خانم کار دارم!

دستمو بغل گرفتم و گفتم : به جا نمی یارم ؟

-خوب می تونیم آشنا بشیم!

-تمایلی ندارم!

دست شیفته رو گرفتم و حرکت کردیم دوباره مقابلمون سبز شد و گفت : نمی خوای فکر کنی ؟

-نه لطفا برید!

-چرا فرار می کنی ؟

ایستادم و گفتم : اقای محترم...

میون کلامم پرید و گفت : فردین!

-اقای فردین ما تو این محل آبرو داریم قصد آبرومون و کردید ؟

شیفته : راهتو بکش برو این قصد دوستی باهات و نداره!

فردین : این زبون نداره ؟

ابروهام و بالا دادم و گفتم : تو فکر کن شیفته زبونمه!

یک تای ابروش و بالا داد و نگاهی به شیفته کرد و گفت : اِ شیفته خانوم ؟ و شما ؟

شیفته سقلمه ای نثارم کرد باز گند زده بودم چه معنی داشت که اسم شیفته ورد زبون یک پسر غریبه که نه یک پسر مزاحم...غریبه مزاحم...مزاحم غریبه بشه ! !

-تو فکر کن عشرت!

خندید و گفت : چقدرم اسماتون بهم می یاد شیفته و عشرت ...دوباره خندید!

خودمم خنده ام گرفته بود شیفته دستم و کشید و راه افتاد فردین از همونجا داد زد : عشرت و کجا می بری ؟

خنده ام تشدید شد شیفته غرید و گفت : چیه خوشت شده ؟

-بچه پر رو از روأم نمی ره!

شیفته : وقتی تو نیشت و تا بناگوشت باز می کنی می خوای از رو بره!

-اووو یه جوری می گه انگار خودش قدیسه است حواست هست داریم کجا می ریم ؟

شیفته : تو بهبود و با این مقایسه می کنی ؟

-این اسم داشت "فردین!"

شیفته : به به اسمش و هم که از بر شدی ؟

-مگه من دل ندارم ؟
شیفته : چرا ولی مسئولی... پابندی...نامزد داری!
-اون که قربون نداشتنش!
شیفته : هیربد انتخاب خودت بود! !
-از همین می سوزم چی می شد هیربد یه نمه فقط یه نمه از گستاخی این پسره رو داشت!
شیفته : همون بهتر که نیست گستاخی دیگه چه صیغییه ؟
-نمی فهمی چون جای من نیستی ! ! یه دختر 23 ساله که نامزد داره ولی حسرت یه برخورد عاشقانه یه درد دل عاشقانه رو داره ؟ می خوای بگی عقده ای ام ؟ آره تو این جوری فکر کن ولی نمی شه منکر غریزه ...منکر نیاز روحی و عاطفی یا هرچی که اسمش و بذاری شد! !
شیفته همونطور که به موبایلش ور می رفت گفت : نه را نمی ده!
سقلمه ای نثارش کردم و گفتم : با توم دیوار گوش دادی ؟
شیفته : حرفات حرفای جدیدی نیست حرف تازه بزن !
-حرف تازه می خوای این اقا بهبودت مخش بیاته!
شیفته : یغما ؟
-وقتی به قول خودت را نمی ده دیگه چی کار کنیم بابا خسته شدم از بس از اون پاساژ درپیتش ماتیک سرخاب خریدیم! !
شیفته : این آخرین باره را نداد دیگه بی خیالش می شم! !
مقابل پاساژش شیفته سری چرخوند و گفت : آشنا ماشنا به پرمون نخوره ؟
-حالا مگه می خوایم اتم بشکافیم ؟
شیفته نفس عمیقی کشید و دوتایی وارد شدیم شیفته زیر لب سلامی داد و من هم با سکوتم همراهیشون کرد طبق معمول با ته مونده جیبمون انواع و اقسام ماتیک و ریمل و...خریدیم!
نایلونم و روی پیشخون گذاشتم و شیفته رو که هنوز در حال مخ زنی بود برانداز می کردم چه زبونی داشت با لبخندی همراهیش کردم بهبود پسر خوشگلی نبود ولی خوشتیپ و جذاب بود و شیفته شیفته همین جذابیت و سکوتش شده بود اونقدر رفته و برگشته بودیم تا بلکه فرجی بشه و دری به تخته بخوره و آقا قصد کنند شماره ای رد و بدل کنند !

با چشم و ابرو اشاره کردم بریم شیفته ناچارا سری تکون داد ونایلون به دست خارج شدیم سریع خودمون و به جای خلوتی رسوندیم شیفته نایلون من به اضافه نایلون خودش و واژگون کرد به دنبال شماره ولی چیزی عایدش نشد و سرخورده راهی خونه شدیم در تمام طول راه حرفی نزد خندیدم و گفتم : حالا مگه پسر قحطه ؟ یه چراغ سبز نشون بدی می میرن برات! !
شیفته : من پسری که با یه چراغ سبز برام بمیره رو نمی خوام! !

-این پسره هم تو رو نمی خواد !
کامل به سمتم برگشت و با بغض نگاهم کرد دستی به گونه اش کشیدم و گفتم : یعنی لیاقتت و نداره بی خیال شو!
شیفته : یغما یه باره دیگه !
دستش و گرفتم و گفتم : دیگه عمرا تابلو شدیم بابا! !
شیفته : خواهش کنم چی جواب می ده ؟
-فعلا بیا بریم ذرت مکزیکیمونو بخوریم!
شیفته : اصلا مهمون من ؟
-صدقه سر این پسره یه ذرت مکزیکی از کنارت خوردیم نه ؟
خندید و سری تکون داد و راهی و شدیم!
بعد از ذرت مکزیکی که مهون شیفته بودم با آژانس دربستی راهی خونه شدیم مقابل ساخت با هیربد برخوردیم شیفته به گرمی ازش استقبال کرد و سه نفری وارد شدیم مادر به استقبالمون اومد و شیفته خداحافظی کرد و رفت مادر هم راهی آشپزخونه شد همونطور که شالم و از سرم می کشیدم با ببخشیدی به سمت اتاقم رفتم و در و بستم حوصله هیربد و نداشتم با اکراه لباسم و با بلیز شلوار اسپرت مشکی رنگی عوض کردم و خودم وروی تخت ول دادم مادر چندبار صدام کرد ولی اعتنایی نکردم مگه نه اینکه بارها ثابت کرده بودم با خودم با بقیه رو راستم پس الان نباید خلاف این رفتار می کردم باید به هیربد ثابت می کردم ناراضی ام حداقل تا وقتی که این وضع دامه داره ناراضی ام بعد از چند دقیقه با تقه ای که به در خورد روی تخت نیم خیز شدم و اجازه ورود دادم مقابلم نشست خیره نگاهش کردم!
لبخندی زد و گفت : اتفاقی افتاده ؟ کاری کردم که باعث ناراحتیت شده ؟
-هیربد تو واقعا من و دوس داری ؟
هیربد : چرا سوالی و تکرار می کنی که جوابش و می دونی!
با فریاد گفتم : چون برعکس تو از تکرار جوابش لذت می برم!
هیربد : تو چت شده یغما ؟
-هیربد من از اول همین بودم...به قرآن همین بودم! !
ایستاد و گفت : نبودی یغما ...نبودی ..داری دبه می کنی ...به سمت پنجره رفت مقابلش ایستادم و گفتم : من اهلش نیستم به خدا اهل دبه نیستم کی بهتر از تو ولی چرا ؟ چرا اینقدر معقولی ؟ چرا این قدر حیا می کنی ؟
هیربد : یغما تو از من چی می خوای ؟
-می خوام یه ذره لطیف تر ظریف تر رفتار کنی ...اینا اقتضای این دورانه ...لطافت...ظرافت اقتضای دوران نامزدیه! !
هیربد : یغما من این جوری تربیت شدم قد کشیدم ؟
-بی ربط می گی این ربطی به تربیت نداره! !

هیربد : نمی فهممت ...نمی فهممت یغما! !
نزدیکش شدم دستام و روی بازوهاش گذاشتم و گفتم : من نامزدتمه ...شرعا زنتم ...نیستم ؟
با صدای بلندی مخاطب قرارم داد بازوهاش و محکم تر گرفتم و با بغض گفتم :لعنتی ...من نامزدتم ...نامزدتم!
به طرف تخت هلم داد و با شتاب خارج شد تا به حال اینقدر تحقیر نشده بودم ...ایقدر خرد نشده بودم ...مسببش کی بود ؟ خودم ؟ هیربد ؟ هر دومون ؟
بی صدا سیل اشکم و رها کردم و به ملاحفه تختم چنگ زدم که در با شتاب باز شد سریع اشکام و گرفتم شیفته مقابلم روی زمین زانو زد و گفت : چی شده یغما ؟
-بعضی وقتا حس می کنم جزام دارم ؟ دارم شیفته ؟ دارم که هیربد تو چند قدمی من قدم بر می داره ؟
شیفته : اون پسر متینی....
مانع شدم و با صدای بلندی گفتم : متانتش بخوره فرق سرم!
دستام و گرفت و گفت : یغما ؟ گریه نکن دلم خون می شه ؟
دستام و از بین دستای سردش بیرون کشیدم تنم در حال مور مور شدن بود اشکام و گرفتم و گفتم : دیگه مهم نیست! !
شیفته : وقتی آروم شدی بهش فکر کن!
سری تکون دادم و ورقه کاغذ کوچیکی و مقابلم گرفت خواستم بگیرمش که دستش و پس کشید و گفت : قول بده قاپ نزنیش ؟
ورقه رو از دستش قاپیدم ورقه کوچیکی که روش یک شماره به اسم بهبود کارخانی بود با بهت نگاهش کردم و گفتم : پا داد ؟
شیفته چشمکی زد و گفت : بگو وا داد! !
-لابه لای ماتیک ریملا که نبود ؟
شیفته : کیفم روی میز بود اون تو جاسازی کرده بود!
دستی به موهاش کشیدم و گفتم : خدا رو شکر من و راحت کرد دیگه از هرجا دلم بخواد خرید می کنم!
شیفته : دلت می یاد دوس پسر من سود نکنه ؟ دلت می یاد پولاتو بریزی تو حلقوم یکی دیگه ؟
-زنگ بزن تا از دسترس خارج نشده!
همونطور که خارج می شد نچی کرد و گفت : اینطوری فکر می کنه منتظرش بودم!
-نه که نبودی ؟
خنده کنان از اتاق خارج شد نگاهم باز به سمت عکس هیربد افتاد برش گردوندم و خودم و روی تخت انداختم!

فصل سوم

چند روزی بود که جواب تلفنهای هیربد و نمی دادم این جسارت هم به خرج نمی داد تا باهام روبه رو بشه

سری از روی تاسف تکون دادم برای خودم... برای هیربد... برای انتخابم! !
مادر همونطور که وارد می شد نایلونی به سمتم گرفت و گفت : ببین چطوره ؟
-باز خرید بودید ؟
مادر : شغل دومته ؟
-چی ؟
مادر : بازرسی دیگه!
با اخم به سمت آشپزخونه رفت خودم و بهش رسوندم و از پشت بغلش کردم و گفتم : مامان من مثل اسمش تا نداره!
دستام و پس زد و گفت : خودت و لوس نکن ببین مانتوم چطوره ؟
-ای به روی چشم!
می دونستم مادر روی سلیقه من حساب می کنه حتی پدر به جای مادر از من در مورد لباس پوشیدنش نظر می گیره چون معتقده منی که یک دختر جونم به نسبت مادر یا خودش که تقریبا مسن به حساب می یان خوش سلیقه ترم این اعتقاداتش و دوس دارم!
مانتوی زنانه نسبتا کوتاه مشکی رنگی چرخی به مانتو دادم مادر از مانتوی بلند بیزاره معتقده دست و پا گیره و تا حدودی خودش و با من مقایسه می کنه دلش نمی خواد از زمان خودش عقب بمونه مادر دیگه !
–مثل همیشه بی حرفه!
مادر : تعارف که نیست ؟
-آخه آدم با مادرش تعارف داره ؟
سری تکون داد و دوباره به سمت اجاق گاز برگشت مانتو رو تا زدم و گفتم : از یحیی چه خبر ؟
مادر : حرف که تو گوشش نمی ره! !
-حالا می خواهید چی کار کنی ؟
مادر : دیروز که با والا رفته بودی خرید با هم اومدن!
با صدای جیغ مانندی گفتم : اینجا ؟
سری تکون داد و گفت : خودم خواستم! !
-چه لزومی داشت ؟
مادر : دیدم دست بر نمی داره گفتم پسره دیگه یه موقع دیدی به خاطر یه دختر پشت پا می زنه به خانوادش نخواستم بهش فشار بیارم گفتم یکم با هم رفت و آمد و نشست برخاست داشته باشن ببینیم چی می شه!
-چه طور دختری بود ؟
مادر : بهش گفتم راضی نیستم گفت من پسرت و خوشبخت می کنم! !
-مشکلت چیه مامانم ؟
مادر در حالی که غذا رو مزه می کرد گفت : دختره ۳ سال از یحیی بزرگتره!

-این روزا مد شده! !

مادر : آره دیروز که دایی بهادرت و دیدمم همین و می گفت! !

-پس خبر به گوش همه رسیده!

مادر : دلیلی برای پنهان کاری وجود نداره!

-حرف حق جواب نداره!

لبخندی از سر رضایت روی لبش نقش بست مثل اکثر زنای دیگه عاشق تعریف و تجید بود عاشق به به و چه چه!

نایلون و روی اوپن گذاشتم و گفتم : حالا چه شکلی بود ؟

مادر همین طور که به سمت کیفش می رفت گفت : اونی نبود که توقع داشتم عروسم باشه! !

-قربونت برم به قول خودت علف باید به دهن بزی شیرین بیاد! !

مادر: یه عکس از خودش بهم داده! !

توقع داشتم مادر عکس سه در چاری با مقنعه و حجاب به دستم بده ولی به یکباره جا خوردم عکسی از دختر نسبتا سبزه و بانمکی که با تاب نیم تنه و شلوار جینی با کمربندی سگک دار سرم در حال سوت کشیدن بود!

مادر : می بینی یغما آخه حیف یحیی نیست ؟

زیر چشمی مادر و برانداز کردم می دونستم گیرش به سبزگیش بود عکس و به سمتش گرفتم و گفتم : پسرت و حیف می یاد!

مادر : دروغ چرا آره ! ! یحیی گل سرسبد پسرای فامیله! !

-هنوز که چیزی معلوم نیست !

مادر : به امید خدا!

پدر و یحیی با سر و صدا وارد شدند به اسقبالشون رفتم و بسته های نایلون و متحمل شدم و روی اوپن گذاشتم یحیی آبی به دست و صورتش زد و خودش و روی راحتی ول داد و گفت : دیگه نا ندارم!

مادر شروع به قربون صدقه کرد و پدر خندان سری تکون داد و راهی اتاقش شد کنار یحیی نشستم و گفتم : داماد می شی و من بی خبر می مونم!

بینیم و کشید و گفت : دهتن هنوز بوی شیر می ده!

-اگه اینطوری که تو می گی که شوهرم نمی دادند!

یحیی : اونم کار اشتباهی بود!

مادر همونطور که سینی به دست از چارچوب آشپزخونه می گذشت گفت : چی چیو زود بود ناسلامتی ۲۳ سالشه! !

یحیی : نگاه به سنش و قد چنارش نکنید! !

ضربه ای نثار بازوش کردم و گفتم : تو دیگه منع رطب نکن هنوز جیبت به جیب بابا بنده فکر زن گرفتن افتادی! !

یحیی جدی گفت : کی همچین حرفی زده ؟

-کدوم ماجرای اتصال جیبت یا ازدواجت ؟

با صدای بلندی گفت : هر دوش اصلا به تو چه ارتباطی داره ؟ ؟

با بهت نگاهش کردم و گفتم : یحیی من ....من خواهرت بودم ...ولی دیگه نیستم! !

بی توجه به مادر با حالت دو راهی اتاقم شد چند نفس عمیق کشیدم و پنجره رو باز کردم از یحیی همچین توقعی نداشتم از برادر بزرگترم....از تنها برادرم... از همبازی بچگیام ! !

به خاطر چی این طور سرم فریاد زده بود ؟ به خاطر پرنوش ؟ از هر دوشون متنفر شدم! ! !

با بلند شدن صدای زنگ همراهم به سمتش کشیده شدم شماره ناشناس بود شاید در مواقع دیگه به شماره ناشناس جواب نمی دادم ولی حالا!...

-بله! !

-شناختی من و ؟

دستی لابه لای موهام فروبردم و گفتم : باید بشناسم ؟

-فردینم چند وقت پیش ...اوم یادت اومد ؟

-شما همونی که مزاحم شده بودید ؟

فردین : نه عشرت خانوم این حرفا چیه ؟

با صدایی که خنده درش موج می زد گفتم : عشرت عمه اته!

فردین : من تو فلسفه این فحش موندم! !

-کدوم فحش ؟

فردین : همین که هرچی هست و نیست و می بندم به ریش عمه آدم! !

-اگه فهمیدی من و در جریان بذار!

فردین : حالا شمارت و با چه اسمی سیو کنم عشرت ؟

-شمارم و از کجا آوردی ؟

فردین : ترفند داره به این سادگیا نیست! !

-واقعا چرا کرم می ریزی حرف زدن با من چه دردی از دردت و دوا می کنه ؟

فردئین : تو فکر کن رفع نیاز!

با غیض گفتم : برو پیش عمه ات نیازاتو رفع کن!
گوشی و روی تخت انداختم تمام شب با وجود اصرار مادر و حتی پدر از اتاقم خارج نشدم صبح با تکونهای شیفته چشم باز کردم روی تخت نیم خیز شدم و در حالی که گوشه چشمم و مالش می دادم گفتم : نمازم قضا شد! !
شیفته : امروز همه خواب موندن حتی دایی والا!
صاف نگاهش کردم من منی کرد و گفت : یغما امروز نهار دعوتم! !
-کجا به سلامتی ؟
موهاش و عقب زد و گفت : بهبود دعوتم کرده ! ! تو که می دونی دل اینکار رو ندارم! !
-شریک جرم می خوای ؟
شیفته : خوشم می یاد نگفته می گیری!
کش و قوسی به خودم دادم و گفتم :می رم دوش بگیرم تو هم برو زالان والان کن!
با سرمستی تعظیمی کرد و راهی شد بعد از دوش طولانی مدتی که حسابی چسبید در حالی که از حمام خارج می شدم با یحیی برخوردم حتی نگاهش نکردم همونطور که به سمت اتاقم می رفتم گفت : موهاتو خشک کن سرما می خوری! !
می دونست همچین عادتی ندارم و یا از سر لج بازی هم که باشه این کار و نمی کنم پوزخندی تحویلش دادم و وارد اتاقم شدم مقابل آینه نشستم هنوز چند دقیقه نگذشته بود که یحیی سشوار به دست وارد شد بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : عادت نداری قبل از ورود در بزنی شاید اجازه ورود ندارم!
همونطور که سشوار و به برق می زد گفت : آدم برای ورود به اتاق خواهرش اجازه نمی گیره!
-دیشب خواهرت نبودم امروز شدم خواهر ؟
یحیی : تو که کینه شتری نبودی یغما ؟

نفسم و پر صدا بیرون دادم و گفتم : وقتی دردت بگیره زیر و رو می شی! !
یحیی : به هر حال تا موهاتو خشک نکنی از اینجا جم نمی خورم!
تکونی به موهام دادم و گفتم :به تو چه ارتباطی داره ؟ ؟
یحیی : حرفای خودم و تحویل خودم نده!
بی توجه به حرفش به سمت کمد لباسم رفتم که دستم و گرفت و مقابل آینه نشوند و گفت : کاری نکن کچلت کنم خودم و تو رو راحت کنم! !
نتونستم خنده ام و کنترل کنم بشکنی زد و گفت : اینه !

-برو موهای پرنوش و از ته بزن زن ذلیل! !

یحیی : از الان داری خواهر شوهر بازی در می یاری ؟

مدام نگاهش به سمت ساعت می چرخید سشوار و از دستش گرفتم و گفتم : برو به پرنوش زندگیت برس ! !

خندید و گفت : کلاس دارم!

-آره خوب لابد درسهایی از زندگی! !

سشوار و به دستم داد و راهی در خروجی شد دستش و کشیدم و بوسه ای رو گونه اش کاشتم و در حالی که صورتم و مالش می دادم و گفتم : این خارا رو سه تیغه کن پرنوش خانم اذیت نشده! !

پس گردنی نثارم کرد و رفت شیفته تو چارچوب ایستاد و گفت : خواهر برادر چه دل و قلوه ای می دن!

-شاخکهای حسادتت فعال شد ؟

شیفته : کم نه ! ! ژوبین ما که از این کارا بلد نیست! !

از داخل آینه براندازش کردم شال سفید و مانتوی سفید نسبتا کوتاه شلوار جین آبی سری تکون دادم و گفتم : بهبود که تو رو با این وضعیت ببینه می گه برم یه چرخی بزنم ؟

نگاهی به خودش کرد و گفت : مشکل چیه ؟

-مثل اینکه چند کیلو اضافه وزنت اصلا به چشمت نمی یاد ؟

چشم غره ای نثارم کرد و روی تختم به انتظار نشست و من با آرامش تمام مشغول شدم از سشوار کشیدن تا آرایش و آرا ویرا کردن مانتوی سرمه ای رنگی و شال مشکی به اضافه جین یخی ضرب داری انتخاب کردم شیفته غرید و گفت : آژانس بیرون منتظره د بجنب! !

لی لی کنان کفشام و پوشیدم و گفتم : بذار یه نمه تاخیر کنیم کلاس بذاریم! !

شیفته : لازم نکرده خودت همیشه من و به وقت شناسی ترغیب می کنی! !

-چیه می ترسی چند دقیقه دیر کنیم بپره!

اول شیفته و به دنبالش من سوار شدم شیفته نالید و گفت : یغما می خوای بشینی یه بسم ا..بگو!

-خب جمع کن خودتو!

به خودش اشاره کرد و گفت : از این جمع تر ؟

خندیدم و گفتم : خوب مشکل من چیه حجم تو کل ماشین و گرفته ؟

شیفته : خوبه دو کیلو اضافه وزن دارم که چماغش کنی!

-قربونت همتشو نداری وگرنه دو روزه می شی نی قلیون!

شیفته : لازم نکرده که بشم تو ؟

-مگه من چه ایرادی دارم ؟

شیفته : بینیتو بگیرن جونت در اومده! !

-بهتر از اینکه شبیه خمره باشم! !

با غیض گفت : خمره عمه ته !

با چشم و ابرو به راننده اشاره کردم و دهانم و نزدیک گوشش بردم و گفتم : عمه ام که مامان خودته! !

دندون قروچه ای کرد و نگاهش و از پنجره به بیرون پرت کرد در تمام طول راه دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد مقابل رستورانی که شیفته آدرسش و به راننده داده بود پیاده شدیم نمای بیرونی رستوران و برانداز کردم و گفتم : ظاهرش که خوبه! !

شیفته همونطور که کرایه رو حساب می کرد گفت : این قدر ادای این ندید بدیدا رو در نیار! !

پوفی کشیدم و گفتم : بیا بریم تا نپریده و ما رو به خرج نینداختی! !

شیفته آینه کوچکش و در آورد و در حالی که خودش و برانداز می کرد گفت : چطورم ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم : مثل همیشه!

شیفته : همیشه چه شکلیم ؟

-یالغوز! !

کیفش و روی سرم کوبید و گفت : دیگه نشنوم!

تعظیمی کردم و گفتم : چشم بانو!

شیفته : دوشیزه!

شکلکی در آوردم و گفتم : دوشیزه! !

دوتایی راهی شدیم نگاهمون داخل رستوران به دنبال چهره آشنایی می چرخید بهبود از دور دستی تکون داد سری به نشونه سلام تکون دادم و رو به شیفته گفتم : اوناهاش!

سلانه سلانه به سمتش رفتیم ایستاد و با خوش رویی شروع کرد به خوش و بش صندلی و برای شیفته عقب کشید خواست صندلی منم عقب بکشه که مانع شدم و گفتم : لزومی نداره! !

سری تکون داد و مقابلمون نشست منو رو به سمتمون گرفت و گفت : چی میل دارید ؟ ؟

کیفم و روی میز گذاشتم و گفتم : ما که محض نهار خوردن اینجا نیومدیم! !

شیفته زیر چشمی نگاهم کرد که یعنی آره جون خودت! !

بهبود دستش و زیر چونه اش گذاشت و گفت : اگه خرید داشتید در خدمتتونم!

-نه ما برای چند سالمون خرید کردیم ممنون!

شیفته چشم غره ای حواله ام کرد و بهبود ریز خندید و رو به من گفت : من هنوز با شما آشنا نشدم ؟
نگاهی به شیفته کردم و گفتم : من یغما دشت آرای هستم دختر دایی شیفته!
بهبود : فکر می کردم خواهرید!
با شیفته نگاهی از سر تعجب بهم انداختیم که گفت : چون همیشه با هم می یومدید پاساژ عرض می کنم!
شیفته : بله وگرنه ما اصلا شباهت ظاهری نداریم! !
-البته باعث خوش حالیه! !
بهبود لبخندی زد و گفت : در هر صورت باعث خوش حالی منه! !
با بلند شدن صدای موبایلم با ببخشید کوتاهی ازشون فاصله گرفتم باز همون شما ناشناس ولی با این نمی فهمم چرا دوس دارم جواب بدم!
-بله ؟
فردین : سلام نگو نشناختی! !
-متاسفانه شناختم !
فردین : می خوام ببینمت ؟
-درگیرم شرمند اخلاق ورزشیتونم!
فردین: اما من می بینمت!
-اگه من نخوام ؟
فردین : اگه به مقابلت نگاه کنی می فهمی خواستن و نخواستنت توفیری نداره! !
درست نقطه مقابلم نشسته بود به محض تلاقی نگاهمون دستی تکون داد پوفی کشیدم و گفتم : دنبال بازی می کنی ؟
فردین : نه کاملا اتفاقی! !
-به هر حال اتفاق خوشایندی نبود!
بلافاصله گوشی و قطع کردم و به سمت شیفته و بهبود برگشتم بعد از نهار با بهبود و شیفته راهی شدیم
بهبود به ماشینش اشاره کرد و گفت : می رسونمتون! !
شیفته سکوت کرده بود لبام و تر کردم و گفتم : با آژانس بریم بهتره تا همین جا هم مزاحم شدیم!
بهبود : بهتون نمی یومد تعارفی باشید ؟
-تعارف نیست مصلحته! !
سری تکون داد و گفت : اجازه بدید براتون آژانس بگیرم! !
آژانس در بستی گرفت و کرایه آژانس و حساب کرد به محض دور شدن سقلمه ای نثار شیفته کردم و گفتم

: دستی دستی داشتی بدختمون می کردی! !

شیفته : چی کار کردم ؟

-روزه سکوت گرفتی ؟

شیفته : نمی تونستم حرفی بزنم ممکن بود ناراحت بشه! !

-ناراحتیش و کجای دلم بذارم می دونی اگه یحیی ما رو با بهبود می دید روزگارمون و سیا می کرد!

شیفته : خودش هر غلطی دلش بخواد به حکم مرد بودنش می کنه! !

-این و قبول دارم ولی می گی چی کار کنیم ؟

شیفته : حوصله قایم باشک بازی ندارم! !

-هر کی خربزه می خوره باید پای لرزشم بشینه شیفته خانم! !

شیفته : زن از ازل بدبخت آفریده شد!

-شدی یاس چرا امروز نغمه اعتراضی سر می دی ؟

خندید و گفت : دارم آینده نگری می کنم! !

-حالا برنامتون چیه ؟

شیفته : تو که در جریان حرفامون بودی ؟

-البته اگه اون چند دقیقه رو فاکتور بگیری هرچی تو دلتون بود اون چند دقیقه ریختید بیرون نه ؟

دستی به بازوم زد و گفت : فعلا پیاده شو!

با هم راهی خونه شدیم مقابل در یحیی با دختر نسبتا کوتاه و سبزه رویی به انتظار ایستاده بودند سلامی کردم که یحیی به حرف اومد و گفت : پرنوش این خواهرم یغما اوشونم شیفته خانم دختر عمه گرامی! !

دست پرنوش و فشردم و خواستم زنگ و فشار بدم که در باز شد و چهر نفری با تعارف وارد شدیم مادر در حالی که ازمون استقبال می کرد کشون کشون من و به سمت آشپزخونه برد و گفت : لباسم چطوره ؟

خندیدم و گفتم : قضیه رو کم کنیه من بیام شو لباس راه بندازیم ؟

مادر : جدی باش یغما دلم نمی خواد فکر کنه مادرشوهرش ازش کمتره! !

-پس بالاخره به عنوان عروس قبولش کردید ؟

مادر : فعلا مجبورم ! حالا چطورم ؟

بوسه ای روی گونه اش کاشتم و گفتم : مثل همیشه ماه! !

کنارم زد و زد و سینی به دست در حال خارج شدن از اشزخونه بود که گفتم : من می برم ؟

برگشت و گفت : لازم نکرده می خوای از الان جلوش گردن خم کنی ؟

-مامان ؟

مادر : من نمی ذارم عروسم از دخترم سر تر باشه!

همین طور که می رفت برگشت و گفت : هرچند که نیست! !

خنده کنان راهی اتاقم شدم بلیز شلوار ورزشیمو پوشیدم و مقابل آینه ایستادم که تقه ای به در خورد مادر در حالی که براندازم می کرد گفت : ناسلامتی مهمون داریم یه چیز رسمی تر تنت کن! !

از داخل کمدم شلوار جین مشکی و بلز حریر مانند لیمویی به سمتم گرفت و گفت : مواهتو سشوار بکش آرایش یادت نره! !

در مقابل نگاه بهت زده ام از اتاق خارج شد از اون مادر شوهرها بودا ؟

طبق دستورات مادر عمل کردم و بعد از لحظاتی از اتاق خارج شدم پدر و خانواده عمه به اضافه مادرجون هم به جمع اضافه شده بودند پرنوش تاب آبی خوش رنگی به اضافه جین آبی رنگی تن داشت و کنار پدر جا خشک کرده بود البته ناگفته نماند که پرنوش هم کم نذاشته بود هنوز خواستگاری نرفته خودش و جزیی از خانواده ما محسوب می کرد ولی خوب من خواهر شوهر آنچنانی نبودم و همون قدر که برای یحیی احترم قائل بودم برای اون هم بودم کنار شیفته نشستم و گفتم : از اقا بهبود چه خبر ؟ ؟

شیفته : دوبار با هم تماس گرفتیم ؟

-تو این فاصله زمانی ؟

خونسرد سری تکون داد از خودم خنده ام می گرفت تقریبا دو روز بود با هیربد تماس نگرفته بودم واقعا نوبر بود! !

ژوبین کنار یحیی با پرنوش مشغول صحبت بود اشاره ای به ژوبین کردم و رو به شیفته گفتم : قصد زن گرفتن نداره ؟

شیفته : دو روز دیگه گندش در می یاد! !

-از دوسش چه خبر اسمش چی بود ؟

شیفته : سایه رو می گی ؟ فکر کردی فقط اونه ؟

-خب سایه در اولویت قرار داره! !

نگاهی کرد و گفت : خوشگل نیست ولی به دل می شینه با این حال نمی دونم چرا ژوبین اینقدر بهش توجه می کنه ؟ ؟

-به قول مادرجون بعضیا روحشون قشنگه سایه از همون بعضیاست! !

در حالی که دسته ای از موهاش و دور انگشتش می پیچید گفت : زندایی می گه پرنوش دوسال از هیربد

بزرگتره ؟

-نمی دونم مادر چرا اینقدر حساسه به نظر من چندان مهم نیست لااقل تو این دوره! !

شیفته : چندان خوشگل نیست به سمتم برگشت و گفت : حداقل در کنار تو! !

نمی تونم منکر این بشم که از حرفش خوش حال نشدم مگه می شد کسی زبا خطابت کنه و تو ذوق نکنی هر چند که خودت قبول داشته باشی زیبایی! !

-مهم یحیی ست که عاشقشه! !

خندید و گفت : پسرا قبل از ازدواج اصلا نمی فهمن طرفشون خوشگله یا زشت اصلا واسشون مهم نیست کلا تو یک دنیای دیگه سیر می کنن ...بعد زد زیر خنده!

پس گردنی نثارش کردم و گفتم : تو اساسا منحرفی! !

شیفته : به جان خودم بعد از ازدواج تازه می فهمن چه غلطی کردند! !

-پس می تونیم به ازدواج تو و بهبود امیدوار باشیم ؟

ضربه محکمی نثار بازوم کرد و با خنده گفت : من که خوشگلم نیستم ؟ ؟

-چه اعتماد به نفسی داری تو دختر! !

کامل براندازش کردم خوشگل بود و بیش از اون با نمک و شیرین بود صورت تمام گرد و موهای مشکی پر کلاغی پیشانی کوتاه و ابروهای باریک و خط مانند بینی گوشتی و متناسب و لپ های هلویی و لبهای نازک مشکل اندامش بود کمی تپل بود البته این در نمکش بی تاثیر نبود! !

بعد از شام پدر پرنوش و رسوند و یحیی راهی حمام شد و مادر جون و به اضافه عمه و خانوادش راهیی طبقه دوم شدند همین طور که ظرفها رو می شستم وشم و در اختیار مادر گذاشته بودم و مادر هم همونطور که ظرفها رو داخل کابینت قرار می داد گفت : از لباس پوشیدنش که اصلا خوشم نیومد! !

از نظر خانوادگی در وضعیت متوسطی قرار داشتیم ولی یحیی همیشه به سمت لباسهای مارک دار می رفت لابد مادر توقع داشت پرنوش هم همینطور لباس بپوشه! !

حرفی نزدم که دوباره گفت : کم خورد !

به سمتش برگشتم و گفتم : چی ؟

مادر : غذا رو می گم کم خورد... چشماشو تنگ کرد و گفت : آرومم می خورد!

بعد ناگهان بهم توپید و گفت : تو چرا اینقدر زیاد می خوری ؟

خندیدم و گفتم : خوب گرسنه ام بود ؟

مادر : اگه با هیربد رفتی خونشون آروم بخور و کم اندازه یه گاوم که جلوت بذارن لازم نیست گاو و قورت بدی! !

نفسم و پرصدا بیرون دادم و با یک شب به خیر راهی اتاقم شدم بعضی مواقع احساس می کنم مادر آدما رو از زیر ذره بین نگاه می کنه! !

فصل چهارم

در اتاقم و قفل کردم و سرم و داخل بالشتم فرو کردم مادر تقه دیگه ای به در زد وآروم گفت : یغما زشته بیا بیرون !

روی تخت صاف نشستم و گفتم : نمی خوام ببینمش! !

مادر : وقتی خودت در و به روش باز کردی من جوابش و چی بدم ؟

در و با شتاب باز کردم و گفتم : من آمادگی روبه رو شدن باهاش و ندارم!

مادر :هذیون نگو یغما نامزدته! !

پشت سر مادر وارد سالن شدم زیر لب سلامی داد و به احترامم ایستاد تعارفش کردم و مقابلش نشستم مادر کیف دستیش و برداشت و گفت : من خرید دارم! !

هیربد سری تکون داد و زیر لب گفتم : طبق معمول! !

با رفتن مادر کنارم نشست و گفت : انتظار دیدنم و نداشتی ؟

نگاهش کردم و گفتم : پیشرفت کردی ؟

حرفی نزد منتظر نگاهش کردم نگاهم کرد و گفت : ازم دلخوری ؟

-نباشم ؟

ایستاد وهمونطور که قدم زنان به سمت پنجره می رفت گفت : بعضی وقتا فکر می کنم اگه ازدواج کنیم وقتی بریم زیر یک سقف برای همیشه از دستت می دم! !

دستی لابه لای موهام فرو بردم واقعا قرار بود روزی با هیربد زیر یک سقف زندگی کنم ؟ باور نداشتم !

به سمتم برگشت و گفت : تو چی فکر می کنی ؟

-نمی دونم ولی باور ندارم قراره یه روزی زیر یک سقف زندگی کنیم! !

تکیه اش و به پنجره داد و گفت : من و چقدر باور داری ؟

-سوالای سخت سخت نکن هیربد! !

هیربد : می دونم یغما می دونم تو دوتا دنیای کاملا جدا گانه زندگی می کنیم دلم نمی خواد تو رو به زور از دنیای خودت بیرون بکشم می دونم که نشدنیه ولی باور کن نمی خوام ازت دست بکشم ..نمی تونم! !

-هیربد من هیچ وقت همچین حسی و بهت نداشته و ندارم این چیزی و عوض می کنه ؟

هیربد : بهت فرصت می دم! !

-خودم و می شناسم هیربد ...می شناسم! !

هیربد : می خوای از سر بازم کنی ؟

-این چه حرفیه من فقط دارم می گم نمی تونم علاقه اتو جبران کنم ...می ترسم ...می ترسم از روزی که پرتوقع بشی! !

هیربد : همین قدر که تو خودتو می شناسی منم خودم و می شناسم ازت دست نمی کشم تا وقتی خودت نخوای! !

واقعا به جنبه های مثبت اخلاق هیربد توجه نکرده بودم لبخندی از سر رضایت تحویلش دادم و گفتم : می شه بریم بیرون ؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت : باز من شرمندت شدم! !

لبخندم و جمع کردم و گفتم : ایرادی نداره به کارت برس ...باشه برای یه وقت دیگه!

سری تکون داد و به سمت در رفت بعد از این بحثی که داشتیم و نتیجه ای که گرفتیم توقع همچین خداحافظی خشک و خالی رو نداشتم صداش کردم برگشت نگاهم و به زمین دوختم و گفتم : خداحافظ! !

لبخندی تحویلم داد و رفت باز شد همون هیربد هیشگی عوض بشو نبود هیچ کدوم راضی به تن دادن به خواسته و عقاید همدیگه نبودیم! !

شیفته پله ها رو پایین اومد و گفت : آشتی کردید ؟

با اخم گفتم : مگه قهر بودیم ؟

شیفته : ظاهرا! !

-زن و شوهر دعوا می کنن ابلهی مثل تو هم باور! !

شیفته : اووو حالا کوتا اون موقع هنوز هیچی نشده یه خط در میون با هم قهرید! !

-تو را خدا شروع نکن حوصله ندارم! !

شیفته : امروز با بهبود قرار داشتم! !

خودم و روی راحتی ول دادم و گفتم : چه خبر ؟

شیفته : وای یغما خیلی ماهه! !

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم : شیفته ؟

با لودگی گفت :هان ؟

-رابطه تون در چه حده ؟

شیفته : یغما چی فکر کردی در مود من ؟

-فکری نکردم که دارم سوال می کنم! !
شیفته : خوب من بهش اخطار دادم حد و حدودا رو رعایت کنه! !
-یعنی باور کنم دستت تا به حال به دستش نخورده ؟
شیفته : نه خوب در اون حد دروغ چرا دستم و گرفته ولی خب این که چیز عجیبی نیست هست ؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم : نه تو که با پسرای فامیلم دست می دی! !
سری تکون داد و گفت : از اقا داداشت چه خبر ؟
خواستم حرفی بزنم که یحیی و ژوبین وارد شدند لبخندی به روشون پاشیدم یحی در حالی که کتش و در می آورد گفت : بجنبید کلی کار داریم ؟
شیفته : چی کار ؟
ژوبین : می خواهیم استخر و رنگ کنیم! !
دستام و بهم کوبیدم و گفتم : من که آماده ام! !
شیفته : می شه من و فاکتور بگیرد! !
یحیی : نه خیر بجنب! !
شیفته : سرم درد می کنه! !
ژوبین : تا الان که فک می زدی سر درد نداشتی به ما که رسید عود کرد ؟
شیفته با غیض گفت : آره تا چشمم تو چشم تو افتاد بهت آلرژی دارم! !
یحیی : جر و بحث کافیه به بابا قول دادم تا غروب کارش و تموم کنیم! !
شیفته : من از بوی رنگ متنفرم!
ژوبین ماسکی به سمتش گرفت و گفت : دیگه بینیت اذیت نمی شه! !
شیفته : من مس مس می کنم! !
دستش و گرفتم و در حالی که بلندش می کردم گفتم : تو بدم بمیر و بدم! !
دستش وپس کشید و جلو تر از همه حرکت کرد یحیی فرچه ها رو به سمتمون گرفت و گفت : اول بدنه کفشم قلتک می کشم! !
نگاهی به سطل آبی که کنار استخر بود انداختم چند ماهی غول پیکر و چند ساله داخلش غوطه ور بودند دستم و داخلش لغزوندم و گفتم : با این کوسه ها چی کار کنیم ؟
یحیی : اینا دیگه عمرشونو کرند! !
ژوبین خندید و گفت : امشب شام ماهی پلو داریم! !
-اییییییییییش حالم و زیر و رو کردی ژوبین! !
شیفته با اخم گفت : من که می گم خلاصشون کنیم بره! !
نگاهش کردم و گفتم : قاتل شدی دلت می یاد اینا هر کدومشون مال یکی از هفت سینای چند سالمونند ...مثلا این دم سفیده رو یادت می یاد یارو ماهی فروشه پامون چه قدر گرون حساب کرد ...خندیدم و ادامه : یا این چاقه یادته سرش چقدر دعوا کردیم که ماهی هفت سین کدوممون باشه ؟

این دم بلنده رو یادته وقتی داشتم آب تنگم و عوض می کردم از دستم سر خورد رفت زیر کابینت نزدیک بود بمیره چه قدر اشک ریختم واسش ؟
شیفته : تو بپرس دیشب شام چی خوردی می گم نمی دونم اوقوقت فلسفه چندین ساله این ماهیا رو واسم می بافی ؟
ایستادم و گفتم : وضعیت حافظه ات وحشتناکه! !
فکری کردم و گفتم : این آقای کرباسی خونه بغلی یه حوض کوچیک پر از ماهی داره به اون می دیم خودمون چند تای ماهی خوش رنگ می خریم! !
هرسه رضایت دادند و مشغول شدیم و با رنگ روغن آبی روشن به جون استخر کم عمق خونه افتادیم یحی در حالی که دستاش و پاک می کرد رو به شیفته گفت : یادته چند بار شیرجه زدی این تو ؟
شیفته گوشه ای نشست و گفت : به لطف شما مگه می شه یادم بره! !
ژوبین خندید و گفت : یه بارم نزدیک بود من یغما رو این تو غرق کنم ...بعد با هیربد بلند شروع کردن به خندیدن! !
به سمتش رفتم پشت به من مشغول صحبت با هیربد بود علامت ضرب دری با فرچه روی لباسش کشیدم با شتاب به سمتم برگشت سریع با حالت دو به سمت ساخت دویدم به پشت برگشتم ژوبین با سطل رنگ پشت سرم دیوانه وار می دوید و یحیی و می خندید همین طور که جیغ می زدم به سرعتم افزودم بابا مقابلم سبز شد با سرو صورت رنگی تو آغوشش فرو رفتم ژوبین هم به احترام پدر ایستاد و با چشم و ابرو برام خط و نشون کشید !

طی این چند روز فردین بارها تماس گرفته بود ولی جوابی نگرفته بود انگار پاشو بیش از یک مزاحم از گلیمش دراز تر کرده بود جرات نداشتم با یحیی در میون بذارم پسر منطقی نبود و تعصبش گل می کرد با پدر هم کمی رودربایستی داشتم از ژوبین هم که بخاری بلند نمی شد دلم نمی خواست پای هیربد و به این ماجرا باز کنم ودرگیرش کنم ولی بدم نمی یومد تعصبش وبسنجم ولی نه تعصبش دیوانه وار نبود من تعصب دیوانه وار می خواستم نه از یحیی از هیربد! !
شیفته سرش و از پنجره اتاقم داخل داد و گفت : بیا دیگه یغما! !
نگاهی به لپهای هلوییش که گل انداخته بود کردم و در حالی که پلیورم و تنم می کردم از پنجره بیرون پریدم و گفتم : این گلا مال حرم آتیش یا سوز سرما ؟
دستی به گونه هاش کشید و گفت : شوق چهارشنبه سوریه! !
هیربد و ژوبین آتیش کوچکی گوشه حیاط برپا کرده بودند و همگی گردش ایستاده بودند و در حال تشویق مادر بودند مادر پشت چشم نازکی کرد و گفت : شما تا به حال دید من از آتیش بپرم ؟
کنار پدر ایستادم و گفتم : چرا همیشه کنار می ایستید بیاید وسط! !

دواطلب شدم و با یک خیز از روی آتیش پریدم شیفته هم به دنبالم و به دنبالش یحیی و ژوبین و به دنبالش پدر و عمه شهلا مادرجون هم گوشه حیاط ایستاده و بود با تسبیحش مشغول ذکر گفتن بود مادر کمی عقب جلو رفت و نهایتا گفت : نمی تونم! !

یحیی : می تونی مامانم خواهر شوهرتونو و ندیدید ؟

عمه شهلا چشم غره ای حواله یحیی کرد و گفت : ببینم می تونی شب عیدی ما رو به جون هم بندازی ؟

یحیی : این همه سال نتونستم قربونت حالا یه شبه ؟ حرفایی می زنید!

دست شیفته رو گرفتم و دوتایی از روی آتیش پریدیم و گفتم : به این راحتی ؟

ولی مادر به این راحتی ها راضی نمی شد دستش و گرفتم و گفتم : دوتایی بپریم ؟

سری تکون داد و دوتایی پریدیم و جمع یک صدا تشویقمون کردند و شیفته سوت بلبلبی می زد! !

پدر و مادر و عمه شهلا به سمت مادرجون رفتند و ما باز مشغول شدیم این میون یحیی و ژوبین هم به لطف ترقه نارنجک حسابی خجالتمون دادند با خواسته پدر همگی راهی ساخت شد اما شهلا سینی به دست برگشت هیربد در حالی لیوان چایی و بردامی داشت گفت : لب سوزه دیگه ؟

عمه شهلا سری تکون داد ژوبین خندید و گفت : عجیب می چسبه! !

شیفته زیپ کاشنش و تا انتها بالا کشید و گفت : می خوام بپرم! !

ژوبین : یه جوری می گه انگار می خواد آپولو هوا کنه! !

یحیی خندید و گفت : واسه شیفته با این وزنش پریدن کم تر از آپولو هوا کردن نیست! !

شیفته دندون قر.چه ای کرد و با فاصله عقب رفت و و یک خیز بلند برداشت و از سر اتیش پرید ولی برای لحظه ای پاش لغزید و به عقب برگشت ژوبین به سرعت خودش و بهش رسوند و در حالی که شعله کوچیکی که دامن گیر گوشه کاپشنش شده بود و خاموش می کرد رو به من گفت : یه لیوان آب بیار مادر زودتر از من لیوان به دست برگشت پدر مقابلش نشست و گفت : جاییش نسوخته! !

ژوبین در حالی که شیفته رو در آغوش گرفته بود گفت : نه موتامو با آتیش فاصله داشت! !

با غیض نگاهی به یحیی کردم آثار پشیمونی به وضوح تو صورتش دیده می شد پدر کمی آب لیوان و روی دستش ریخت و ترشحشو به صورت شیفته پاشید شیفته هراسون چشم باز کرد و گفت : سوختم ؟

یحیی کنارش نشست و با لحن مهربونی گفت : مگه ما می ذاریم ؟

شیفته گریه کنان به آغوش مادر پناه برد و مادر در حالی که موهاش و نوازش می کرد روبه عمه گفت : یه لیوان دیگه آب قند بیارید! !

مادرجون که هنوز در حال ذکر گفتن بود روبه پدر گفت : والا این از اولیش به خیر گذشت شب عیدی قربونی یادت نره! !

پدر سری تکون داد و عمه شهلا با گریه گفت : امشب به دلم بد افتاده بود! !

مادر جون غرید و گفت : شهلا شب عیدی این حرفا رو نزن تو دل بچه ها رو هم خالی نکن! !

و بعد در حالی که به سمت ساخت می رفت گفت : شب عیدی دلاتون و صاف کنید ...صاف! !

****

سبزه رو کنار هفت سین گذاشتم و گفتم : یه سین کم داریم ؟
یحیی نگاهی به سفره انداخت و گفت : نه تکمیله...سمنو...سنجد...سکه...سا عت...سماق...سرکه...اینم که از سبزه! !
سری تکون دادم مادر قرآن و وسط سفره جا داد و گفت : بشینید تا سال تحویل نشده! !
یحیی کنار ژوبین و من کنار شیفته که در حال ور رفتن به دست بانداژ شده اش بود نشستم و گفتم : سال داره نو می شه به قول مادر جون دلت و صاف کن! !
جوابی نداد تکونی بهش دادم و کنار گوشش گفتم : بهبود بهت عیدی داده ؟

عیدی داده ؟
به سمتم برگشت و گفت : پیش پیش ؟
-آخه فکر کردی تو عید و تعطیلات می تونی پیداش کنی ؟
شیفته : خودش گفت با هم یه قراری بذاریم! !
-من اینبار شریک جرمت نمی شم هیربد بفهمه چی می گه ؟
شیفته : هیربد بهانه است! !
-حالا هیربد به درک با یحیی چی کار کنیم ؟
پدر با نگاهش ما رو به سکوت دعوت کرد و همگی گرداگرد هفت سین نشستیم و این چند دقیه باقی مونده سال و به سکوت و تکرار دعای سال تحویل گذروندیم! !
مادر جون مشغول روبوسی با پدر و عمه شهلا و مادر و ژوبین و یحیی و دستم و دور گردن شیفته حلقه کردم و گونه های برجسته اش و بوسیدم و گفتم : صد سال به این سالها! !
پدر قران و به سمت مادر جون گرفت مادر جون اسکناسای لای قران و به سمتون گرفت و سال جدید این چنین آغاز شد! !
بعد از تبریکات مرسوم و خوش و بش شیفته دستم و گرفت و در حالی که کشون کشون به سمت اتاقم می برد صفحه موبایلش و نشونم داد و گفت : شریک جرمم می شی ؟
نفسم و پرصدا بیرون دادم و گفتم : نشم چی کار کنم ؟
گونه ام و محکم بوسید به سمتی هلش دادم و دون دون به سمت اتاقش رفت مقابل آینه ایستادم ...از وقتی به یاد داشتم قد نسبتا بلند...موهای فندقی رنگ و لخت ... پیشانی نسبتا کشیده ...ابروهایی کاملا ساده که تمیز شده بود ...چشم های طوسی و نه چندان درشت... بینی قلمی و لبهای باریک... گونه نداشتم ولی چال گونه داشتم ...اندامم می شد گفت نرمال بود نه درشت بودم و نه بیش از حد ظریف! !
با هزار بهانه با شیفته از خونه خارج شدیم تمام طول راه مدام احساس می کردم کسی تعقیبمون می کنه مدام چشم می چرخوندم...
بهبود و شیفته گوشه پارک مشغول صحبت بودند شهر به نسبت خلوت بود با فاصله روی نیمکتی نشستم و به صفحه موبایلم خیره شدم و بعد از لحظاتی به شیفته تک زدم و با چشم و ابرو راضی به رفتنش کردم باز

اصرار بهبود برای رسوندن ما و باز سکوت و شیفته و باز امنتای من! !
خودمون و با سرعت به جمعیتی که به انتظار اتبوس واحد ایستاده بودند رسوندیم و همزمان با رسیدن ما اتبوس کمی جلوتر متوقف شد و باعث شد سیل جمعیت از جمله شیفته به سمتش کشیده بشند و من هم تقریبا زیر دست و پا در حال کتلت شدن بودم وقتی سوار شدیم جای نشستن نبود دستم و به نرده ای تکیه دادم و روبه شیفته گفتم : کتلت شدم! !
خندید و گفت : از بی عذضگی خودته!
با غیض گفتم : خودت عینهو تریلی هیجده چرخ از روم رد شدی اونوقت می گی بی عرضه ایی ؟
کیفش و به بازوم زد و گفت : امیدوارم در آینده نه چندان دور باد کنی!
خندیدم و گفتم : لابد مثل تو ؟
سر کوچه که رسیدیم نفس راحتی کشیدم و گفتم : پنج کیلو کم کردم به خدا! !
شیفته : تو که ترسو نبودی حالا من و بگی ؟
-نگرانم!
با صدایی برای لحظه ای هر دو در جا میخکوب شدیم به عقب برگشتم فردین بود با لبخندی نگاهم کرد و گفت : سال نو مبارک! !
بی توجه بهش دست شیفته رو گرفتم و به مسیرمون ادامه دادیم ولی فردین خونسرد قدم زنان پشت سرمون حرکت می کرد یحیی و ژوبین در حال بگو بخند از خونه خارج شدند یحیی برای لحظه ای به سمتمون خیره شد و چند قدمی جلو اومد فردین هم مسیر اومده رو با شتاب به صورت ناشیانه ای برگشت لبخند زورکی به روی یحیی پاشیدم و گفتم : به مامان گفتی اسپند دود کنه !
بی توجه به حرفم گفت : اون کی بود ؟
-اون ؟
یحیی : همون پسره ...همون یارو قد بلنده ؟
نگاهی به پشت سرم و کردم و با من من گفتم : نمی دونم کی و می گی! !
شیفته جلو اومد و گفت : بدت نمی یاد از اینکه به ما یه وصله ای بچسبونی نه ؟
بلافاصله دستم و کشید و به داخل برد و محکم در و بست نفسش و پر صدا بیرون داد و گفت : به خیر گذشت! !
با لحن نگرانی گفتم : بعید منی دونم ...می شناسم یحیی رو تا ته توه ماجرا رو در نیاره ول کن نیست! !
شیفته : تو که حسابت پاکه ترست از چیه ؟ ؟
-اگه هیربد می فهمید اینقدر ناراحت نمی شدم یحیی منطقی نیست شیفته! !
شیفته: می فهمی چی می گی یغما ؟ چی و فهمید ؟ مگه چیزی بود که بفهمه ؟
مادر از کنار پنجره داد زد : هیربد پشت خطه ؟
خودم و بهش رسوندم و گفتم : چرا با موبایلم تماس نگرفت ؟
مادر شونه ای بالا انداخت و بی توجه به سمت آشپزخونه رفت!

-سلام ؟
هیربد : سلام ...سال نو مبارک! !
-همچنین مادر اینا خوبن ؟
هیربد : همه خوبن سلام می رسونن نبودی ؟
-چطور ؟
هیربد : چند دقیقه پیش تماس گرفتم نبودی! !
-آهان با شیفته رفته بودی یه دوری بزنیم!
هیربد : روز اول عید ؟
-ایرادی داره ؟
هیربد : نه بحث نکنیم بهتره!
-زنگ زدی بحث کنی خسته نمی شی هیربد بعضی وقتا واقعا کلافه می شم! !
هیربد : تو چرا هرچی من می گم روی هوا می گیری و واسه خوت بزرگش می کنی ؟
-دلم نمی خواد کسی بازجوییم کنه! !
هیربد : کجا بودی به معنای بازجوییه ؟
-تمومش کن هیربد! !
و بلافاصله گوشی و قطع کردم و راهی اتاقم شدم بدون اینکه لباسم و عوض کنم خودم و روی تخت ول دادم و به سقف کوتاه اتاقم چشم دوختم چشمام کم کم گرم شد! !
با صدای زنگ موبایلم خمیازه کشان چشم باز کردم و بدون اینکه شماره رو ببینم جواب دادم:
-بله ؟
فردین : خیلی ضایع شد ؟
-چی ؟
فردین : داداشت خیلی مشکوک نگاهم می کرد کم مونده بود بیاد یه چک بزنه تو گوشم ! !
همونطور که به سمت پنجره می رفتم گفتم : اون که نوش جونت! !
خندید و گفت : فکر کردی من از این پسرای بی سر و پام ؟
-تو چی فکر کردی من از این دخترای در انتظار چراغ سبزم ؟
فردین : اگه همچین فکری می کردم که این قدر پا پی نمی شدم!
-پس دنبال دوس دختر آفتاب مهتاب ندیده ای ؟
فردین : اگه بگم هدفم ازدواجه چی ؟
-اون وقت منم از خنده ریسه می رم! !
فردین : با داداشم حرفت و زدم!
-پسر خوب من نامزد دارم!
فردین : از این بهانه ها نیار که جواب نمی ده!

-بهانه نیست باور کن...
میون کلامم پرید و گفت : می خوام ببینمت من به همین کافی شاپ نزدیک خونتونم راضی ام!
-اولا نامزد دارم...دوما دوسش دارم...سوما نداره! !
فرین : پس آدرس و برات sms می کنم !
با صدای بلندی گفتم : نمی فهمی ؟
با صدای قدم برداشتن کسی به عقب چرخیدم ماتم برد یحیی با چشمهای به خون نشسته به چارچوب تکیه زده بود به سمتم اومد و موبایلم و از دستم کشید صدای فردین و هنوز می شنیدم : آدرس و ساعت برات اس مس می کنم جر نزن جون مادرت... بعد صدای بوق ممتد که در گوشم زنگ می زد نگاهم و به زمین دوختم و دستام و داخل هم قلاب کردم با من من خواستم حرفی بزنم که اجازه نداد و گفت : که وصله است ؟ لابد از نوع نچسبش ؟
-به قرآن یه مزاحمت ساده است! !
قدمی پیش اومد و به موبایلم اشاره کرد و گفت : این پیش من می مونه تا آدرس وبرات اس مس کنه! !
و با شتاب از چارچوب گذشت عصبی طول اتاق و طی می کردم که یحیی با عجله به سمت در رفت همونطور که دنبالش می دویدم گفتم : یحیی جون مامان جون پرنوش شر درست نکن! !
حرفی نزد و عصبی لبش و می جوید دستش و گرفتم و گفتم : تو را قرآن ولش کن اصلا خطم و می ندازم دور...اصلا خطم دست خودت باشه...
به سمتم برگشت و گفت : به جون خودت یغما به آتیشش می کشم تو هم جز هیربد حق نداری تو این فاصله با کسی بری بیرون شیر فهم شد ؟
در سکوت نگاهش کردم که با فریاد گفت : شد یا در و سه قفله کنم ؟
با لبهای لرزونی و سرم و تکون دادم و با نگاهم بدرقه اش کردم مادر خودش و بهم رسوند و گفت : باز چه دست گلی به آب دادید ؟
هراسون خودم و به اتاق پدر رسوندم ولی با صدای مادر که گفت : با مادرجون و شهلا رفتن سر خاک وادادم !
بی توجه به سوالاهای پیاپی مادر به از خونه خارج شدم ولی گردش هم نبود هزار بار فاصله بین خونه تا سر کوچه رو طی کردم پاهام همه ی چاله چوله ها رو حفظ شده بودند مادر نگران مشغول کلنجار رفتن با گوشی همراهش بود گوشی و به سمت شیفته که کنارش ایستاده بود داد و گفت : جواب نمی ده تو بگیر!
شیفته مشغول شماره گیری بود کنار پنجره ایستادم صدای قاقار کلاغی که روی کاج نسبتا بلندی نشسته بود در گوشم زنگ می زد ...بیش از پیش مضطربم می کرد واقعا کلاغا شوم بودند ؟ قاصد خبر بودند ولی چه خبری ؟
هوا تاریک شده بود شیفته هنوز هم مشغول شماره گیری بود مادر کمی آروم شده بود و خودش و مشغول آشپزی کرده بود پدر عمه شهلا و مادر جون و رسونده بود و خودش برگشته بود گل فروشی و من قدم زنان حیاط و متر می کردم با صدای بلند شدن زنگ با یک خیز خودم و به در رسوندم و کسی خودش و داخل

حیاط انداخت خوب نگاهش کردم ...یحیی بود...بردارم...برادری به خاطر تعصبش که نه به خاطر دفاع از خواهر ساعت ها پیش خود زنون خود کشون خونه رو ترک کرده بود و حالا این طور برگشته بود ...به سمتی خزید متعجب کنارش نشستم دستاشو دور کمرم حلقه کرد و سرش و روی شونه هام گذاشت احساس می کردم شونه هاش در حال لرزیدنه به آرومی از خودم جداش کردم مادر و شیفته سراسیمه خودشون و رسوندند یحیی با پلکهای خیسش نگاهی به مادر و شیفته که کنارمون ایستاده بودند انداخت و با صدای لرزونی گفت : نمی خواستم...به علی نمی خواستم!....

شیفته کنارم نشست و گفت : چی ؟ بگو ما رو جون به لب کردی! !

دستی لابه لای موهای به نسبت مجعدش فروبرد و گفت : نمی خواستم چیزیش بشه ...نمی خواتستم ...نمی خواستم هُ...هُلش بدم سرش بخوره به تیزی جدول! !

مادر در حالی که دستش به سمت قلبش رفت روی زمین زانو زد و زیر لب چیزایی تکرار کرد!

شیفته خودش و جلوتر کشید و گفت : چی کار کردی تو ؟

پلکهاش و روی هم گذاشت قطره اشکی از گوشه چشمش به پایین خزید : نفهمیدم...به قرآن نفهمیدم...داغ بودم ...عصبی بودم!...

با صدای لرزونی گفتم : مُ...مرد ؟

یحیی : نمی دونم...من...من فرار کردم....یغما من قاتلم...آدم کشتم ؟

مادر به ستنش چنگ زد و گفت : نه عزیزم تو قاتل نیستی تو پسر منی ...پسر من آزارش به یک مورچه هم نمی رسه! !

یحیی دست مادر و پس زد و با صدای نسبتا بلندی گفت : مامان گل پسرت یکیو هل داده ...سرش خورده به تیزی جدول...از سرش خون مثل فواره بیرون می زد...خون...خووووون! !

مادر بلندش کرد و گفت : نه به این نمی گن قتل می گن اتفاق...اتفاقی بوده...توی دعوا که حلو خیرات نمی کنند یکی تو زدی یکی اون زده! !

یحیی مادر و پس زد و در حالی که دستش و لابه لای موهاش فرو می برد لب حوض ایستاد و گفت : این می شه قتل...من می شم قاتل..اگه بمیره ...اگه مرده باشه! !

مادر با صدایی همگام با گریه گفت : نگو مادر...نگو...نگو طاقتش و ندارم! !

لب حوض نشست و گفت : دارم می زنند...به دلم افتاده! !

دستی به صورتم کشیدم همگام مادر و یحیی اشک می ریختم مادر بلندش کرد و گفت : حالا که چی باید بری! !...

یحیی : کجا برم قربونت برم...کجا رو دارم که برم ...از کی فرار کنم از قانون ؟ دربدر شم ؟

مادر : دربه دری بهتر از مرگه نیست ؟

یحیی : نگو مرگ بگو اعدام! !

لبامو تر کردم و گفتم : کسی دیدتت ؟

یحیی : دوستش ..دوستش دید...مردمی که دورمون حلقه زده بودند دیدن..دیدنم یغما...دیدنم!

مادر اشکاشو کنار زد و گفت : مهم نیست باید بری ...فقط برو! !
با صدای بلندی رو به مادر گفتم : که فرار کنه ؟
با فریاد گفت : آره ...آره فرار کنه...منم فراریش می دم...بچه ام ...پسرم و...اولادم و!....
بعد در حالی که یحیی رو به سمت ساخت می برد من و شیفته هم دون دون به دنبالشون شیفته مقابلشون ایستاد و گفت : زندایی تو را قرآن این کار و نکن ...کار و بد تر نکن...جرمش و سنگین تر نکن! !
مادر برای اولین بار سر شیفته فریاد زد : کدوم جرم ؟ اتفاقه...اتفاق...بمونه اون پسره زنده می شه ؟ نمی شه به خدا نمی شه بذارید بره! !
شیفته سریع به سمت بالا رفت و مادر همونطور که برای یحیی توضیح می داد چی کار کنه و کجا و بره من هم تمام مدت با سکوت همراهیشون می کردم نه می تونستم ازش بخوام که فرار نکنه و نه می تونستم ازش بخوام زودتر فرار کنه خودش هم هاج و واج گوش به فرمان مادر بود! !

هنوز از در خارج نشده بود که در باشتاب باز شد و پدر با نگاه خوفناکی که تا به حال ازش نیومده بودم در و بست و سلانه سلانه به سمتمون اومد نگاهی به ساک دستی یحیی انداخت و گفت : کجا به سلامتی ؟ زد ی می خوای در ری ؟
مطمئنا کار شیفته بود برگکشتم با عمه شهلا تو چاچوب در ایستاده بودند مادر جلو اومد و گفت : باید بره ...قبل از اینکه بیان سراغش باید بره! !
پدر با فریاد گفت : کجا بره ؟
مادر : نمی دونم فقط بره! !
پدذر : بزنه و در بره آره بیتا...اگه بچه خودت جای اون پسره بودم همین و می گفتی ؟
مادر ساکت نگاهش و به زمین دوخت پدر قدمی به سمت یحیی برداشت و گفت : این چیزا رواز کی یاد گرفتی ؟ آدم کشی و من یادت دادم ؟ فرار و من یادت دادم ؟ بی همه چیزی من یادت دادم ؟ بی وجدانی و من یادت دادم ؟ د لامصب بگو اینا رو از کجا یاد گرفتی ؟ زیر بال و پر من ؟ زیر سقف خونه من اینا رو کی یادت داده ؟ که بزنی در بری ؟ من یادت ندادم بایستی پای گناهی که می کنی ؟ یادت ندادم فرار و به ولله من یادت ندادم ! !
مادر بازوی پدر و گرفت و گفت : تو رو روح اقا جون بذار بره! !...
پدر با صدایی که از عصبانیت فریاد می کرد گفت : کاری نکن حرمت این همه سال زندگی بره زیر سوال ...باید بمونه...بایسته ..بایسته پای گناهی که مرتکب شده...پای جون جوون مردم... پای مردونگیش...باید تاوان پس بده ...تاوان! !...
مادر گریه کنان روی زمین نشست کنارش زانو زدم و سرش و تو آغوشم گرفتم ...سخت بود..دیدن گریه ی مادر سخت بود! !
پدر دست یحیی رو گرفت و به سمت در برد و گفت : برو! !

یحیی ایستاد و گفت : دلشو ندارم! !
پدر خیلی ناگهانی سیلی محکمی به گوشش نواخت و گفت : این و زدم که بدونی ...که یادت باشه جون جوون مردم و گرفتی کف دستت! !
سیلی دیگری به گوشش نواخت و گفت : این و زدم تا یادت باشه تا دنیا دنیاست یادت باشه پدری که نازک تر از گل تا به حال بهت نگفته زده تو گوشت ...زده که تو نزنی تو گوش پسر مردم و فرار کنی...زده که بمونی پای اشتباهت...زده که مردونگیت و با فرارت زیر سوال نبری...زده که بدونی هر اشتباهی که کردی باید تاوان پس بدی! !
شونه هاش و تو دست گرفت و گفت : برو تا کشون کشون نبردمت ...برو تا خودم تحویلت ندادم... برو بابا جون...برو مثل یک مرد برگرد...برو تاوان اشتباهت و پس بده ...برو مرد برگرد...مرد به تاوان پس دادن مرده ...برو خودم همه جوره پاتم...همه مون همه جوره پات ایستادیم! ! !
اشکاش و با آستینش پاک کرد ساک دستیش و به سمتی پرت کرد و نگاهی به مادر که با گریه بدرقه اش می کرد انداخت و سلانه سلانه به سمت در رفت ولی قبل از خروج صداش زدم برای لحظه ای ایستاد گردنبند الله هم و گردنش انداختم و گفتم : منم پات ایستادم ...قول می دم ...قول شرف می دم!

فصل پنجم
یحیی خودش و تحویل داده بود و فردین هم به چه راحتی مرده بود به چه آسونی جریان زندگیش قطع شده بود انگار که هیچ وقت نبوده ...حالا از چهلمش گذشته بود و دادگاه تشکیل شده بود با وجود پدر و وکیلی که براش گرفته بودیم یحیی محکوم شد حکم اعدام صادر شده بود و خانواده فردین به دیه تن نمی دادند حتی به زجه های مادرانه مادر به خواهش های پدرانه پدر انگار که قصد انتقام داشتند و بس می خواستن خون و با خون جبران کنند! !
فقط سه روز تا روز اجرای حکم باقی مونده بود مادر دیگه نای التماس کردن نداشت تمام وقت پای سجاده اش مشغول گریه زاری بود و پدر سرگردون طول حیاط و طی می کرد مادر جون سکوت کرده بود و عمه شهلا نذر و نیاز می کرد باورم نمی شد یحیی برای زندگی تنها سه روز مهلت داشت ؟ یعنی بعد از سه روز...نه نه... افکار سیاهم و پس زدم باید کاری می کردم آدرس خونه شون و داشتم سریع لباس سرتا پا سیاهی تن کردم شاید نوعی همدردی بود بندهای کتونی مشکیم و دور مچ پام بستم مادر از داخل اتاق خطاب به پدر گفت : والا بچمه و از تو می خوام...از تو ....نذار...نذار بذارنش سینه دیوار...گریه مانعش شد نگاهی به پدر که لب حوض نشسته بود و دستش و حائل صورتش کرده بود تا اشکهای مردونه اش و پنهان کنه بندهلی کتونیم و محکم کردم و رو به پدر گفتم : رضایت نداده بر نمی گردم! !
سکوت کرده بود...سکوتی که فریاد می کرد....سریع از خونه خارج شدم و با دربستی خودم و رسوندم بیش از این نباید وقت تلف می کردم مقابل ساختمون ویلایی نسبتا بزرگی پیاده شدم مسلم بود که با دیه راضی نمی شدند با این وضعیت مالی چه نیازی به دیه داشتند! !

قبل از اینکه بخوام زن و فشار بدم در با شتاب باز شد و پسر چهار شونه و نسبتا بلندی با شتاب خارج شد و باعث شد به هم برخورد کنیم و نقش زمین بشم هیچ اعتنایی به من نکرد و به سمت بنز سفیدی که مقابل پارک شده بود رفت من هم هیچ اعتراضی نکردم الان وقت اعتراض نبود وقت التماس بود! !
به دنبالش مرد نسبتا مسنی خارج شد و گفت : رفتی دیگه بر نگرد! !
پسر جون بی توجه بهش سوار شد که مردی نسبتا مسن جلوتر رفت و گفت : از این الواتیا دست برنداری مجبورت می کنم خونه رو خالی کنی! !
ماشین با شتاب حرکت کرد و صدای جیغ لاستیکها بلند شد زیر لب سلامی دادم به سمتم برگشت و آروم جوابم و داد و گفت : امری دارید ؟
ساکت نگاهم و به زمین دوختم به سمتم اومد و گفت : نکنه از فک و فامیله همون پسره ی بی وجدانی ؟

نگاهش کردم و گفتم : خواهر اون بی وجدانم! !
دندون قروچه ای کرد و به سمت در رفت قبل از اینکه بخواد در و ببنده پام و لای در گذاشتم که جری تر به سمتم برگشت و گفت : نمی گذرم...از خون برادرم نمی گذرم...چی فکر کرد با خودش که برادر من و دراز کرد هان ؟ فکر کرد از اون لاتای بی سروپاست یا نه فکر کرد بی کس و کاره ؟ ؟
-برادر من فقط ...فقط متعصب بود... تعصبش گل کرد همین! !
با فریاد گفت : همین ؟ همیطوری بردار من و خوابوند سینه قبرستون! !
خواست داخل بشه که برای لحظه ای مکث کرد به سمتم برگشت و گفت : تویی ؟ تو همونی هستی که فردین ....با بغض ادامه داد : فردین ازش برام گفته بود ؟ همونی که ادعا می کرد با یه نگاه بهش دل بسته....همونی که می خواست بره خواستگاریش! !
با بغض گفتم : من نامزد داشتم اگه برای خواهرتون همچین مشکلی پیش می یومد اگه برای خواهر نامزدارتون مزاحمت ایجاد می کردند چی کار می کردید ؟
-اومدی اینجا بازجویی ؟ فقط این و بدون هر کاری می کردم جز گرفتن جونش! !
-دعوا بوده...زد و خورد! !...
-نه زد و خورد نبود..فقط زد...زد اون بی مروت زد و رفت!...
کنارش زانو زدم و گفتم ک من التماس می کنم...خواهش می کنم...تو را به روح همون ...میون کلامم پرید و گفت : فقط به خاطر همون مرحوم که دست روت بلند نمی کنم...فقط به خاطر این که می دونم یه روزی خاطرتو می خواسته دم نمی زنم..تو هم برو ...برو قبل از اونی که به کارهای دیگه متوسل بشم ! بی تو جه به التماس های من وارد شد و در و محکم بهم کوبید نباید گریه می کردم نباید ضعف نشون می دادم باید ..باید به قولی که به دل شکسته مادر و پدر داده بودم عمل می کردم! !

روی جدولهای مقابل خونشون نشستم ...ساعت ها نشستم با باز شدن در صاف ایستادم باز همون مرد مسن مقابلم ایستاد و گفت : من تورجم بردار اون مرحوم از اولیای دم...نمی گذرم پس وقتتو تلف نکن من به این سادگی از خون براردم نمی گذرم! !

-منم نمی گذرم از برادرم نمی گذرم من و شما یه جورایی همدردیم با این تفاوت که شما می تونید جلوی درد من و بگیرید! !

تورج : اون نمی تونست نمی تونست جلوی خودش و بگیره...بگیره که برادر بی چاره من الان تو خونه خودش باشه نه زیر یک خروار خاک! !

با نگاهم اشکبارم نگاهش کردم نگاهش و ازم گرفت و رفت باز همونجا روی جدولها به انتظار نشستم غروب بود چه غروب غم انگیزی غروبی که بهم یاداوری می کرد یک روز از اون سه روز و از دست دادم در حالی که با انگشتام بازی می کردم همون پسر جونی که صبح دیده بودم از بنز سفیدش پیاده شد و زنگ و فشار داد چند بار پیاپی چه پسر یکدنده و لجبازی بود می خواست در و از جا بکنه میون این همه غم و غصه حکمت این خنده چی بود نمی دونستم به سمتم برگشت و گفت : به چی می خندی ؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : خونه نیست بی خودی در و نکن! !

تکیه اش و به ماشین داد و گستاخانه براندازم کرد صاف نگتاهش کردم ولی دست بردار نبود ایستادم و گفتم : چیزی تو صورتم دیدی ؟

پوزخندی زد و گفت : لابد فکر کردی خیلی خوشگلی!

-من نه ولی این شکلی که تو بهم زل زدی واقعا به این نتیجه رسیدم که خوشگلم! !

قبل از اینکه بخواد جوابی بده تورج خان سر رسید و نگاه مشکوکش و بین من و اون پسر جوون چرخوند و رو به من گفت : مگه نگفتم برو ...مگه نخواستم بری...می خوای به پلیس اطلاع بدم ؟

نگاهم و به زمین دوختم و حرفی نزدم به همراه اون پسر جون راهی شدند اون پسر جون هم تا آخرین لحظه نگاه گستاخش و بهم دوخته بود! !

هوا کم کم رو به تاریکی بود صلاح نبود بیش از این اینجا بمونم با خودم عهد کردم فراد صبح علل طلوع اینجا باشم! !

مقابل در کفشهام و به طرز وحشتناکی کندم و گوشه ای پرت کردم مادر سراسیمه به استقبالم اومد بهم زل زده بود زل زده بود تا چیزی روزنه امیدی از نگاهم بخونه ولی من حتی ترسیدم به روش لبخندی بپاشم...ترسیدم ...ترسیدم از اینکه امیدوارش کنم !

همونجا زانو زد و گفت : نشد ؟ نداد ؟

کنارش نشستم و گفتم : بازم می رم...فردا هم...پس فردا هم می رم...به جون یحیی می رم...به قرآن رضایت می گیرم ...دلم روشنه می گیرم!...

دوباره گریه کنان سر سجاده اش نشست چه سکوتی توی خونه حکم فرما بود سکوتی که فریاد می زد از ترس! !

هیچکس دل و دماغ شام خوردنم نداشت همه سر گرسنه زمین می گذاشتند هرچند خواب به چشم هیچکس نمی یومد! !

تمام طول شب توی اتاقم با خودم کلنجار رفتم و حرف آماده کردم معلوم بود مرد سنگدلی نیست پس می شد...می شد ...التماس جواب می داد ...من به خاطر یحیی التماس هم می کردم! !

****

امروز آخرین فرصتم بود دو روز و از دست دادم و التماسم هم به جایی نرسید قدمهام و تند کردم و باز قبل از زنگ زدن در باز شد و اون پسر جون خارج شد نگاهم کرد نگاهش رنگ آشنا داشت مطمئنا پسر تورج بود ولی به شدت بی اعتنا بود نسبت به داغ عزیزش بی اعتنا بود... شباهت زیادی به فردین داشت با این تفاوت که چشمهایش آبی بود البته کمی کم سن و سال تر موهای مشکی و خوش حالت...پیشانی کوتاه و بینی قلمی استخوانی و لبهایی باریک ...قدی بلند تر از یحیی و فردین و شانه هایی مردانه تر! !

سوتی زد و با حالت دو رفت با توجه به بلیز شلوار ورزشی که به تن داشت حدس اینکه به قصد ورزش صبح گاهی و پیاده روی می رفت چندان مشکل نبود! !

نگاهی به خودم کردم به احترامش ایستاده بودم به احترام این پسرک گستاخ چشم آبی ...به احترم برادر زاده فردین ایستاده بودم ! !

نگاهم و به نمای قرمز ساختمون دوخته بودم با خودم تکرار کردم : خانه سرخ! !

باز خاطره روزی که یحیی با فردین درگیر شده بود مقابلم جون گرفت زیر لب فاتحه ای برای فردین خوندم که برادر زاده اش نفس زنان مقابلم ظاهر شد آستینهاش و بالا داده بود ساکت نگاهم کرد و به سمت ساخت رفت و بعد از لحظاتی با داد و قال از خونه خارج شد تورج به دنبالش....

فریاد زد : لیاقت نداری...حیف ...حیف که به اقاجون قول دادم! !

پسر جون بی توجه به حرفش پیاده به راه افتاد ماشینی که راننده اش دختر جونی بود مقابلش ترمز کرد و اون هم دستی برای تورج تکون داد و سوار شد! !

تورج سری تکون داد و زیر لب بی لیاقتی بارش کرد نگاهش و به سمتم سوق داد و خواست وارد بشه که برای لحظه ای در جا میخکوب شد آروم به سمتم برگشت و خوب براندازم کرد گستاخی تو این خانواده مسلما ارثی بود ! !

فکری کرد و گفت : بیا داخل ؟

متعجب نگاهی به اطرافم کردم و گفتم : با منید ؟

ساکت سری تکون داد و با احتیاط وارد شدم به سمت آلاچیقی که همون نزدیکی بو اشاره کرد فضای خونه رعب آور بود ولی چاره ای نداشتم پای یحیی در میون بود! !

به زن نسبتا مسنی که همون حوالی مشغول آب دادن به گلها بود اشاره ای کرد و گفت : منیر خانم دوتا چایی بیار! !

کمی سرجام جابه جا شدم ومنتظر چشم به دهانش دوختم کمی به جلو متمایل شد و گفت : تو به خاطر برادرت این سه روز بست نشستی این پشت ؟

-چیز عجیبیه عشق خواهر برادری ؟

دستی لابه لای موهاش فرو برد و گفت : من برادرم فردینم اونیم که دیدیش بردار کوچیک... پوزخندی زد و ادامه داد : ته تغاری خونمونه!...

پس اشتبه حدس زده بودم برادر فردین بود... تکیه اش و به پشتی صندلی کنده مانند داد و گفت : وقتی پدرم فوت کرد فردین و فرنود و به من سپرد! !

می دونی دلم از چی می سوزه ؟

ساکت نگاهش کردم دستهای مشت کرده اش و به میز کوبید و گفت : از اینکه برادرت گلچین کرد...فردین و کشت ...من راضی به مرگ فرنود نبودم...ولی حیف از فردین! !

فکر نکن اومدی اینجا یعنی از گناهت گذاشتم بلعکس می خوام تاوان پس بدی ...تاوان مرگ برادرم و تاوان اشتباه برادرت و ...تاوان بی بند و باری فرنود و بی انصافیه همش و تو باید پس بدی ولی انتخاب با خودته می تونی قبول نکنی ؟

دستهای یخ زده ام و روی گونه ام کشیدم و گفتم : شما از من چی می خواهید ؟

بهت زده نگاهش کردم ایستاد و مقابلم چرخی زد و گفتن : می خوای برادرت آزاد بشه ؟

-من از خدامه! !

تورج : تا کجا حاضری پاش بایستی ؟

-تا جایی که نفس داشته باشم! !

تورج: شرط می ذارم قبول بکنی قبول می کنم! !

-هر شرطی و قبول می کنم جون برادرم این حرفا رو بر نمی داره! !

تورج : حتی اگه ازدواج باشه ؟

صاف نگاهش کردم و ایستادم و بهت زده گفتم : با شما ؟
-تو گفتی هر شرطی ؟
دوباره نشستم و در حالی که تکیه ام و به میز داده بودم گفتم : قبوله! !
تورج : ولی طرفت من نیستم! !
نفس آسوده ای کشیدم در این چند دقیقه کلی وزن کم کرده بودم دوباره مقابلم نشست و گفت : من از دار دنیا یه برادر دیگه بیشتر ندارم نمی خوام بیش از این تو منجلابی که واسه خودش ساخته فرو بره ...دلم نمی خواد اونم از دست بدم...فرنود...همونی که چند روزه می بینیش ....حسابدار شرکت خودمه جیبش به جیب من بنده پس مخالفت نمی کنه ولی سعی می کنه تو رو منصرف کنه ...این کار و بارها کرده...
-چرا من و انتخاب کردید ؟
تورج : وقتی یکی بتونه این طوری پای برادرش بایسته بیش از این می تونه پای شریک زندگیش بایسته امروز برای یک لحظه با خودم فکر کردم تنها کسی که می تونه از فرنود یه مرد بسازه تویی!...
-این یه جور انتقامه ؟
سری تکون داد و گفت :اون برادرم و ازم گرفتید این برادرم و بهم برگردونید ...جبران! !
با صدای لرزونی گفتم : قبلا گفتم نامزد دارم! !
لبخند مرموزی زد و گفت : اون دیگه هنر توئه! !
برای لحظه ای چشامم و بستم نه نمی تونستم ...نمی تونستم به خاطر هیربدی که علاقه خاصی بهش ندارم از برادری که جونم به جونش بسته بود بگذرم....گریزی نبود...شاید تقدیر بود! !
نفسم و پرصدا بیرون دادم و گفتم : قبول می کنم! !
تورج : پدر و مادرت راضی می شن ؟
پوزخندی زدم و گفتم : وقتی پای مرگ اولادشون بیاد وسط سیاه بختی یه اولاد دیگه رو ترجیح می دن!
تورج : از الان باهات اتمام حجت می کنم... فرنود خوشتیپ هست ...وضعیت مالیش خوبه ولی به اندازه ی موهای سرش دوست دختر داره... می دونم با بعضیاشون رابطه آنچنانی هم داره ...اخلاقش تنده...غده...یکدنده است...می تونی کنار بیای ؟
نفسم و داخل سینه حبس کردم و گفتم : می تونم...می تونم! !...
سری تکون داد و گفت : توافق خوبیه فردا برادرت آزاد می شه و از اون طرف مستقیم می ریم برای محضر و بقیه کارها مواظب باش دبه نکنی !

-من پای حرفم ایستادم ...همه جوه ایستادم ...پای برادرم...پای برادرتون...من تاوانشون و پس می دم ...تاوان مزاحمت برادر شما...تاوان تعصب برادرم و ...تاوان بی بند و باری برادرتون و ...به جون می خرم! !
کیفم و روی شونه ام جابه جا کردم و گفتم : از الان خودم و زن برادرتون می دونم! !
مقابلم ایستاد و گفت : منم با فرنود تماس می گیرم اون سعی می کنه تو رو از سرش باز کنه ولی جرات مخالفت نداره! !

سری تکون دادم و راهی درب خرجی شدم که گفت : باید به برادرم بگم اسم همسرش چیه ؟
برگشتم و گفتم : یغما...یغما دشت آرای! !
با علامت سری خداحافظی کردم و راهی خونه شدم قدم زنان مشغول بودم خبر خوبی بود ؟ نبود ؟ چطور باید به پدر و مادر اطلاع می دادم ؟ خوش حال می شدند ؟ نمی شدند ؟ چطور می گفتم پشت آزادی پسرتون بدبختی دخترتونه...با هیربد چیکار می کردم چطور قانعش می کردم ؟
مقابل در همه به انتظارم ایستاده بودند حتی نمی دونستم چه عکس العملی بالید نشون بدم مادر روی زمین زانو زد و گریه کنان گفت : نشد ؟
کنارش نشستم و گفتم : می شه ولی...
پدر کنارم نشست و گفت : ولی چی بابا ؟
نگاهش کردم و گفتم : ولی شرط گذاشتند! !
پادر اشکاش و کنار زد و گفت : هر شرطی قبوله ...کنیز خونشون می شم فقط جون بچمم و ببخشند! !
-حتی بدبختی دخترتون ؟
برای لحظاتی همه بهت زده نگاهم کردند : اونا کنیزی شما رو نمی خواند کنیزی دخترتون و می خواند !
پدر تکونی بهم داد و گفت : بابا تو که ما رو جون به لب کردی ؟
-برادرش تورج خان گفت فقط دوتا برادر تو دنیا داشته که یکیش و فردین بود...بغضم و فروخوردم و گفتم : شرط بخشش یحیی ازدواج من با اون برادر دیگه اشه! !
پدر با من من گفت : تو که نامزد داری ؟
-یا ازدواج یا اعدام! !
همه هاج و واج بودند درک اینکه باید خوش حال بود یا ناراحت اشک ریخت یا شدای کرد و نداشتند! !
ایستادم و در حالی که مادر و بلند می کردم گفتم : من به خاطر یحیی از خودمم می گذرم چه برسه به هیربد! !
دستی روی شونه شیفته گذاشتم و راهی اتاقم شدم خونه هنوز ساکت بود...ولی نه سکوتی رعب آور! !
صدای زنگ موبایلم بلند شد ...هیربد بود ناخودآگاه بغض کردم ...هیربد چه گناهی داشت اون دیگه باید تاوانه چی و پس می داد! !
-بله ؟
هیربد : سلام ...خوبی ؟
-خوبم تو چطوری ؟
هیربد : زنگ زدم بابت اون روزی که پشت تلفن بحثمون شد معذرت خواهی کنم می دونم تو چه شرایطی

هستی! !

با صدای بغض آلودی گفتم : مهم نیست خودت و اذیت نکن! !

هیربد : تونستی راضیشون کنی ؟ اگه کاری از دست من یا پدرم بر می یاد خواهشا رو دربایستی نکنید !

سکوت کردم که دوباره گفت : می شه ببینمت ؟ البته اگه ناراحت نمی شی! !

این آخرین دیدارمون بود بغضم و فروخوردم و گفتم : منتظرتم! !

گوشی و روی تخت انداختم سرم و از پنجره بیرون دادم هیچ چیز مهم نبود ...فقط آزادی یحیی مهم بود و بس! !

هدیه هایی که هیربد تا به حال برام آورده بود و داخل نایلونی جا دادم و به انتظارش نشستم تنها یک ربع طول کشید نگاهم از پنجره به حیاط دوختم پدر برای باز کردن در خودش داوطلب شده بود ...پس راضی بود...راضی بود به بخشش یحیی و ازدواج من !

دستی براش تکون دادم و متقابلا سری تکون داد چقدر لحظات کشنده ای بود چرا حرکات آهسته بود...بالاخره وارد شد انگار که دنیا روی سرم آوار شد...کنارم نشست و دستش و مقابلم تکون داد و گفت : خوبی ؟

-چی ؟

هیربد : سلام کردم!

-سلام!

خندید و گفت : هاج و واجی ؟

لب پنجره نشستم و گفتم :به تقدیر اعتقاد داری ؟

هیربد : تا حدودی! !

-پس منطقی کنار میای ؟

هیربد : نمی فهممم ؟

-با امروز سه روزه که رفتم بست نشستم جلوی خونه....به انتظار رضایت...امروز برادرش یه نرمشی نشون داد ...از سختی من نرمش نشون داد ...گفت می بخشتش ولی شرط گذاشت! !

مقابلم ایستاد و گفت : چه شرطی ؟

حلقه ام و در آوردم و مقابلش گرفتم و گفتم :اگه عاشقتم بودم باز عشق خواهر برادری یه چیز دیگه است...همخونی یه چیز دیگه است! !

نگران جلو اومد و گفت : چی کار می کنی ؟ منظورت چیه ؟

تکیه ام و به دیوار دادم و گفتم : هر چی هدیه برام تا به حال اوردی آک آکند...همه رو تو اون نایلون جا دادم با خودت ببر ؟

چند قدم دیگه به سمتم برداشت و دستم و که به سمتش دراز کرده بود داخل دستای مردونه اش گرفت شاید جزئ معدود دفعاتی بود که دستم و لمس می کرد پلکهام و روی هم گذاشتم و گفتم : برو هیربد...برو دنبال زندگیت...دنبال جفتت...من نبودم...نیستم ...نمی تونم باشم! !

دستش و روی بازوهام گذاشت تا به حال اینقدر بهم نزدیک نبودیم واقعا خودش بود ؟ هیربد بود ؟ این هیربد بود که صورتش فقط چند بند با صورتم فاصله داشت ...هیربد بود که با بغض آشکاری لحظه به لحظه صورتش و نزدیک تر می آورد ...ولقعا هیربد بود که این جسارت و به خرج داده بود تا من و ببوسه ؟

دستم و روی لباهای سردش گذاشتم و همونجا روی زمین نشستم و گفتم : نه هیربد...نه ...دیره ...خیلی دیر !...

نمی تونستم مانع قطره های سمج اشکی بشم که از گوشه چشمم جاری شده بودند نفسم و سنگین بیرون دادم و گفتم : من از تو از خودم می گذرم برای یحیی تو هم بگذر...بگذر از من! !

هیربد : یغما ؟

-اگه با فرنود ازدواج نکنم یحیی رو اعدام می کنند ...ما هیچ وقت با این شرایط خوشبخت نمی شیم!...

نفسش و پر صدا بیرون داد و پلکهاش و روی هم گذاشت و گفت : پس من چی بی معرفت ؟

تنها در سکوت اشک ریختم با انگشتهای مردونه اش اشکام و گرفت و گفت : نه به خاطر یحیی به خطر تو از تو می گذرم ...می ذارم به این حساب که تو سهم من نبودی! !

حلقه اش و برداشت و نایلون به دست از چارچوب گذشت با رفتنش گریه ام تشدید شد سرم و روی زانوهام گذاشتم و اجازه دادم این قطره های داغ کمی از سنگینی وجودم و کم کنند ! !

شیفته کناری خزید و گفت : دلیل گریه اتو نمی فهمم! !

-دلیلش دل شکسته ی هیربده ....دلیلش محکومیت خودمه! !...

شیفته: پرنوش چند روزه مدام زنگ می زنه ...نمی دونم شمارمو از کجا آورده...نمی دونم...فقط می دونم یه بار زنگ زده زندایی زده زیر گریه و خودت تا تهش برو! !

منم گفتم ....همه چیز و گفتم...گفتم چه شرطی گذاشتند...گفتم بدونه قرار چه خواهرشوهری داشته باشه !

اشکام و با آستینم گرفتم واقعا قرار بود یحیی آزاد بشه ؟ چرا به ملاقاتش نرفته بودم ؟ الان در چه حالی بود ؟ مطمئنا پدر بهش اطلاع داده! ! قبول کرده بود ؟ رضایت کار من بود نه یحیی! !...

زانوهام و بغل گرفتم و گفتم : مادر خوشحاله ؟ ؟
شیفته : هیچکس نمی دونه باید چه عکس العملی نشون بده... همه شوکه شدند ...هاج و واج تو لاک خودشون فرورفتند! !
-شیفته این و می شه گذاشت به حساب تقدیر ؟ ؟
شیفته : نمی دونم....شاید ...ناراحتی ؟
-منم مثل شما هاج و واجم! !
شیفته : شاید پسر خوبی باشه !

پوزخندی زدم و گفتم : همتا نداره...داداشش شرطاشو باهام کرده به اندازه ی موهای سرش دوست دختر داره! !
شیفته هینی کشید و به دنبالش دستی که به سمت دهانش رفت خندیدم و گفتم : ولی خوشتیپه! !
شیفته : بفرما اینم شوهر گستاخ! !
لبخندم روی لبم ماسید نگاهم و به صورتش دوختم گفتم : هیربد ...حقش نبود! !
شیفته : یغما تو و هیربد برای هم ساخته نشدید...همه کائنات دست به دست هم داد شما به هم نرسید! !
-خدا کنه تاوان دل شکسته اش گریبان من و نگیره! !
شیفته : هیربد پسر عاقلیه کنار می یاد!
نزدیک تر نشست و گفت : حاالا اسمش چیه ؟
-فرنود...فرنود نیک آیین! !
شیفته سوتی کشید و گفت : کجا دیدیش ؟
-این چند روزی که می رفتم بست نشینی یه چندباری به هم برخوردیم ...سر و گوشش عجیب می جنبه ! با تقه ای که به در خورد سر بلند کردیم پدر توی چارچوب ایستاد و شیفته با شب به خیری اتاق و ترک کرد! !
پدر : تصمیمت و گرفتی ؟
-حق انتخاب ندارم ؟
پدر : بعدا سرکوفتش می زنی ؟
-سرکوفت بشنوه بهتر از اینکه دارش بزنند! !
پدر : اگه ناراضی....میون کلامش پریدم و گفت : نگید که ناراضید ؟ نیستید بابا که اگه بودید همون دم می زدید تو دهنم ...می زدید و می گفتید تاوان دادن کار تو نیست...مگه تاوان دادن کار مردونه نیست...مگه نگفتید مرد به تاوان دادن مرده...پس این وسط یه اشتباهاتی رخ داده ؟ نه ؟ منتی نیست که اگه باشه هم باشه بازم حق دارم ...ندارم ؟ حق نداشتم هیربد و پس بزنم ! ! ولی زدم...پسش زدم ...می تونم یه نه بیارم و تمومش کنم...می تونم یه نه بیارم و کمر شما رو خدای ناکرده بشکنم! !
حالا جون یحیی تو چنگ منه! !

می تونم با یه نه ...ولی نه ...نه من دختر پدرمم! !
تربیت شده ی پدرمم! ! بلدم...دوست داشتن و عشق ورزیدن و بلدم....ایثار و بلدم ...خودخواهی نمی کنم ...می گم تقدیره...خواست خدا...چشم انتظار حکمتش می شینم !...

فصل ششم

همونطور که مقابل در رژه می رفتم ضربه ای به سنگ ریزه مقابلم زدم و طبق عادت نگاهی به صفحه ساعت مچیم انداختم نه خیر فرنود هم وقت شناس نبود...چه رذاحت باهاش کنار اومده بودم البته این جزء ویژگی هام بود راحت با همه چیز کنار می یومدم قرار بر این بود که یحیی بعد از طی کردن مراحل قانونی آزاد بشه و ما هم تا اون موقع تدارک مراسمی که پیش رو داریم و بچینیم! !
این وسط فقط تورج خان دستور می داد و ما اطاعت می کردیم و طبق دستاورش من به انتظار فرنود ایستاده بودم تا برای خرید حلقه راهی بازار بشیم! !
با صدای بوق بلند ماشینی برگشتم خودش بود سلام کوتاهی دادم و با علامت سر همونطور که نگاهش و به مقابلش دوخته بود جواب داد و حرکت کرد آهنگ ملایمی در حال پخش بود سلیقه اش تو انتخاب آهنگ بد نبود حداقل دور از انتظارم بود! !
ساکت نگاه کوتاهی بهش انداختم عادت به همچین سکوتی نداشتم دوباره نگاهم و به بیرون دوختم ظاهرا حسابی از دستم شاکی بود چون با سرعت سرسام آوری در حال رانندگی بود برای احتیاط کمربندم و بستم هنوز هزار هزار آرزوی رنگی داشتم! !
چه پوست کلفت بودم...در این شرایط هم امیدوار و خوش بین بودم! !...
کناری نگه داشت و به سمتم برگشت خونسرد نگاهش کردم و گفتم : اتفاقی افتاده ؟ چرا حرکت نمی کنی ؟
نگاهی به ساعتم انداختم و گفتم : کلی هم دیر کردی! !
پوفی کشید و گفت : بذار از الان سنگامون و با هم وا بکنیم! !
نفسم و پر صدا بیرون دادم و گفتم : بفرمایید ؟ ؟
فرنود : چطوری بگم تا بفهمی من ...من نمی خوام ازدواج کنم! !
تکیه ام و به پشتی صندلی دادم و گفتم : اگه نمی خواستی اینجا نبودی! !
فرنود : اینجام چون برادرم خواسته! !
-منم همینطور فکر نکن خبریه منم فقط به خاطر برادرم ..به خاطر برادرت اینجام! !
فرنود : برادرت قتل کرده باید پاش بایسته تو چرا دخالت می کنی ؟
-برادرم جزئی از وجود پدر و مادرمه ...پدر و مادرم تمام زندگی منن! !

چطور می تونم تو این ماجرا دخالت نداشته باشم ؟ ؟

فرنود : تو هیچی از من نمی دونی ...به خدا برسی خونم فراری می شی! !

-داداشت یه چیزی تو من دیده که حاظر شده به خاطرش از اجرای حکم منصرف بشه! !

فرنود : با من ازدواج کنی روزگارتو سیاه می کنم! !

خنده ام گرفته بود : روزگار زنتو ؟

با غیض گفت : زن شناسنامه ای! !

-به هر حال تو پابند یک زندگی می شی! !

پوزخندی زد و گفت : تو هنوز من و نشناختی ...من حاظر نیستم از زندگی گذشته ام دست بکشم حتی از دوستام! !

-اتفاقا برادرت همه چیز و برام گفته لازم نیست طومار افتخاراتت و برام بگی! !

عصبی نگاهش و ازم گرفت و دوباره مشغول رانندگی شد مثل یک پسر کوچولوی لجباز و یکدنده بود حیف که از خودش جیب نداشت وگرنه می تونست تا حدی سرکش هم باشه! !

نمی دونم چرا با این وجود که می دونستم بی بند و باره ولی باز ازش بیزار نبودم فقط وجدانم به خاطر هیربد کمی لنگ می زد ...شاید غیر منطقی به نظر بیاد ولی تا حدی می شد گفت ازش خوشم می یومد همون ویژگی هایی که مدتها می گشتم تا در هیربد پیداش کنم ولی حالا! !...

غیر منطقی بود ولی گستاخی و لجاجتش و دوست داشتم...به نظرم این ویژگی هاش دوست داشتینش می کرد البته اگه می شد رابطه های آنچنانیش و فاکتور گرفت! !

قدم زنان به سمت جواهر فروشی رفتیم دوشا دوشم قدم برمی داشت با اینکه نسبتا می شد گفت قد بلند بودم ولی در کنارش به چشم نمی یومدم... البته اندامش هم متناسب بود شاید ورزشکار بود! !

کلافه تکیه اش و به پیشخون داد و ولی من مدام نظرشو می پرسیدم ولی به خودش زحمت حرف زدن نمی داد فقط با تکونهای سرش جواب می داد و من خونسرد از پیشنهادش استقبال می کردم نهایتا خرید حلقه تموم شد دستی روی پیشونیش کشید و گفت : هر خریدی داری الان بکن من حوصله ندارم هر روز هلک هلک دور شهر بیفتم! !

پس بی حوصلگی و تنبلی رو هم باید به شناسنامه ای که براش ساخته بودم اضافه می کردم ...پسری قد بلند و نسبتا زیبا البته در نظر من ...چشمهای آبی رنگی که بیش از حد جلب توجه می کرد ...پیشانی کوتاهش درست بر عکس من...بینیش نه کوچک بود و نه بزرگ شاید بشه گفت متناسب بود...لبهای باریکش با اجزای صورتش روی هم رفته ترکیب بندی خوبی داشتند! !

از چهره اش که بگذریم اخلاقش به نسبت تند...بی اندازه یکدنده...به شدت خودشیفته...تا حدودی بد

اخلاق...شاید بی حوصله....به گفته برادرش به اندازه موهای سرش دوست دختر داشت و رابطه های آنچنانی و بدتر از اون هیچ تلاشی برای پنهانش نداشت ...شاید روراستی اش یک ویژگی مثبت تلقی می شد! ! !
ولی الان با رابطه های آنچنانی مشکلی نداشتم ولی خوب بعد از ازدواج می تونستم ؟ واقعا می تونستم کسی که حداقلش اسمم به عنوان همسر داخل شناسنامه اشه بهم خیانت کنه رو تحمل کنم و دم نزنم ؟ ؟
نه مطمئنا غیر قابل هضم بود اون هم من ؟ من که اینقدر خسیسم...خسیسم نسبت به دوست داشتنی هام..حتی به هیربد هم خسیس بودم هیربدی که هنوز نامزدش بودم...هیربدی که علاقه خاصی نسبت بهش نداشتم...باز فکر هیربد ...نه نباید بیش از این به هیربد فکر می کردم! !
فکر به هیربد هم خیانت محسوب می شد من اهل خیانت نبودم ! !
جلوتر ازش حرکت کردم و گفتم : فکر نکنم تو خرید بعدی به شما نیازی باشه بدن حضور شما هم می شه مگه این که کسی زورتون کنه! !
مقابلم و سد کرد و گفت : کسی نمی تونه من و زور کنه این و می فهمی یا یه جور دیگه بهت بفهمونم! !
زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم : به ما نمی خوری آخه! !
دوباره با قدمهای تند شروع به حرکت کردم همونطور که دوشا دوشم قدم بر می داشت گفت : تو مثل اینکه همه چیز و شوخی گرفتی ؟
می دونسم بعض از نقاط بدنش به خاطر خونسردی بیش از حدم در حال سوزشه جوابی ندادم دوباره شروع کرد به خط و نشون کشیدن : فقط پات برسه خونه من دمار از روزگارت در میارم...کاری می کنم روزی هزار بار آرزوی خونه بابات و داشته باشی...کاری می کنم مرگ برادرت و به زندگی با من ترجیح بدی! !
مخصوصا خندیدم و گفتم : اینقدر حرص نخور من شوهر ناقص نمی خوام! !

با غیض نگاهم کرد احساس می کردم دلش می خواد سرم و بذاره روی سینه ام ولی با این وجود فقط با نگاهش برام خط و نشون کشید در ماشین و باز کرد و به داخل اشاره کرد تشکری کردم و سوار شدم به دنبالش در و محکم بست! !
آفتابگیر و پایین دادم و در حالی که موهام و مرتب می کردم گفتم : حداقل یه بستنی چیزی من و مهمون می کردی آدم اول زندگی اینقدر خسیس بازی در نمی یاره! !
فرنود : یه بستنی نشونت می دم اون سرش نامعلوم! !
مقابل خونه بدون تعارف پیاده شدم شیفته هم در حالی که کوله اش و روی شونه اش جا به جا می کرد سلامی به فرنود داد که فقط به تکون داد سرش اکتفا کرد و بدون خداحافظی رفت همونطور که با هم وارد خونه می شدیم گفت : عجب تحفییه ؟

نگاهش کردم و گفت : از نوع نطنز! !

شیفته : ولی معلومه گوشت تلخه خدا صبرت بده...دیدی زورش می یومد جواب سلامم و بده !

-تو که من و پاک ناامید کردی!

شیفته : نکنه بهش امید داری ؟ یغما این آدم بشو نیستا ؟

جدی شدم و گفتم :حرف دهنت و بفهم ...گند نزن به رفاقتمون! !

شیفته متعجب گفت : ناراحت شدی ؟

با صدای بلندی گفتم : نباید بشم ؟

شیفته با صدای آرومی گفت : باشه من معذرت می خوام! !

حرفی نزدم که گفت : یغما ؟

همونطور که کفشام ودر می آوردم نگاهش کردم! !

شیفته: ژوبین فهمید ؟

-چی و ؟

شیفته : من و با بهبود دید نمی دونستم اون کافی شاپ پاتوقشه! !

با چشمهای گشاد شده نگاهش کردم و گفتم : پس چرا اینجایی ؟

با اخمهای در همی گفت : باید کجا باشم ؟ ؟

-اگه یحیی بود الان سرم روی سینه ام بود! !

شیفته : باور کن منم با خودم فکر کردم الان می یاد خفه ام می کنه! !

-نکرد ؟

غرید و گفت : معلوم نیست ؟

خندیدم و گفتم : جون بکن باید از زیر زبونت کلمه کلمه بکشم ؟

شیفته : هیچی اومد خیلی محترمانه جواب سلام بهبود و داد و رو به من گفت : دیر نیای خونه ؟

چشمام بیش از حد گشاد شد تا جایی که احساس کردم داره از حدقه می زنه بیرون : باورم نمی شه ؟ ؟

شیفته : خودشم با دوست دخترش اومده بود! !

-هرچی... پرنوشم نا سلامتی دوست یحیی بود ولی خوب! !...

شیفته : ولی ژوبین خیلی راحت کنار اومد! !

-بابا این ژوبین آخر لارژیه لازم شد ازش یه امضا بگیرم! !

شیفته همونطور که پله ها رو بالا می رفت گفت : ما خانوادگی لارژیم! !

-بذار به عمه شهلا بگم در صد لارژیش و بسنجم !

شیفته از اون بالا خم شد و گفت : اگه مامان بفهمه من و از همین پله ها پشت و رو دار می زنه و تو رو به خاطر شریک جرم بودن به حبس ابد محکوم می کنه! !

خندیدم و گفتم : از من گذشت شیفته خانم رفیقت داره می پره !

خندید و گفت : انشاا..قسمت ما هم بشه!

له ها رو یکی دوتا دنبالش بالا رفتم و گفتم : برنامه تون چیه ؟

همونطور که با هم وارد اتاقش می شدیم گفت : ازدواج! !

-مخش و زدی هان ؟

شیفته : کی بهتر از من ؟ گیرش نمی یاد!

-حالا جلو من اینقدر خودت و حلوا حلوا نکن من که می دونم چه جنس بنجلی هستی!

شیفته : حیف که عمه ات مامانمه! !

پوفی کشید و لباسهای که روی زمین ریخته بود و به سمتی شوت کرد و گفت : رو نرومه این شلختگی!

همونطور که می خندیدم لباسهاش و که روی تخت و زمین پخش و پلا بودند و جمع کردم و گفتم :بد نیست یه دستی به سر و روی این بازار شام! !

خودش و روی تخت انداخت و گفت : فردا مامان ترتیبش و می ده! !

-از قدیم گفتن اون که گشاد است جون در عذاب است! !

بالشت و به سمتم نشونه رفت که جا خالی دادم و به پنجره اصابت کرد و شیشه اش با صدای ناهنجاری شکست و بالشت به بیرون پرتاب شد سریع خودمون و به پنجره رسوندیم چندبار چشمام و باز بسته کردم واقعا حقیقت داشت ؟ یحیی بود...یحیی و پدر کناری ایستاده بودند و هنوز بهت زده از این صحنه! !

پله ها رو سریع یکی دوتا پایین رفتم و با شتاب خودم و داخل حیاط انداختم در طی این مدت حتی یک بار هم به ملاقتش نرفته بودم طاقت زجر کشیدنش و نداشتم و حالا!...

محکم بغلش کردم انگار که دنیایی می خواستند اون و از من بگیرند محکم به خودم می فشردمش قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد چونه ام و گفت و بالا آورد نگاه غم زده اش و به چشمهای به اشک نشسته ام دوخت و آروم خودش و ازم جدا کرد و بی هیچ حرفی راهی اتاقش شد خواستم همراهیش کنم که پدر بازوم و گرفت و مانع شد و کنار گوشم زمزمه کرد : بذار کنار بیاد! !

و من تنها با نگاهم بهت زده ام بدرقه اش کردم من باید کنار می یومدم...من باید اعتراض می کردم...گوشه چشم نازک می کردم و خودم و داخل اتاق حبس می کردم ولی ظاهرا برعکس بود مادر خودش و داخل اتاق حبس کرده بود پدر تمام وقت بق کرده و ناراحت بود و حالا یحیی فرصت نیاز داشت تا کنار بیاد ! ! آیا باید به خودم می بالیدم ؟ به همچین روحیه ای می بالیدم ؟

با پدر به سمت ساخت رفتیم خونه هنوز هم بی شباهت به ماتم کده نبود پدر به سمت اتاقش رفت چرخی داخل سالن زدم نگاهی به ساعت انداختم تا وقت نهار هنوز وقت داشتم یحیی عاشق ماکارونی بود به سمت آشپزخونه رفتم و مشغول شدم! !

چند وقتی بود عمه شهلا و مادرجون پایین نمی یومدند و ترجیح می دادند پدر و مادر تو حال خودشون باشند میز و چیده بودم ولی ظاهرا هیچ کس میلی به ناهار نداشت تقه ای به در اتاق پدر و مادر زدم!

-نهار حاظره ماکارونی! !

پدر : باشه یغما جان تو برو یحیی رو صدا کن!

چشم بلند بالایی گفتم و راهی اتاق یحیی دم ولی صدای زمزمه هایی از اتاق پدر و مادر به گوش می رسید !

تقه ای به در اتاق یحیی زدم و وارد شدم روی تختش طاق باز دراز کشیده بود و ساق دستش و روی چشماش گذاشته بود کنارش نشستم و گفتم : نهار ماروکنی داریم سفارشیه! !

نفسش و پر صدا برون داد تکونی بهش دادم و گفتم : بعدم برو این ریش و پشمت و سه تیغه کن تو نگاه اول نشناختمت! !

روی تخت نیم خیز شد و خیره نگاهم کرد دستم و مقابلش تکون دادم و گفتم : یه چیزیت شده ؟ نکنه شکنجه ات کردن ؟

با صدایی که انگار از عمق چاه به گوش می رسید صدام کرد : یغما ؟

طبق عادت بچگیم که همیشه می گفتم هان و سیل اعتراضات به سمتم جاری می شد با لودگی گفتم : هان ؟

خندید خیلی کوتاه و دستش و لابه لای موهام فرو برد و گفت : تو حیف بودی...خیلی! !

ساکت نگاهش کردم سرش و روی شونه ام گذاشت وبا صدای خش داری گفت : تا ابد خودم و نمی بخشم از خودم جداش کردم و گفتم : بیا بندازیمش تقصیر تقدیر !

دوبار صدام کرد با بغض صدام کرد : یغما ؟

سرم تکون دادم اشکی که از گوشه چشمش لغزید و گرفت و گفت : تو چرا اینقدر محکمی ؟

تکیه اش و به دیوار داد و گفت : وقتی بچه بودیم همیشه بین من و شیفته و تو و ژوبین دعوا مرافه بود حتی بعضی وقتا به بزن بزن هم می رسید شیفته همیشه مغلوب و شکست خورده یه گوشه می نشست و های های گریه می کرد ولی تو هیچ وقت گریه نکردی می دونی من طی این بیست و چندسال خیلی کم پیش اومده اشکات و ببینم ... همیشه اومدی جلو ...همیشه اگه خوردی زدی...لبخندی ضعیفی زد و گفت :

بعضی وقتا هم نخورده زدی...ولی حالا نزده خوردی! !

یحیی : بزن بزن مال بچگیامون بود آقا یحیی حالا به قول خودت مثل چنار قد کشیدیم من می دونم چطور کنار بیام! !

یحیی : دلم گرفته یغما...از خودم...از تقدیر...بیشتر از خدا! !

-یادته همیشه می گفتم معتقدم هر اتفاقی که برام می افته حتی اگه مرگ باشه بهترین اتفاقیه که ممکنه برام بیفته ...الانم سر حرفم هستم شاید این بهترین اتفاقی بوده که می تونسته تو این دوره از زندگیم برام پیش بیاد ...درد من فقط هیربده! !

یحیی : دوسش داشتی ؟

-نه!

با صدای بلندی گفت : چی ؟

-دوسش نداشتم ولی خوب نامزدم بود یه مهری نسبت بهش تو دلم بود ولی نه به شدت مهری که تو دل بقیه نامزدهاست! !

نگاهش و به سقف دوخت و گفت : اگه اون روز تو شیفته نرفته بودید بیرون...اگه من و ژوبین هوس شنا نکرده بودیم...اگه برگشت شما با رفتن ما تلاقی نمی کرد...اگه اون پسره قصد مزاحمت به سرش نمی زد...اگه تو جواب تلفنش و نداده بودی...اگه مامان به هر نحوی از رفتن منصرفم کرده بود...اگه من خودزنون و خودکشون نرفته بودم...اگه هلش نداده بودم...اگه سرش به تیزی جدول نخورده بود ...الان اون پسره زنده بود تو هم قربانی نمی شدی! !

پوزخندی زدم و گفتم : خوبه همه مقصر شناخته شدند! !

سرش و روی بالشت گذاشت و گفت : خسته ام یغما...از خودم ...از از وجدانم...ازپرنوش که راه به راه زنگ می زنه...از این زندگی ...خسته ام خیلی خسته! !

-با این حرفای خسته کننده ات من و هم خسته کردی پاشو بریم نهار بخوریم! !

با صدای مرتعشی گفت : یغما من آدم کشتم! !

بی اختیار بغض کردم : ناخواسته بود تو که به قصد کشتنش نرفته بودی...تو که پیش بینی نکرده بود سرش به تیزی جدول می خوره...اتفاق بود...پیش آمد...آره ناگوار بود...یه اتفاق ناگوار ناخواسته..اگه قاتل بودی الان اینجا نبودی...تو قاتل نیستی تو برادر منی...برادرم... و با شتاب به آغوشش پناه بردم و سیل اشکم و رها کردم و اجازه دادم تا این بار هم به دفعات انگشت شماری که یحیی چشمه جوشانم و دیده بود اضافه بشه ! !

خودش هم همپای من اشک می ریخت چقدر از گریه کردن مردها بیزار بودم...مرد که نباید این قدر بی پروا اشک می ریخت...مرد تکیه گاه بود...مرد مرد بود...باید در خفا اشک می ریخت...باید بی صدا اشک می ریخت...نباید مثل یحیی های های می کرد و صدای هق هق اش این قدر بلند بود...اینها همه و همه باور من بود شاید غیر منطقی بود ولی من که دختر منطقی نبودم...شاید یک دختر غیر منطقی مثل هزاران دختر دیگه بودم!...

خودم و ازش جدا کردم و با خنده گفتم : نشنیدی مردا گریه نمی کنند ...سری تکون دادم و گفتم : مردم مردای قدیم چی اَن این پسرای ماست و پنیر این دوره ؟
لبخند کمرنگی زد و گفت : گوش و گشواره دخترای این دوره هم با زنای فولاد زره اون زمان تومنی دوزار فرق دارن! !
در حالی که از روی تخت بلندش می کردم گفتم : من و فاکتور نمی گیری ؟
همونطور که بلند می شد گفت : تو که خواهر خودمی! !
و با هم راهی سالن شدیم پدر و مادر هم گرد میز منتظر ما نشسته بودند لبخندی به روی جفتشون پاشیدم و کنار یحیی نشستم مادر حتی جواب سلام یحیی رو نداد حتی نگاهش نکرد! !
اون هم مادر من ؟ مادری که یحیی قند عسل و عزیز دردونه اش بود و همیشه لوسش می کرد حالا به یکباره جاخالی داده بود سری برای یحیی تکون دادم و مشغول شدیم یحیی که تمام وقت مشغول بازی با غذایش بود مادر هم چهار چشمی به من زل زده بود...پدر هم هراز گاهی قاشقی به دهان می برد و این وسط فقط من بودم که مثل قحطی زده ها مشغول بودم حالا واقعا به حرف یحیی رسیدم که می گفت : تنها چیزی که هیچ وقت یغما رو تنها نمی ذاره اشتهاشه!
شیفته همیشه می نالید و می گفت : غذاش و این می خوره چربیش نصیب ما می شه! !
مادر هم همیشه ایراد می گرفت و غر می زد و پدر هم به طرفداری از من اعتراض می کرد و می گفت : بیتا جون غذا رو به دهن این بچه زهر کردی! !
ولی خیال باطل من از هر چی که می زدم از ته بندی خورد و خوراکم نمی زدم! !
ولی حالا نه یحیی جمله همیشگیش و به زبون می آورد و نه مادر غر می زد ! ! طوری بهم زل زده بود که خودم احساس می کردم نهار آخره! !
و به طور خیلی ناگهانی بلند بلند زد زیر گریه و با حالت دو به سمت اتاقش رفت و پدر هم در حالی که صداش می کرد به دنبالش... یحیی متاثر تر از قبل راهی اتاقش شد و ولی اینبار واقعا غذا به دهانم زهر شده بود! !
مشغول جمع کردن سفره شدم وظرفها رو داخل سینک قرار دادم و برگشتم تا پیشبند و بردارم که پدر توی چارچوب ظاهر شد لبخند تصنعی روی لبش نقش بست پیش بند و از دستم گرفت و گفت : من می شورم تو برو به مادرت برس! !
پیش بند و از دستش گرفتم و براش بستم و راهی شدم تقه ای به در زدم و با یک با اجازه وارد شدم مادر کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون زل زده بود مقابلش ایستادم و گفتم : به چی زل زدید اون ور که خبری نیست خبرا این طرفه! !
نگاهم کرد و گفت : وقتی نگاه می کنم چهار تا بچه قد و نیم قد و می بینم که با چه هیاهویی مشغول بازی اند ...یعنی اینقدر بزرگ شدی که جور تربیت غلط من و پدرت و اشتباه برادرت و بدی ؟
اشکهاش جاری شده بودند : کمرت این قدر محکم هست که خم نشه زیر این تاوان ؟
ساکت نگاهش می کردم بی مقدمه در آغوشم فرو رفت و من مبهوت کمرش و نوازش می کردم ! !

با هق هق گفت : مگه تو چه گناهی کردی ؟ من برات هزار تا آرزو داشتم حالا ...گریه امونش نداد! !
بیشتر من و به خودش فشار داد اونقدر محکم بغلم کرده بود که نمی تونستم تکون بخورم !
سرم و روی موهای مکشی اش که رگه های از مش داخلش دیده می شد گذاشتم و گفتم : من از صبوری و از پدرم ...ایثار و از مادرم...مهربونی و از برادرم...محکم بودن و از عمه شهلا ..همبستگی و اتحاد و از مادر جون یاد گرفتم! !
انصاف نیست اگه بی تفاوت باشم...منصفانه نیست خودخواهانه عمل کنم ...خونوادم و از هم بپاشم ...نه من آدمش نیستم ... من یغمام ... دختر خودتونم ...هنوزسایه خدا رو بالای سرم حس می کنم!...

****

مدام از این پهلو به اون پهلو می چرخیدم ولی امشب هم مثل شبهای گذشته خواب نداشتم خسته بودم ولی خوابم نمی برد! !
آباژور و روشن کردم و اتاقم برانداز کردم اتاق...متری با یک پنجره کوتاه روبه حیاط که اکثر مواقع به جای در ازش استفاده می کردم رنگ آمیزی راه راه نارنجی و سبز و پرده حریر نازک سبز و مبل سبز رنگی که گوشه اتاقم جا خوش کرده بود و سگ پشمالوی قهوه ای سوخته روی دسته مبل لم داده بود! !
میز مطالعه نه چندان بزرگی که کنار پنجره قرار داشت... جامدادی قلب مانندی که داخلش یک روان نویس و دو خودکار قرمز آبی و یک غلط گیر قرار داشت! !
به اضافه رایانه شخصیم که مدتها بود گوشه اتاقم خاک می خورد...یک قاب عکس دسته جمعی از من و شیفته و دو نفر از همکلاسی هایی که الان حتی شمارشون و به خاطر نداشتم فقط ازشون یک اسم به یاد داشتم یک اسم و چند خاطره خش دار و سیاه سفید ..دختر نسبتا ترکه ای باریکی که کنارم ایستاده بود موهای قهوه ای روشن و بینی کشیده و عروسکی و لبهایی بیش از حد باریک به اسم مهدیس...مهدیس خرمی.. دختر کناردست شیفته دختر نسبتا متوسط موهای پرکلاغی ابروهای نازک و چشمهای کشیده سبزروشن بینی معمولی و لبهای باریک و صورتی رنگ ...بیشتر با شیفته می جوشید تا من ...دوسش داشتم ولی زیاد دوسم نداشت این و از برخوردهاش می فهمیدم رو راست بود ..مطمئن بودم پشت چهره همیشه حق به جانب و طلبکارش که روح حساسی داشت...حساس و شکننده...نوا...نوا پاکزاد! !..
در مانتوهای آبی نفتی غرق خنده بودیم و یا این طور نشون می دادیم! !
تکیه ام و به میزم دادم وچشم به دیوار مقابلم دوختم پوستر بازیگری که زمانی بازیگر محبوبم محسوب می شد هنوز به دیوار قاب بود! !

کمد دیواری قهوه ای سوخته که یکی از بهترین نقاشی های زمان کودکیم و بهش قاب کرده بودم دختر دست درازی که شاید شبیه دلبندم بود ...مجید دلبندم... قفسه سبز رنگی که آکنده بود از کتابهای درسی و رمانهای عاشقانه و چند عروسکی که به قول شیفته اوراقی شده بودند عروسک دخترانه ای که موهای زردش و دوگوشی بسته بودم و با خودکار و ماژیک صورت گردش و مثلا آرایشش کرده بودم میمون آب رفته ای که با شیفته چندباری حمامش کرده بودیم و حالا همه کرک و پرش ریخته بود به اضافه آدم آهنی که از یحیی کادو گرفته بودم! ! !

یک میز توالت که قاب عکس ۴ نفره خودمون به اضافه آینه قدی مربع مانندی روش قرار گرفته بود انواع و اقسام لاکهایی که بعضیاش و از زمان کودکیم به یادگار نگه داشته بودم به قول ژوبین کلکسیون عتیقه رو داخل اتاقم جا داده بودم! !

آروم و با احتیاط از پنجره خودم و داخل حیاط انداختم بحث دل کندن از آدمهای این خونه یک چیز بود و دل کندن از خود خونه یه چیز دیگه چقدر چهار نفری قایم باشک و گرگم به هوا بازی کرده بودیم حتی همین اوخر فوتبال هم بازی می کردیم فوتبالهای خونگی از اون دسته فوتبالهای که تابع هیچ قانونی نبود و بهتر می شه گفت وحشی بازی بود! !

از کنار باغچه مستطیلی گوشه حیاط گذشتم شمشادها یک هرس حسابی نیاز داشتند مادر از گل و باغ و باغچه متنفر بود و بلعکس پدر عاشق باغبانی بود که اگه نبود گل فروش نمی شد عاشق شغلش بود من هم بودم همیشه دوس داشتم همسرم گل فروش از آب در می یومد و حالا حساب دار از آب در اومده بود! !

به سمت نیمکت گوشه حیاط رفتم تو تابستون و زمستون تو گرما و سرما پاتوق من و شیفته بود ! !

لب حوض آبی کم عمقمون قدم برمی داشتم دلم هوس آب تنی کرده بود ...وقتی بچه بودیم چقدر به نظر عمیق می یومد فکرم به اون زمان پرکشیده بود چه رویاهایی داشتیم لب همین حوض رژه می رفتیم و رویا پردازی می کردیم ژوبین همیشه دوست داشت خواننده می شد...شیفته خلبان...یحیی فوتبالیست ...من هم دونده...دوست داشتم دونده مشهوری می شدم ! !

یک بار که به لطف ژوبین در حال غرق شدن بودم یک حالتی مابین خواب و بیداری احساس می کردم چشمام بازن شیفته و یحیی رو می دیدم که چطور بالا پایین می پریدند مادر و که به صورتش چنگ انداخت و نقش زمین شد پدر و که لحظه به لحظه نزدیک تر می شد و دستی که به دنبالش بیرون کشیده شدم ..خواب بود ؟ بیداری بود ؟

پدر با دستهای مردونه اش پشتم می زد و آبهای که به اجبار به خوردم رفته بود تکه تکه بیرون می ریخت عمه شهلا پتو به دست جلو اومد و پدر و در حالی که من و دورش می پچید به سمت ساخت برد نفسم و

سنگین بیرون دادم و دستام و بغل گرفتم نگاهم و به آسمون پرستاره شب دوختم ...کارم همین بود کنار پنجره می نشستم و ستاره می شمردم! !

چه سکوت عمیقی حکم فرما بود همه به راستی خواب بودند یا خودشون و به خواب زده بودند ؟
نمی دونم چقدر از زمان گذشته بود پدر با بسم ا..قدم داخل حیاط گذاشت لبخندی به روش پاشیدم و گفتم : نمی دونستم هنوزم اینجا وضو می گیرید! !
کنارم نشست و گفت : همیشه که نه هر از گاهی به یاد گذشته ها!
-لذت می برید ؟ از تجدید خاطراتتون لذت می برید ؟
سری تکون داد و گفت : از بعضیاش آره! !
-منم داشتم همین کار و می کردم دیشب تا حالا دارم تجدید خاطره می کنم گوشه به گوشه این خونه خاطره دارم...نمی دونم چرا همیشه آدما دوس دارن به عقب برگردند این چه معنی می ده ؟ یعنی از اون لحظات سیر نشدند ؟
مهربون نگاهم کرد و گفت : اینجا خونه خودته ازدواجت به معنای جدا شدن از گذشته و خاطراتت نیست – خودتونم می دونید دیگه هیچ چیز مثل گذشته نمی شه وقتی ازدواج کنم...ادامه حرفم و خوردم و گفتم : پدر هیربد تماسی چیزی نگرفت ؟
سری تکون داد و در حالی که دستش و داخل آب می لغزوند گفت : چرا همین چند روز پیش!
-حرفی زد ؟
پدر : می خواست ببینه تو تصمیمت جدی هستی ؟
-شما چی گفتید ؟
نفسش و پر صدا بیرون داد و گفت : گفتم ظاهرا قسمت نیست! !
ساکت نگاهش کردم نگاهم کرد و گفت : پشیمونی ؟
سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم : ابدا...هیچ وقت ...جون برادرم و به هیچ چیزی نمی فروشم!
دستم و روی شونه اش گذاشتم و گفتم : می رم یحیی رو صدا کنم! !
پدر : تورج خان آخر شب تماس گرفت گفت دو روز دیگه...چشمامشو برای لحظه ای بست و گفت : می گفت جهزیه نمی خواد ولی من گفتم دخترم بی کس و کار نیست یه سری وسیله سفارش داده بودم دیروز که با هم رفته بودید خرید حلقه فرستادم خونه اش! !
زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم : به سلیقه خودتون ؟
لبخند کمرنگی زد و سری تکون داد خندیدم وگفتم : سلیقه تون و قبول دارم ولی چیدمانش با خودم! !

همونطور که می رفتم برای لحظه ای برگشتم و گفتم : اسمش فرنوده...فرنود!
نگاهش و ازم گرفت و مشغول بالا بردن آستینای پیراهنش شد مسلما در موردش تحقیق کرده بود و شصتش خبر دار شده بود دامادش چه شاخ شمشادیه! !
به مادر که در حالا قامت بستن بود سلامی دادم با علامت سر جوابم و داد تقه ای به در اتاق یحیی زدم و وارد شدم ظاهرا بیدار بود روی سجاده اش نشسته و به مقابلش خیره بود کنارش نشستم و گفت : اومده بودم بیدارت کنم! !
نگاهم کرد و گفت : دو دلم !

-دو دل ؟ در چه مورد ؟
یحیی : اینکه قامت ببندم یا نبندم ؟
لبامو تر کردم و گفتم : شاکی از خدا ؟ شاکی که گناه کردی و حالا باید جورش و بکشی ؟
یحیی : شاکیم چرا ؟ چرا جورش و باید خواهرم بکشه ؟

-جور خودت...جور خودت طناب دار بود ...جور خواهرت یه ازدواج نا خواسته ...جور خواهرت و بذار به عهده خودش...خواهر برادری این حرفا رو بر نمی داره...منت بر نمی داره... اینو می گم فکر نکنی منت می ذارم اگه شاکی بودم اگه منت می ذاشتم حق داشتم ولی خوب نه شاکیم ازت نه منت می ذارم...برادرمی به جون می خرم! !
بلند شدم و بی هیچ حرفی اتاقش و ترک کردم و لحظاتی بعد صدای الله اکبرش نشون از قامت بستنش بود وضو گرفتم و یک راست راهی اتاقم شدم آباژورم هنوز روشن بود خاموشش کردم و قامت بستم! !
بعد از نماز و صبحانه پدر طبق معمول راهی گل فروشی شد و مادر مشغول کارهای خونه و برام جالب بود این چند روز بر خلاف گذشته اجازه نمی داد دست به سیاه و سفید بزنم ؟ تنها حسن این ازدواج آزادی یحیی نبود بلکه عزیزتر شدنمم بود هر چند همیشه حس می کردم مادر به یحیی بیشتر توجه می کرد تا من ولی خوب اهل حسادت و این حرفها نبودم پدر اون قسمت از توجهی که مادر ازم دریغ می کرد بود وبا محبت بی دریغش بهم برمی گردوند! ! !
با تورج خان تماس گرفتم و آدرس خونه فرنود و ازش گرفتم و بهم گفت وسیله های فرنود و دیروز با کامیون برده خونه اش و من با آرامش کامل می تونم وسایلم و بچینم! !
با شیفته راهی شدم دلم می خواست چیدمان خونه سلیقه خودم باشه این حداقلش بود! !
مقابل مجتمعی ایستادم و روبه شیفته گفتم : ظاهرا همینه! !

شیفته نگاهی به ورقه ای که داخل دستم مچاله کرده بودم انداخت و گفت : بهتره بریم! !
زنگ واحدش و چند بار پیاپی فشار دادم شیفته نگاهی به ساعتش انداخت و با خنده گفت :ساعت ۹ احتمالا خواب تشریف دارن.. نگفته بودی شوهر تنبلی داری! !
-منم اگه حساب دار برادرم بودم تا لنگ ظهر می خوابیدم!
شیفته : حواست هست امروز پنج شنبه است ؟
لبمو گزیدم و گفتم : جدی می گی ؟
در همون لحظه باز شد و فرنود با قامت بلندش با یک تیشرت سبز و بادگیر طوسی در حالی که گوشه چشمش و می مالید مقابلمون ظاهر شد با شیفته سلامی دادیم وزیر لب جوابمون و داد نگاهی به داخل خونه انداختم و گفتم : اومدم وسیله هام و بچینم!

با اخم کنار ایستاد و اول من و به دنبالم شیفته وارد شد خواستیم کفشامون در آریم که با صدای گرفته ای گفت : لازم نیست! !
هر دو از سر کنجکاوی نگاهمون و داخل خونه چرخوندیم آپارتمانی که حدس می زدم 300 متری باشه یک سالن بزرگ و مستطیل مانند با رنگ آمیزی یاسی و پردهای یاسی رنگ و یک آشپزخونه نقلی با رنگ آمیزی کرم قهوه ای و دو اتاقی که فقط یکیش در میدون دیدم بود و رنگ آمیزی گلبهی ابروهامو بالادادم سلیقه اش هم بد نبود !
مشکل فقط جهزیه ام بود که به طرز شلخته ای داخل سالن و اتاق گلبهی رنگ پخش و پلا بود شیفته کنار گوشم گفت : بدبخت شب و میون اینا به صبح رسونده تازه صبح خروس خون عینهو عجل معلق بالای سرش سبز شدیم! !
ریز خندیدم و گفتم :خروس خون کجا بود یه نگاهی به ساعتت بندازی بد نیست! !
شیفته نگاهی به فرنود که تکیه اش و به اوپن داده بود و با چشمهای غضبناکی براندازمون می کرد کرد و گفت : یغما این شوهرت خیلی بد نگاه می کنه بلا ملایی سرمون نیاره! !
سقلمه ای نثارش کردم و روبه فرنود گفتم : نمی خوای کمکمون کنی ؟
فرنود : نمی شد یکی دو ساعت چیدمان و عقب بندازید ؟
کیفم و روی مبل راحتی که وسط سالن بود گذاشتم و گفتم : اگه خوابتون نیمه کاره مونده تشریف ببرید ما خودمون دوتایی از پسش بر می یام!!
ابروشو بالا داد و گفت : بعید می دونم ؟
دستامو به کمر گذاشتم و گفتم : تشریف ببرید تا بی غیرتی خودتون و زور بازوی ما ثابت بشه! !
فکش به شدت منقبض شد قدمی جلو اومد و همزمان شیفته قدمی عقب رفت و من همونطور دست به کمر وسط سالن ایستاده بودم نفسش و پر صدا بیرون داد و گفت : از کجا شروع می کنی ؟

چرخی داخل سالن زدم و گفتم :اول یه جارو می کشم! !
جارو رو به دست شیفته دادم و خودم با کمک فرنود شروع کردم به جدا کردن وسیله ها بعد از جارو کشیدن شیفته سه تایی تخت دو نفره ای که پدر به سلیقه خودش خریده بود و داخل اتاق گلبهی رنگ بردیم شیفته نفس زنان کناری ایستاد وآروم گفت : زدی چشمشم کور کردی که!
دستم و به دیوار تکیه دادم و گفتم : که چی ؟
شیفته اشاره ای به سالن کرد و گفت : ببین تو را خدا زدی همه چی و ریختی وسط...یغما می گم بیا بذاریمش و در ریم! !
خندیدم و گفتم : بد فکریم نیست! !
شیفته : مطمئنم میاد دنبالمون کشون کشون برم می گردونه !
-نه بابا از این هنرا نداره!
نگاهی به فرنود که سرگردون میون وسیله ها می چرخید انداخت و گفت : چشماش یه حالیه آدم و درسته قورت می ده به خدا جای شکرش باقیه خودم و خیس نکردم! !
-پس من چی که می خوام باهاش زندگی کنم ؟
عسلی کوچکی که مقابلمون بود و کناری گذاشت و گفت : صبر ایوب بباید! !
فرنود دستی به موهای آشفته اش کشید و گفت : چقدر لفتش می دید ؟
شیفته غرید و آروم گفت : ادب و نذاکتم که سرش نمی شه! !
با صدای بلندی که رگه های از عصبانیت توش دیده می شد روبه شیفته گفتم : چرا بلند نمی گی بشنوه ؟
لبشو به دندون گرفت و فرنود با حالت گیجی نگاهش بینمون به چرخش در اومد پوفی کشیدم و گفتم : مشغول بشیم بهتره! !
خدا رو شکر خودش تلوزیون و راه اندازی کرده بود کاناپه قهوه ای سوخته که ۵.۶ کوسن های مربع مانند روش چیده بود و مقابل تلوزیون قرار دادیم و میز کوچکی قهوهای سوخته رو مقابلش...مبلهای چرم مشکی رنگ و طرف دیگه سالن گاز و یخچال و میز نهار خوری ۴ نفره رو به سمت آشپزخونه هدایت کردیم فقط مونده بود خرده ریزها که با شیفته حملش کردیم و فرنود داخل آشپزخونه نشسته بود و هر از گاهی دستی و لابه لای موهاش فرو می برد و زیر لب چیزایی تکرار می کرد!
شیفته خندید و گفت : از کمبود آدم داره با خودش حرف می زنه ما رو هم که آدم حساب نمی کنه! !
-آمپرش جوش آورده زده به اعصابش طفلک!
شیفته : لابد به فحش گرفتمون! !
-من که زنشم لابد تو رو فحش کش می کنه! !
پایه ی میز توالت و رها کرد و گفت : بیجا می کنه!
فرنود کلافه نگاهمون کرد خندیدم و گفتم : بردار بریم تا به سلامت عقلمون شک نکرده! !
شیفته : زحمت نکش ظاهرا یه بوهایی برده...وبه فرنود که با گامهای بلندی به سمتمون می یومد اشاره کرد !

کناری ایستادیم و فرنود به تنهایی و میز و به تنهایی حمل کرد و به سمت اتاق برد شیفته ابرویی بالا داد و گفت : خر زوره! !

نگاهی به سرتا سر خونه انداختم هنوز کار داشت ولی خوب موندن صلاح نبود کیف دستیم و برداشتم و به شیفته اشاره کردم شیفته به خودش زحمت خداحافظی و نداد و زودتر از من از خونه خارج شد نگاه کوتاهی به فرنود که دست به سینه تو چارچوب اتاق ایستاده بود انداختم و زیر لب خداحافظی کردم و اون تنها به تکون دادن سرش اکتفا کرد! !

فصل هفتم

فکر می کنم تنها کسی که راحت شب و به صبح رسونده بود تنها من بودم برای آخرین بار از آینه خودم و برانداز کردم آرایشم و با ریمل تکمیل کردم ....مانوتی سفیدی که بلندیش تا روی زانوم بود ...شلوار کتون سفید...کفشهای سفید عروسکی با پاشنه تخت...شال سفیدم و روی سرم مرتب کردم سرتا پا سفید بودم...باید هم می بودم...عروس بودم دیگه...عروسی بود ....عروسی کوتاهی که تنها به یک محضر خشک و خالی ختم می شد و بعد هر کسی سی خودش! !

چند نفس عمیق کشیدم و زیر لب صلوات بلند بالایی فرستادم و از اتاقم خارج شدم مادر روی مبل تک نفره ای درست نقطه مقابلم نشسته بود چشمهای سرخ و پلک خیسش نشون می داد هنوز هم راضی نشده! ! شیفته و ژوبین به اپن تکیه داده بودند شیفته مانتوی کرمی رنگ به اضافه شال همرنگش به اضافه جین آبی به تن داشت و موهاش و موج ملایمی داده بود و از یک طرف بیرون ریخته بود! !

یحیی کناری ایستاده بود و یک پاشو به دیوار تکیه داده بود و نگاهش به سقف بود... دست مشت کرده اش و به روی ران پاش فرود می آورد ...ته ریش داشت و سرتا پا مشکی پوشیده بود پدر و مادر جون بیرون منتظر بودند عمه شهلا به سمتم اومد ولبخند زورکی به روم پاشید و گفت : حیف که عروس خودم نشدی ؟ واقعا من و ژوبین ؟ خنده ام می گرفت حالا یحیی و شیفته رو می گفتند شاید می شه گفت چندسال پیش اگه بحثش می شد بدشون نمی یومد ولی حالا هر کدوم راه خودشون و می رفتند هدفشون مشخص شده بود طرفشون مشخص بود!!

و همگی به سمت خروج راهی شدیم تورج خان حضور یحیی رو الزامی کرده بود شاید می خواست عذابش بده....می خواست به اشتباهش و به رخش بکشه ...طفلک یحیی...ضمیر ناخودآگاهم آروم زمزمه کرد طفلک

خودت! !

تورج خان مقابل محضر رژه می رفت و فرنود تکیه اش و به ماشینش داده بود در حالی که کت و شلوار مشکی خوش دوخت ...پیراهن سفید و کراوات مشکی راه راه ....با ادکلنش حسابی دوش گرفته بود! !

تورج خان جلو اومد و با پدر خیلی معمولی احوال پرسی و کرد و مخصوصا دست یحیی رو فشرد خانم نسبتا مسنی همونطور که در ماشین و می بست با خوش رویی سلام داد و خودش و لعیا معرفی کرد...از نسبتش حرفی نزد...فقط لعیا..برای لحظاتی نگاهش روی من ثابت موند نگاهش از جنس نگاه فرنود و برادرش نبود... همگی راهی شدیم و فرنود پشت سر همه حرکت می کرد! !

چند دقیقه ای تا حاظر شدن عاقد منتظر بودیم کنار فرنود در حالی که قران و بغل گرفته بودم و نگاهم به سفره عقد دوخته بودم و از تصویر خودم کنار فرنود داخل آینه خنده ام می گرفت! !

به ظرفهای عسل نگاه کردم ای کاش این قلم جنس و ازم نخواند... دست عسلیم و تو حلقش فرو کنم و اون هم متقابلا همین کار و بکنه...چندش! !...

سرم و تکون دادم شیفته کنار گوشم گفت : عروس خانم می خوای با خودت اختلاط کنی آروم چندشت و همه شنیدند...ریز خندید! !

عاقد اومد همه به احترامش ایستادند جز یحیی مات به من و فرنود خیره شده بود...مهریه ی معلوم یک جلد قرآن و یک جفت آینه شمعدان و ۱۵۰ سکه بهار آزادی! !...

هیچ کس بالای سرمون قند نمی سابید....عاقد با صدای رسایی اعلام کرد وکیلم ؟

فرنود دست به سینه نگاهش و به مقابلش دوخته بود! !

عاقد برای بار دوم اعلام کرد وکیلم ؟

یحیی منتظر چشم به دهانم دوخته بود ....هنوز هم امید داشت... امید داشت به معجزه! !....

عاقد برای بار سوم اعلام کرد وکیلم ؟

شیفته دستش و روی شونه ام گذاشت قرآن و بستم ...بله...فقط بله....نه اجازه پدر و نه مادر....نه بزرگترها...فقط بله.. با رضایت تورج خان بله....با قید آزادی برادرم بله....با جبران خون فردین بله....با مرد شدن فرنود بله....با خیس شدن پلکهای مادرم بله...با شکستن دل هیربد بله...با ناامید شدن یحیی بله ...بله...بله !...

لعیا خانم که حدس می زدم زن تورج خان بود صورتم و بوسید و جعبه ای به دستم داد و گفت : تبریک می گم عزیزم خوشبخت باشید!

به فرنود هم به صورت مادرانه ای البته به صورت لفظی تبریک گفت و رو به بقیه که هنوز مات بله ی من

بودند گفت : نمی خواهید بهشون تبریک بگید ؟ ؟
مادر از پشت بغلم کرد و با صدای لرزونی تبریک گفت با اومدن پدر ایستادم فرنود هم با اکراه ایستاد و خودم پیش دستی کردم و پدر و بغل کردم و راه و به سمت فرنود باز کردم پدر بدون لحظه ای مکث فرنود و بغل کرد و کنار گوشش چیزی زمزمه کرد! !
تورج خان هم از سمت دیگه سفره به سمت فرنود رفت مطمئن بودم همدیگرو در آغوش نمی گیرند ...دستش و روی شونه اش گذاشت و گفت : امیدوارم کار درستی کرده باشم! !
فرنود پوزخندی زد و نگاهش و به سمت دیگه ای سوق داد و فقط برای من سری تکون داد و رو به یحیی که با بغض به ما خیره بود گفت : شما به تنها خواهرتون تبریک نمی گید ؟ ؟
واژه ی تنها رو تاکیدا اعلام کرد نگاه پدر به سمت یحیی چرخید...سلانه سلانه به سمتم اومد آرم بغلم کرد و در حالی که موهام و نوازش می کرد روبه فرنود گفت : امیدوارم لیاقتش و داشته باشی! !
فرنود صاف نگاهش کرد و با لبخند مرموزی گفت : شک نکن! !
تورج خان تیزبینانه نگاهش کرد...از هر طرف گوشه و کنایه می رسید خودم و از یحیی جدا کردم و لبخندی نثار جمع کردم ...که تنها لعیا خانم و شیفته متقابلا لبخندم و جواب دادند! !
لعیا خانم همه رو دعوت به نشستن کرد و حلقه ها رو مقابلمون گرفت فرنود حلقه ها رو روی هوا قاپید و پوزخندی نثار یحیی که درست نقطه مقابلمون نشسته بود کرد و حلقه رو آروم دستم کرد! !
لعیا خانم شروع کرد به کف زدن و بقیه رو مجبور کرد همراهیش کنند ظرف عسل و برداشت و گفت : کامتونم شیرین کنید! !
فرنودانگشتش و حسابی تو ظرف عسل لغزوند و به سمتم گرفت ساکت نگاهش کردم با اجبار متقابلا همین کارو کردم و دستم و مقابلش گرفتم صورتش و جلو کشید که لعیا خانم با عجله گفت : اول یغما! !
با پرویی گفت : بخور دیگه ؟ ؟
نامطئن سرم و پیش بردم لبخند موزیانه ای روی لبش نقش بست فاتحه ام خونده بود صدای شیفته تو گوشم پیچید : بفرما شوهر گستاخ! !
مسلما اگه هیربد بود کلی سرخ و زرد می شد دهانم و باز کردم و چیزی با شتاب واردش شد جای شکرش بود روی دستش بالا نیاوردم! !
دستم و آروم به سمت دهانش بردم مشتاقانه صورتش و جلو کشید ...ای کاش دستم و گاز نگیره چون اونوقت با نهایت صبوریم کشیده محکمی خرجش می کنم... ولی نه غدتر از این حرفها بود هم خیلیخونسرد دستش و با دستمال پاک کرد حتی ذره ای خجالت نکشید ! !
هر چند من هم دختر خجالتی نبودم ولی فرنود آخر خونسردی بود ...دفاتر و امضا کردیم رسما..شرعا...عرفا ...همسر فرنود شدم! !...
نگاهی به تورج خان انداختم لبخندی از سر رضایت روی لبش نقش بسته بود یعنی ته خواسته اش همین بود ؟ از دست من چه کاری ساخته بود ؟ فرنود فقط با پایبند شدن به یک زندگی مرد می شد ؟ اصلا به من و زندگیش پابند می شد ؟ شاید غم بردارش روی دوشش سنگینی می کرد شریک می خواست ...شریکی

برای به دوش کشیدن غم فردین...شاید نمی تونست یحیی رو اعدام کنه...شاید ازدواج ما فقط یک بهانه بود...شاید می خواست خانواده ما رو هم تو بدبختیشون شریک کنه...شاید و هزار شاید دیگه !

مقابل محضر مشغول خداحافظی شدم و فرنود آزاد از هفت دولت تکیه اش و به ماشینش داده بود مادر بی وقفه اشک می ریخت و عمه شهلا و مادرجون آرومش می کردند پدر و یحیی هم کناری ایستاده بودند شیفته تا آخرین لحظات کنارم اسیستاده! !
تورج خان برای آخرین بار اتمام حجت کرد رو به فرنود با تحکم گفت : جوری نگاش نمی کنی سقف خونه رو سرش آوار شه !
از الان قاتل و مقتول نداریم اگه الان اینجاییم برای اینکه گذشتیم یه اتفاقی افتاده و تموم شده هر چند جای خالی فردین هیچ وقت پر نمی شه! !
فرنود بی هیچ حرفی سوار شد کمی نگران بودم اگه بلایی سرم می آورد شرارت از نگاهش می بارید تورج خان دستش و روی شونه ام گذاشت و گفت : نگران نباش اونقدرا پسر سختی نیست! !
ساکت سری تکون دادم نگاهی به لعیا خانم که کنارش ایستاده بود انداخت کلید به دستم داد و گفت : این کلید خونه اته ...مکثی کرد و ادامه داد : گول قایفش و نخور دست بزنم نداره اگه دیدی شاخ و شونه کشید بدون قُپی اومده! !
خنده ام گرفته بود تا به حال تورج خان و با لحن ندیده بودم سری برای همه سری تکون دادم و سوار شدم فرنود نگاهی به من که کنار دستش نشسته بودم انداخت و گفت : محکم بشین زندگی جذاب و مهیجمون شروع شد ...به دنبالش ماشین به سرعت از جا کنده شد کمربندم و بستم و خونسرد سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و پلکهامو روی هم گذاشتم و زیر لب گفتم : رسیدیم بیدارم کن! !
احساس می کردم مدام در حال لایی کشیدنه ولی من بیدی نبودم که به همچین بادی بلرزم همون طور که چشمام بسته بود گفتم : خوش حالم که در یک مورد تفاهم دارم منم عاشق سرعتم بیشتر گاز بده! !
احساس می کردم صدای سایش دندوناشو می شنوم لبخندی از سر رضایت زدم ...راستی چند چند بودیم ؟ مقابل واحدش بدون اینکه بهم تعارف کنه اول خودش و به دنبالش من وارد شدم به محض ورود خودش و روی کاناپه ول داد و پاهاشو روی میز مقابلش گذاشت نگاهی به ساعت انداختم تا ظهر یک ساعتی وقت داشتم به سرکی داخل آشپزخونه کشیدم و وارد اتاق گلبهی رنگی که ظاهرا اتاق مشترکمون بود رفتم...اتاق مشترک ؟ یعنی من و فرنود اشتراکی داشتیم ترجیح می دادم رختخواب نباشه! ! !
لباسم و با بلیز سبز و شلوار سفیدی عوض کردم برس دوباره ای به موهام کشیدم و اجازه دادم آزادانه روی شونه هام بریزه آرایشم و با دستمال مرطوبی پاک کردم ولی رد آرایش روی صورتم مشخص بود!
خونه هنوز شلخته و بی نظم بود و سینک ظرفشویی پر از ظرف ولی تمایلی برای شستنشون نداشتم کدوم عروسی روز اول کنار سینک می ایستاد هرچند دلم نمی خواست فکر کنه کلفتشم و می خوام با این کارا دلش و به دست بیارم! !
با فاصله کنارش نشستم و همون لحظه گوشی همراهش زنگ خورد جواب داد:

سلام عزیزم...

.....

نه اتفاقا بیکارم تورج چند روزی و بهم مرخصی داده! !

.....

نگاهی به ساعت انداخت و گفت : هفت اونجا باشم خوبه ؟

....

می بینمت!

بدون اینکه نگاهش کنم نگاهم به صفحه تی وی دوختم اون هم بلافاصله بلند شد وراه خروج و در پیش گرفت صدای شکمم بلند شد خنده ام گرفته بود تو این شرایط هم دست بردار نبود! !

چرخی داخل آشپزخونه زدم حوصله آشپزی نداشتم البته وقتی هم نداشتم دوباره خودم و روی راحتی ول دادم و بی توجه به صداهای گاه و بی گاه شکمم مشغول تماشای تی وی شدم! !

با صدای چرخیدن قفل برگشتم فرنود پیتزا به دست وارد شد و راهی آشپزخونه شد وبدون تعارف پشت میز نشست و پتزاها رو روی میز گذاشت! !

من هم دوباره خودم و مشغول کردم ولی دلم برای پتزایی که روی میز بود ضعف می رفت بعد از اینکه چند تکه ای خورد بدون اینکه نگاهم کنه گفت : بیا بخور!

پس حق با تورج خان بود چندان پسر بی رحم و سختی نبودموهام و از روی صورتم کنار زدم و گفتم : فعلا اشتها ندارم! !

فرنود : فقط دلم به حالت سوخت رفتارم و چیز دیگه ای تعبیر نکن! !

صاف نگاهش کردم نفس عمیقی کشیدم و گفتم : من برعکس تو اصلا انسان قابل ترحمی نیستم! !

فرنود : خودتو خیلی قبول داری!

دست به سینه ایستادم و گفتم : مسلمه! !

فرنود : قول می دم با سر می خوری زمین!

خندیدم و گفتم : منم این قول و بهت می دم اصلا می خوای شرط ببندیم ؟

فرنود : اگه فکر کردی می تونی من و به سمت خودت بکشونی کور خوندی کاری می کنم خودت بیای طرفم! !

-من بهت اطمینان می دم تو میای طرفم من یه زنم این و یادت رفته ؟

ایستاد و گفت : منم یه مرد جذابم! !

خندیدم و گفتم : حالا این منم که باید بگم خودتو و خیلی تحویل می گیری! !

فرنود : بهم ثابت شده !

-پس وایسا تا منم بهت ثابت کنم! !

سری تکون داد و دوباره نشست با گرسنگی که مشکلی حل نمی شد نفسم و پر صدا بیرون دادم و مقابلش نشستم! !

لبخند موزیانه ای زد و گفت : چی شد اشتها باز شد ؟
دسته ای از موهام و پشت گوشم گذاشتم و گفتم : آره می دونی از الان خودم و برنده می دونم! !
پوزخندی زد و گفت : پیش پیش قضاوت نکن! !
-اصل مردا رو می شناسم خصوصا مردایی از جنس تو! !
ایستاد و همونطور که به سمت اون یکی اتاق خواب می رفت گفت : می خوام استراحت کنم شروع نکنی وسیله جابه جا کنیا ؟
گازی به لقمه پیتزام زدم و گفتم : خونم و می خوام بچینم! !
برگشت و یک تای ابروشو بالا داد و گفت : یه بار دیگه تکرار می کنی ؟
لبخندی به روش پاشیدم و گفتم : ظاهرا تورج خان در جریانت نذاشته قراره خونه رو به اسم من کنه نکنه نمی دونی خونه به اسم خودت نیست! !
با غیض گفت : اون این کار و نمی کنه!
-من و تو نداریم ؟
دندون قروچه ای کرد و بی حرف وارد اتاقش شد و در و محکم بهم کوبید عجب پسر بچه یکدنده و غدی بود از زمین و زمان طلبکار بود! !
با بلندشدن صدای همراهش که روی اپن بود از اتاقش خارج شد و نگاه کوتاهی به من که با کنجکاوی بهش خیبره شده بودم انداخت و جواب داد!
سلام شیدا خانم!
.....
نه گلم چیزی که این روزا دارم وقته! !
.....
نه چرا شب همین الان منتظرم باش خودم و سه سوته می رسونم!
خودم و دوباره مشغول کردم بدون اینکه نگاهم کنه کتش و برداشت و بی خداحافظی از خونه خارج شد حس خاصی نداشتم ولی خوب همون توقعی که همه زنا از شوهرشون دارن ...پایبندی به زندگی....چطور می تونست این قدر گستاخ باشه درست روز عروسیش جلوی من که همسرش بودم با دوس دخترای از همه رنگش صحبت می کرد و باهاشون قرار می ذاشت ...توقع بی جایی بود حداقل برای من تورج خان اتمام حجت کرده بود....قسم می خورم تا روزی که این فکرا از سرش نیفته اجازه نمی دم دستش بهم برسه! !
اضافه های پیتزا رو به سمت سطل زباله راهنمایی کردم و وارد اتاقی که حالا تصمیم داشتم از اتاق مشترک به اتاق خصوصی خودم تبدیل کنم شدم نگاهی به سرتاسر اتاق انداختم و خودم و روی تخت ول دادم! !
نمی دونم چقدر گذشته بود با صدای قدمهای کسی گوشه چشمم و باز کردم اتاق نیمه تاریک بود فرنود تو چارچوب اتاق ایستاده بود مثل برق گرفته ها صاف نشستم : از اتاقم برو بیرون ؟

نمی دونم چقدر گذشته بود با صدای قدمهای کسی گوشه چشمم و باز کردم اتاق نیمه تاریک بود فرنود تو

چارچوب اتاق ایستاده بود مثل برق گرفته ها صاف نشستم : از اتاقم برو بیرون ؟
پوزخندی زد و گفت : اتاقت ؟ فراموش کردی ازدواج کردی ؟
خدای این چه مرگش شده بود به همین راحتی قول و قراراشو از یاد برده بود البته از چهره به ظاهر مهربون و چشمهای سرخش حدسهایی می زدم با انزجار گفتم : دستت بهم بخوره خونه رو روی سرت خراب می کنم!
بلند خندید و گفت : به ما نمی خوری آخه! ! !
-جرات داری بیا جلو ؟
تکیه اش و به دیوار داد و گفت : انگار بدت نمی یاد بیام جلو ؟
به قول شیفته شانس من تو پنت هاوس برج زهرمار بود نه به هیربد که باید التماسش می کردم دستم و بگیر و نه به فرنود که نگفته می خواد قورتت بده فرنود و هیربد و کنار هم بذاری پارادوکس می شند !
با صدایی که سعی داشتم لرزشش و کنترل کنم گفتم : اومدی نیومدی! ! !
قدمی جلو اومد خودم و عقب کشیدم قهقه بلندی سر داد که چارستون بدنم لرزید! ! !
از دستم چه کاری ساخته بود من یک دختر تنها دربرابر همچین نره غولی اون هم از نوع مستش چطور مقاومت می کردم! ! !
روی تخت چمباته زدم و آب دهنم و به سختی فرو دادم قدم به قدم جلو می یومد انگار قصد داشت دق مرگم کنه برای لحظه ای چشمامو بستم چشم باز کردم دو چشم دریایی مقابلم دیدم فاصله ی صورتش با صورتم به اندازه چند بند انگشت بود حرم نفسهای داغش و حس می کردم! ! !
بر خلاف نفسهای آروم و عمیق فرنود تند تند نفس می زدم دستش و آروم روی صورتم کشید در حال قالب تهی کردن بودم سعی کردم کنارش بزنم ولی خیال باطل! ! !
با این حرکتم خنده آرومی سر داد و دستش و لابه لای موهام فروبرد و صورتش و به صورتم نزدیک کرد با انزجار روی صورتش تف کردم با چشمهای گشاد شده ای دستش و روی هوا بلند کرد پلکهام و با عجله روی هم گذاشتم ولی چیزی به صورتم نواخته نشد آروم گوشه چشمم و باز کردم دستش درامتداد گوشش متوقف شده بود و بلند بلند نفس می کشید! ! !
آروم روی تخت نیم خیز شدم و در حالی که خودم و عقب می کشیدم گفتم : شرط و شروطتت یادت رفت ؟ قاعده رو باختی آقا فرنود! ! !
ولی مگه آدم مست شرط و شروط و قول و قرار یادش بود...آدمیزاد استاد قانع کردن خودش بود...مست بود...زنش بودم...شرعا رسما...داخل خونه اش ...داخل اتاق خوابش...تنها و هزار فکر جورو واجور...اون هم چه کسی فرنود...فرنودی که روز و شبش و ب دوس دخترای از همه رنگش پر می کرد....حق داشت ؟ نداشت ؟ حق داشتم ؟ نداشتم ؟
ایستادم و راه خروج و در پیش گرفتم و با یک خیز خودش و بهم رسوند و در حالی که شونه های ظریفم و توی دستاش گرفته بود تکونی بهم داد و گفت : من آدم خوش قولی نیستم اینو یادت باشه دفعه بعد ازت نمی گذرم! ! !

به سمتی هلش دادم و گفتم : بهت همچین اجازه ای نمی دم! !
خندید و گفت : فکر نمی کردم برای نزدیک شدن به زنم باید از عالم و آدم اجازه بگیرم ؟
-عالم و آدم و نمی دونم ولی زنت که من باشم همچین اجازه ای بهت نمی دم! !
فرنود : به اجازه تو هم نیازی ندارم عزیزم اگه شاکی می تونی...می تونی با پلیس ۱۱۰ تماس بگیری بگو شوهرم به من نظر بد داره!
خودش از حرف خودش ریسه رفت مشتی نثار سینه اش کردم و گفتم :لازم باشه همیین کار و هم می کنم خودت و اون دوسای از همه رنگت و تحویل پلیس می دم! !
دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت : چرا دفعه بعد عزیزم همین حالا این کار و بکن! !
با غیض نگاهش کردم ...حلقه دستاشو تنگ تر کرد و گفت : چرا معطلی ؟
سعی کردم پسش بزنم...حلقه دستاش و تنگ تر و تنگ تر کرد ...سرشو کنار گوشم آورد و گفت : همین این کار و بکن وگرنه من دست به کار می شم! !
بیش از این تاب مقاومت نداشتم ولی تمام سعیم کردم حتی یک قطره اشک هم نریزم حتی اگه! !....
خندید و گفت : اخه نمی تونی که مثل یک کنجشکی که اسیر یک صیاد شده...تو چنگ منی گنجشک کوچولو...دفعه بعد رو اسب بازنده شرط نبند! !

تکونی به خودم دادم و گفتم : ولم نکنی داد می زنم ؟
فرنود : مثل اینکه یادت رفته تو چه عصری داریم زندگی می کنیم تو خونت آدمم بکشی مردم صداشون در نمی یاد! !
-نمی خوام...می فهمی نمی خوام! !
صورتشو جلو کشید و گفت : ولی من می خوام! !
-خواستنت و ببر برای دوسای از همه رنگت! !
فرنود : کی تو رو با این ظرافت ول می کنه بره سراغ اون دخترای ازهمه رنگ! !
با بغض نگاهش کردم با دست آزادش دسته ای از موهام و که روی صورتم ریخته بود کنار زد و گفت : گریه کن...التماس کن...شاید دست از سرت بردارم! !
با غیض پلکهام و روی هم گذاشتم با صدای بلندی فریاد زد : گریه کنننن.....اشک بریز !
چنان کشیده ای به صورتش نواختم که صورتش ۱۸۰ در جه کامل چرخید ...از بهتش استفاده کردم و به سمتی هلش دادم و با حالت دو از اتاق خارج شدم! !
با صدای پیاپی زنگ در سریع و نفس زنان در و باز کردم تورج خان و شیفته نگاهی از سر تعجب به هم انداختند فرنود بلافاصله مثل جن پشت سرم حاظر شد! !
متعجب از حضور این دو نفر واقعا چه ربطی به هم داشتند ؟ اول شیفته و به دنبالش تورج خان وارد شد و با فرنود کناری نشستند و آروم مشغول صحبت شدند شیفته ظرف غذا رو به سمتم گرفت و در حالی که به سمت آشپزخونه می رفتیم گفت : گرگم به هوا بازی می کردید ؟ ؟

کلافه دستی لابه لای موهام فرو بردم و گفتم : تو اینجا چی کار می کنی ؟
اشاره ای به ظرف غذا کرد و گفت : سفارش زندایيه گفت از گلوم پایین نمی ره...با یحیی اومدم! !
-چرا نیومد بالا ؟
شونه ای بالا انداخت و گفت : منم بهتره برم! !
صورتشو بوسیدم از فرنود و تورج خان هم به صورت لفظی خداحافظی کرد و رفت! !
حوصله پذیرایی نداشتم ظرف میوه رو روی میز گذاشتم و مقابلشون نشستم تورج خان زیر چشمی نگاهم کرد و گفت : از زندگی چند ساعتته راضی هستی ؟
-مگه فرقی هم داره ؟ ؟
تورج : پس راضی نیستی ؟
نگاهی به فرنود انداختم کارد می زدی خونش در نمی یومد پشت چم نازکی کردم و دوباره نگاهم و ازش گرفتم تورج خان ایستاد و گفت : من دیگه زحمت و کم می کنم اومده بودم یه سری بهتون بزنم ولی خوب حالا می بینم تنها باشید بهتره!
با عجله گفتم : نه نه! !
به سمتم برگشت فرنود از پشت تورج با چشم برام خط و نشون کشید حرفم و خوردم و گفتم : به سلامت سری تکون داد و رفت به محض بسته شدن در با فرنود نگاهی بهم انداختیم بلافاصله به سمتم خیز برداشت و من خودم و با حالت دو داخل اتاق انداختم و در و از پشت قفل کردم! !
نفس آسوده ای کشیدم و خودم و روی تخت ول دادم لگدی نثار در کرد و گفت : تا ابد که نمی تونی اون تو بمونی! !
حرفی نزدم پلکهام و با آسودگی رو هم گذاشتم و چیزی نگذشت که چشمام گرم شد! !
کش و قوسی به خودم دادم و نگاهی به سرتاسر اتاق انداختم نگاهم روی ساعت دیواری خشک شد 20/11با یک خیز بلند شدم احساس می کردم اتاق و با تمام تشکیلاتش دور سرم می چرخیدند! !
آروم در اتاق و باز کردم و با احتیاط قدم داخل سالن گذاشتم با دیدن فرنود که روی راحتی خوابیده بود نفس آسوده ای کشیدم! !
دروغ چرا دلم به حالش سوخت تو خواب ثل یه بچه معصوم بود ...گاهی گرگ و گاهی !...

آبی به دست و صورتم زدم ظرف غذایی که شیفته آورده بود دست نخورده روی اپن بود ماکارونی بود آخ که چقدر دلم هوای ماکارونی کرده بود...هوای خونه خودمون ....هوای یحیی رو ...وسواسی های مادر.... سازش پدر! !...
همه رو داخل سطل زباله ریختم و به سمت یخچال رفتم دلم در حال مالش رفتن بود لیوان شیری برای خودم خالی کردم وچند قلوپ خوردم! !

با صدای فرنود با شتاب برگشتم شیر به طرز وحشتناکی به گلوم پرید و سرفه های پیاپی...با خونسردی تمام به سمتم اومد و چند ضربه آروم به کمرم زد و به سمت یخچال رفت ...هنوز سرفه می کردم ....پاکت شیر و در آورد و یک نفس سر کشید ...چه قدر از این حرکت بیزار بودم ...چندش آور! !
پاکت شیر و ازش رفتم و یک راست داخل سینک انداختم پوزخندی زد و گفت : خانم چندششون شد ؟
حرفی نزدم نگاهی به لیوان شیری که روی میز بود انداخت و گفت : اتفاقا دیرزوم با دم خوردم! !
با انزجار نگاهی به لیوان شیرم انداختم.... اگه شیفته بود مسلما خودش و می کشت... شانس آوردم به وسواسی حاد مبتلا نبودم! !
بی توجه به حرفش به سمت سینک ظرفشویی رفتم همونطور که پیش بندم و می بستم تکیه اش و یخچال داد و گفت : دیشب ترسیده بودی ؟ ؟
به سمتش برگشتم : در برابر یه حیون ترس چیز عجیبی نیست! !
با لبخند موزیانه ای گفت : مواظب باش امشب و هر شب دیگه ای ممکنه این حیون باز دلش بخواد اشکاتو ببینه! !
بدون اینکه نگاهش کنم مشغول شدم.... واقعا امشب و هر شب دیگه ای چطور مقاومت می کردم ؟ تا ابد که نمی تونستم خودم و داخل اتاق حبس کنم ولی تسلیم نه ...حداقل تا وقتی ازش مطمئن نشدم ! ! ... !
با بلند شدن صدای تلفن فرنود پیش دستی کرد و جواب داد!
جانم ؟
....
بله ممنون!
....
بله گوشی! !
گوشی و به سمتم گرفت و تکیه اش و به اپن داد صدای گرم مادر توی گوشی پیچید!
سلام قربونت برم!
با صدای آمیخته ای با بغض گفت : خوبی ؟
-چرا باید بد باشم تو را خدا غصه من و نخور! !
نگاهی به فرنود انداختم قصد رفتن نداشت مشتاقانه به حرفهای من و مادر گوش سپرده بود! !
احساس می کردم مادر می خواست حرفی بزنه که روش نمی شد...سوالی بزنه که شرم داشت ..می دونستم چه سوالی بود خودم پیش دستی کردم و گفتم : من خوبم از تمام لحاظ ...یحیی و پدر خوبن ؟
مادر جون و بقیه ؟
بینش و بالا کشید و گفت : همگی خوبن تو خوب باشی! !
-من که گفتم خوبم !
مادر : غذایی که فرستاده بودم خوردید ؟ ؟

-معلومه من که نمی تونم از دستپخت شما بگذرم اونم من به قول یحیی....
با صدای گریه اش حرفمو خوردم و آروم گفتم : مامانم گریه نکن دیگه ! !می خوای منم زار بزنم ؟
مادر : نه نه فقط دلتنگت بودم! !
-هر وقت وقتش شد بهتون سر می زنم ولی حالا نه! !
بعد از چند دقیقه صحبت با مادر گوشی و قطع کردم و مقابل فرنود که تا آخرین لحظه کنارم ایستاد ه بود گرفتم مثل یک بچه حرف گوش کم گوشی و گرفت و برد! ! !
دلم برای غذای خونگی لک زده بود ولی بازهم کمبود وقت! !...
املتی ساختم و روبه فرنود که مشغول تماشای تلوزیون بود گفتم : نهار حاظره !
اخمی کرد و گفت : اشتها ندارم!

شونه ای بالا انداختم و مشغول شدم بیش از نصفش و براش کنار گذاشتم و راهی اتاق خوابم شدم و در محض احتیاط قفل کردم! !
اصلا متوجه سرویس بهداشتی اتاق خوابم نشده بودم دلم هوس یک دوش گرم و کرده بود از تماس آب گرم با پوستم آرامش عجیبی گرفتم! !
حوله ربدوشامبریم و تنم کردم و مقابل آینه نشستم و مشغول خشک کردن موهام شدم بیش از حد لخت بود...تیشرت قرمز و شلوار اسپرت مشکی رنگی تنم کردم و خودم و برای یک خواب بعد از نهار آماده کردم ! !
با صدای باز و بسته شدن در حدس زدم فرنود باز رفته باشه...وقت و بی وقت کجا می رفت ؟ ؟
خمیازه ای کشیدم و پلکهام و روی هم گذاشتم! !
با صدای بلند شدن زن تلفن با رخوت از جا بلند شدم و کشون کشون به سمت تلفن رفتم و با صدای خواب آلودی جواب دادم!
-بله ؟
چند لحظه صدایی نشیدم!
-بله ؟
اهمی کرد و نامطمئن گفت : سلام!
صدای بیش از حد ظریف و دخترانه ! ! !شصتم خبر دار شد دسته ای از موهام و عقب زدم و گفتم : سلام امرتون ؟
-منزل آقای نیک آیین ؟
-بله امرتون ؟
-شما کارگرید ؟ ؟
-نه عزیزم من همسر فرنودم! !
با صدای جیغ مانندی گفت : زنشی ؟

خنده ام گرفته بود خنده ام و خوردم و گفتم : یغما صدام کنید!
-نگفته بود زن داره ؟
-لابد یادش رفته! !
برای چند لحظه ساکت شد و بعد با لحن محکمی گفت : من دوس دخترشم شیدا! !
-از آشناییتون خوشبختم منم عرض کردم....
صدای بوق ممتد تلفن مانع شد گوشی و مقابلم گرفتم و مخاطب قرارش دادم : همتون مشکل دارید! !
خنده کنان گوشی و گذاشتم طفلک شیدا خانم با مخ زمین خورد! ! !
با صدای چرخیدن کلید داخل قفل سرکی کشیدم نگاه کوتاهی بهم انداختیم موبایل و خرت و پرتهاش و روی میز انداخت و خودش و روی راحتی ول داد صدای همراهش بلند نگاهی به صفحه گوشیش انداخت و جواب داد : جانم ؟
.....
علیک سلام شیدا....لبخندش روی لبش ماسید! !
....
چی می گی ؟
....
نگاه نا مطمئنی به من انداخت و گفت : چرا داد می زنی ؟
....
با غیض گفت : می گی چی شده یا می خوای یک ریز بیان احساسات کنی ؟
....
نه می فهمی نه ...صبر کن می خوام ببینمت! !
....
نه همین الان شیدا نیومدی دیگه نیا! !
...
من این چیزا رو نمی دونم خونه جاوید منتظرم! !
گوشی و قطع کرد و با صدای بلندی گفت : کسی با من تماس گرفته بود ؟
دست به سینه ایستادم و گفتم : با تو نه با خونه! !
فرنود : مطمئنا با تو کار نداشتن ؟
-ظاهرا زدم تو برجکشون نه ؟

با غیض نگاهم کرد و گفت : صبر کن تا برگردم! !

-چشم قربااان! !
با شتاب از خونه خارج شد در و پشت سرش بستم و تکیه ام و به در دادم و پلکهام و روی هم گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم : این از اولیش باش تا به بعدی هاشم برسیم! !

نگاهی به ساعت انداختم غروب بود دقیقا از لحظه ای که پام و تو خونه فرنود گذاشته بودم تک تک نمازام قضا شده بود! !

باید دستی دوباره ای به سر و روی این خونه می کشیدم قبل از همه جارو کشیدم و بعد گردگیری چند قاب عکسی که پدر با سلیقه خودش برام خریده بود و به دیوار قاب کردم میز عسلی پایه بلندی و کنار سالن قرار دادم و پارچه ساتن یاسی که با رنگ پرده ها و دیوار ست بود و روش انداختم و قران و شمعهای ریز و درشتم و روش تزئین کردم! !

خودم و مشغول تی ی کردم اشتهایی به شام هم نداشتم ساعت از نیمه شب هم گذشته بود ولی خبری از فرنود نبود پوفی کشیدم و راهی اتاقم شدم و روی تخت نشستم نگاهی به قاب عکسهایی که روی میز عسلی پایه بلندی بودند انداختم : یک عکس تک نفره از فرنود و یک عکس دسته جمعی از خانواده اش! !

مرد نسبتا مسنی درست به مانند تورج کنار مبل سلطنتی ایستاده بود و پسر جونی که حدس می زدم تورج خان باشه کنارش ایستاده بود و سه بچه قد و نیم قد دو پسرکه حدس می زدم فردین و فرنود بودند و میونشون دختری درست به مانند فردین نشسته بود زنی نسبتا کوتاه قد و با ابهتی هم با یک دست کت و دامن طرف دیگه مبل ایستاده بود آدم و یاد فیلمهای زمان شاه و خانواده های سلطنتی می انداخت! !

ولی تا جایی که می دونستم خواهری نداشتند ...تورج خان هم بارها اعلام کرده بود از دار دنیا تنها یک برادر ...تنها فرنود و داره و بس! !

با صدای باز و بسته شدن در حدس می زدم فرنود برگشته باشه با یک خیز بلند شدم و راهی سالن شدم خودش و روی مبل تک نفره ای ول داد و گفت : تو چه غلطی کردی ؟ ؟

-ازم سوال کرد جوابشو دادم! !

به سمتم خیز برداشت و یقه ام و گرفت و گفت : تو باعثشی تو باعث شدی شیدا رو از دست بدم!

پوزخندی زدم و گفتم : واسه امثال تو مهمه تا باشه از این شیداها! !

تکونی بهم داد و گفت :حرف دهنت و بهم دختره...نفس نفس می زد! !

خودم و ازش جدا کردم و راهی اتاقم شدم یک خیز به سمتم برداشت و به طرف خودش برگردوند و گفت : کجا به سلامتی ؟ خراب کردی که بری ؟ خانوادگی عادت دارید ؟

دهانش بوی گند مشروب می داد صورتش و به سمتی برگردوندم و گفتم : تازاه اولیشه ریشه همشون و از جا می کنم! !

دسته ای از موهام و تو چنگش گرفت و گفت :اول از همه خودم ریشه کنت می کنم ! !

روی دست بلندم کرد و گفت : امشب دیگه گریزی نداری اشکاتو می بینم! !

دست و پا می زدم و مشتهای گره کرده ام و نثار سینه ستبرش می کردم ولی محکم تر از ایم حرفها بود با شتاب پرتم کرد روی تخت و شروع کرد دکمه های پیراهنش و باز کردن انگار دلش یک کشیده آبدار و جانانه می خواست کشیده دیشب کارساز نبود ولی مطمئنا این بار متقابلا کشیده آبداری خرجم می کنه

مخصوصا با کاری که امروز کردم! !
روم نیم خیز شد با انزجار به سمتی هلش دادم و داد زدم : دست از سرم بردار حیووون! !
بی توجه به فریادم دستهای آزادم و محکم گرفت و گفت : حالا حالا کار داریم با هم مثل اینکه یادت رفته چه قولی بهت دادم اینجا خونه آخرتته! !
نمی دونم چرا خاطره ای از کودکیم به ذهنم رسید ژوبین سر عروسکم و برداشته بود و من دون دون به دنبالش وقتی به بن بست خورد سر عروسکم و محکم تر چسبید و من متوسل شدم به گاز...اونقدر دستای کوچکش و محکم گاز گرفته بودم که تا چند روز جای دندونام مثل دندونای شیر روی دستش باقی مونده بود...حالا من همین بودم ..یغما بودم ...ولی طرف مقابلم فرنود بود نه ژوبین ...با تمام چندش بودن این راه ولی چاره دیگه ای نداشتم من هنوزم همون شیرم! !
صورتش و به سمتم کشید ولی در عوض من صورتم و به طرف دستام که داخل مچ دستهای مردونه اش محصور شده بود کشیدم و دندونام و تا جایی که می تونستم توی دستش فرو کردم با فریاد دستش و پس کشید و با چشمهای به خونه نشسته ای دوباره به سمتم همجوم آورد که با فرزی تمام از زیر دست و پاش فرار کردم وراه خروج و در پیش گرفتم بدون لحظه ای مکث به دنبالم خیز برداشت! !
خدای اگه الان معجزه ای رخ بده تمام نمازهای قضامو به جا می یارم! !
نگاهی به پشت سرم انداختم فرنود درست تو فاصله بین دو اتاق با لیز خوردن گلیم فرش زیر پاش نقش زمین شد واقعا هیچ چیز تا به حال اینقدر من و تو زندگی خوش حال نکرده بود از صمیم قلبم خدا رو شکر کردم! !
روی زمین نیم خیز شد ولی توان بلند شدن نداشت به ساق پاش چنگ انداخت و ناله ای سر داد مات نگاهش می کردم زیر لب من و به فحش گرفته بود! !
انگار جدی جدی آسیب دیده بود قدم به قدم بهش نزدیک شدم کنارش روی زمین نشستم و گفتم : زنده ای ؟
با غیض گفت : تو هم مثل اون برادرت قصد جون من و کردی! !
-ماجرای فردین یک اتفاق بود ولی تو حقت بود! !
فرنود : یه حقی نشونت بدم یغما فقط تماشا کن آرتیست بازیاتم بذار واسه همون روزا!
-فعلا که چلاغ شدی رفت! !
خواست بلند شه که باز نتونست و به دنبالش ناله بلندی سر داد نزدیک تر نشستم و گفتم : بذار کمکت کنم ؟
با شتاب گفت : به من دست نزن! !
-یه جوری می گی انگار یادت رفته تا چند دقیقه پیش له له می زدی واسه...لا! !...
فرنود : خودم می تونم! !
کناری ایستادم و گفتم : بفرما ؟
دستش و به دیوار تکیه داد و با زحمت بلند شد و کشون کشون به سمت اتاق خواب رفت دلم نمی یومد تو

این موقعیت انتقام بگیرم خودم و بهش رسوندم و گفتم : می خوام کمکت کنم! !
ایستاد و گفت : لازم نکرده هنوز اونقدر بدبخت نشدم! !
دستش و از روی دیوار برداشتم و دور شونه ام حلقه کردم و گفتم : حالا اینقدر خودت و لوس نکن من داداشت نیستم لی لی به لالات بذارم! !
حرفی نزد و کشون کشون راهی اتاق شدیم آروم روی تخت نشست و گفت : هر چی می کشم از دست اون داداشمه! ! !
مانتویی از داخل کمدم بیرون آوردم و و شالی روی سرم انداختم و گفتم : راه بیفت!
اجزای صورتش در هم رفت به زحمت پرسید : کجا ؟
-بیمارستان شبانه روزی درمانگاهی چیزی احتمالا پات شکسته! !
فرنود : ای زبونت لال! !
خندیدم و گفتم : و همچنین! !
فرنود : بخند ..آخرین خنده هاتو بکن تا ابد که پای من شکسته نمی مونه! !
دستام و رو به آسمون بردم و گفتم : خدا بزرگه دیشبم می گفتی تا ابد نمی تونم تو اون اتاق بمونم ولی خوب دیدی که! !
با پرویی اشاره کرد کمکش کنم حیف که دختر بی رحمی نبودم...حیف !
مقابل آسانسور ایستادیم وای نه به علت تعمیرات فعلا استفاده از آسانسور مقدور نمی باشد!! !
در عقب و باز کردم که با همون حالش در عقب و بست و گفت : جلو می شینم! !
جای شکرش باقی بود هوس رانندگی نداشت با سرعت تمام حرکت کردم مقابل درمانگاه شبانه روزی ایستادم ای کاش یک برانکارد قرض می دادند هر چند اونا هم راضی می شدند فرنود راضی نمی شد خودم باید تا اتاق مخصوص کولش می کردم در ماشین و باز کردم به زحمت پیاده شد اینبار خودش دواطلبانه دستشو دور گردنم حلقه کرد و راهی شدیم همونطور که حدس می زدم پای فرنود شکسته بود و تا اطلاع ثانوی از شر نقشه های شیطانی و شومش در امان بودم! !
ماشین و داخل پرکینگ بردم و دوباره همون ژست سابق نفس زنان پله ها رو بالا می رفتیم فرنود هم تمام سنگینی وزنش و به من تکیه داده بود دلم می خواست از همون پله ها یک راست به سمت پایین شیرجه می رفت!! !
روی پاگردی ایستادم و گفتم : بذار یه نفسی تازه کنیم! !
از خدا خواسته با پای گچ گرفتم نشست نفس عمیقی کشیدم و کنارش نشستم و به پای گچ گرفته اش خیره شدم رد نگاهم و دنبال کرد و فت : فکر نکن با پای شکسته کارایی ندارم دستام هنوز کار می کنند! !
دستشو دور گردنم حلقه کرد و صورتم و به سمت خودش کشید و من سعی کردم امنتا کنم در همون لحظه با نگاه خیره خانم و آقایی که پله ها رو بالا می رفتند برخوردیم فرنود خجالت زده دستش و رها کرد و زیر لب سلام داد اونا هم زیر لب جوابی دادند و با اخم از کنارمون گذشتند! ! !
غریدم و گفتم : پات شکست این مستی از سرت نپرید! ! !

حرفی نزد ایستادم و گفتم : پاشو وقت استراحت تمومه! !
پوزخندی زد و گفت : نکنه فکر کردی می تونی تعیین تکلیف کنی ؟
-نه سرورم تعیین تکلیف فقط برازنده شماست من می رم شما هم تا صبح اینجا استراحت کنید! !
چند پله ای بالا رفتم که با صدای خشداری گفت : وایسا! !
به سمتش برگشتم و گفتم :پشیمون شدید قربان ؟
دستش و به نرده تکیه داد و ایستاد چند پله باقی مونده رو با کلی کلنجار بالا رفتیم به زحمت کلید و در آوردم و در و باز کردم و آروم آروم وارد شدیم روی راحتی نشست و ناله خفه ای سر داد! !
همونطور که به سمت اتاقم می رفتم گفتم : شب عالی به خیر! !
با صدای بلند و لحن طلبکارانه ای گفت : کجا ؟
اشاره ای به ساعت کردم و گفتم : اگه اجازه بدید چند ساعت باقی مونده از شب و بکپیم تو هم همین جا بخواب جات خوبه! !
در و محکم کوبیدم و دوباره سه قفله اش کردم احتیاط شرط عقله این با همین پای چلاغش هم خطریه!

زنگ هشدار موبایلم و فعال کردم برای نماز صبح که دیگه پدر نبود صدام کنه باید به همین زنگ هشدار اکتفا می کردم به خدا قول داده بودم زمین خوردن فرنود واقعا معجزه بود! !
با صدای هشدار موبایلم چشم باز کردم غلتی زدم و کش و قوسی به خودم دادم و راهی سرویس بهداشتی اتاقم شدم! !
همونطور که دست و صورتم و خشک می کردم در و باز کردم و راهی سالن شدم فرنود مثل همیشه روی کاناپه دراز کشیده بود نگاهم به سمت اتاقی که درست روبه روی اتاقم بود کشیده شد تا به حال قدم داخلش نگذاشته بودم با احتیاط در و باز کردم رنگ آمیزی کرم قهوه ای و چند تابلو نقاشی که به دیوار قاب شده بود! !
تخت دو نفره با رو تختی مشکی رنگ و یک قفسه آکنده از کتابهای درسی و تاریخی ابرویی بالا دادم فرنود اهل این حرفها هم بود و من بی خبر بودم ؟ ؟
صدای تیک تاک ساعت دیواری طلوع آفتاب و بهم یاد آوری کرد سریع خودم و به اتاقم رسوندم و قامت بستم! !
بعد از نماز خواب به طور کامل از چشمام پر کشیده بود فرنود هم بعید بود به این زودی های بیدار بشه دوباره راهی اتاق مقابل شدم از زیر و رو کردن قفسه اش چیزی به پستم نخورد تنها یک دفترچه یادداشت با جلد سرمه ای رنگی که بهم چشمک می زد با دو دلی برداشتم و روی تخت نشستم ظاهرا خاطرات روزانه فرنود! !
دوباره کتاب و بستم که عکسی از لابه لاش روی زمین افتاد عکس همون دختر بچه ای که تو قاب بود...همون دختر بچه ای که شباهت عجیبی به فردین داشت! !...
عکس و برگروندم تنها یک تاریخ به اضافه یک اسم : فرنوش! !

با بلند شدن صدای قدمهای فرنود سریع دفترچه رو روی قفسه گذاشتم و از اتاق خارج شدم فرنود در حالی که به سمت آشپزخونه می رفت برای لحظه ای ایستاد و تیزبینانه نگاهم کرد بی توجه بهش وارد آشپزخونه شدم و مشغول چیدن میز شدم فرنود اما به خودن شیر اکتفا کرد و دوباره خودش و روی کاناپه مقابل تلوزیون ول داد تا حدی خودم و مقصر می دونستم راضی به شکستن پاش نبودم... راضی به شکستن پای شوهرم...کسی که در بدترین شرایط هم دستش بلند نشد! !

سینی برداشتم و یک لیوان چایی...یک تکه پنیر به اضافه خامه عسل و یک تکه نون داخلش جا دادم و به سمتش رفتم با تعجب براندازم کرد کنارش نشستم و گفتم : با من قهری یا شکمت ؟ ؟

با اخم نگاهش و به سمت صفحه تلوزیون سوق داد ریموت و برداشتم و خاموشش کردم و گفتم: کله سحری حکایت تلوزیون حکایت ته دیگه! !

پوفی کشید و گفت : زبونت خوب کار می کنه کبکت خروس می خونه ؟

-اوهوم دلیلی برای ناراحتی ندارم! !

اشاره ای به خودش کرد و گفت : من و خونه نشین کردی بله نبایدم ناراحت باشی! !

-من ؟ پای خودت لغزید! !

حرفی نزد خندیدم و گفتم : می گن چوب خدا صدا نداره! !

بازهم سکوت کرد لقمه خامه عسلی براش گرفتم و به سمتش گرفتم سری به نشونه منفی تکون داد لبامو تر کردم و گفتم : مثل بچه ها لجبازی ...لجباز و یکدنده! !

فرنود : تو هم دختر پیغمبری ؟

-پنیر می خوری ؟ ؟

با تحکم گفت : نه! ! !

-راس می گن پنیر آدم و خنگ می کنه ؟ ؟

حرفی نزد لقمه رو داخل دهانم گذاشتم و گفتم : احتمالا بچگیات زیاد پنیر خوردی! ! !

با غیض به سمتم برگشت خندیدم و گفتم : حیف حیف که نمی تونی بدویی دنبالم کارم و یکسره کنی ! !

لقمه پنیر دیگه ای به سمتش گرفتم و گفتم : نگران نباش خنگ تر اینی که هستی نمی شی! !

اینبار خندید و سری از روی تاسف تکون داد دستم و بیشتر به سمتش کشیدم و گفتم : دستم شکست! !

دوباره همون فرنود سابق شد نفسم و پر صدا بیرون دادم و لقمه رو به سمت دهانم بردم که تو هوا قاپیدش و گفت : تعارفم سرت نمی شه ؟ ؟ ؟

زیر چشمی نگاهش کردم و لیوان چایی و برداشتم چند قلوپ خوردم و لیوان و داخل سینی گذاشتم چند لقمه خامه عسل برای خودش گرفت و در کمال ناباوری لیوان چایی و برداشت و یک نفس سر کشید! !

در مقابل نگاه بهت زده ام لیوان و داخل سینی گذاشت و کنجکاوانه نگاهم کرد با لکنت گفتم : خوردیش ؟

متعجب گفت : نباید می خوردم ؟

-من ازش خورده بودم! !

خندید و گفت :آهان...می دونم!

فصل هشتم

چند هفته ای از اون اتفاق می گذشت و فرنود برای چند هفته کامل از کار مرخص شد زندگیمون روال عادی خودش و طی می کرد البته اگه بشه اسمش و گذاشت زندگی فرنود بیشتر وقتش و توی اتاقش می گذروند هر از گاهی لنگان لنگان به اصرار منمی رفتیم بیرون از خونه نشینی متنفر بودم فرنود هم کم و بیش استقبال می کرد و با دوستاش تلفنی صحبت می کرد و من هم دورا دور جویای حال خانواده ام بودم طی این تماس ها از طریق شیفته مطلع شدم پرنوش چندباری با پدر تماس گرفته و خواسته تکلیفش روشن بشه و یحیی فعلا عذر و بهانه آورده! !

حوصله ام حسابی سر رفته بود از تلوزیون دیدن و کتابی خوندن خسته شده بودم کتابی که دستم بود و روی عسلی کنار تخت گذاشتم و راهی اتاق فرنود شدم تقه ای به در زدم جوابی نداد بی اجازه وارد شدم با غیض گفت : بفرما تو ؟ ؟

ممنون از این استقبال گرمت! !

کنارش روی تخت نشستم ظاهرا عکسی تو چنگش گرفته بود سرکی کشیدم با نگاه خیره اش روبه رو شدم ! !

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم : تو خواهر داری ؟ ؟

رنگ از صورتش پرید با لبهای لرزونی گفت : چطور ؟ ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم : قاب عکس خانوادگیتون! !

نگاهش به نقطه نامعلومی خیره شد دستم و مقابلش روی هوا تکون دادم و گفتم : کجایی تو ؟ ؟

سرشو تکون داد و گفت : داشتم ! !

با لحن آمیخته با حسرت گفت : یه روز همه اونا رو داشتم...پدر...مادر...برادر...حت ی خواهر! !

سعی می کرد بغضش و مخفی کنه دستام و داخل هم قلاب کردم و گفتم : یعنی همشون فوت شدن ؟ ؟

تیزبینانه نگاهم کرد و گفت : منظورت از این سوالا چیه ؟ ؟

-چرا اینقدر بد بینی فقط از روی کنجکاویه! !

فرنود : دوس ندارم جواب بدم ...چندان خوشایند نیست! !

-ایرادی نداره فراموشش کن! !

سرش و به دیوار تکیه داد و گفت : فراموششون کردم خیلی وقته ...چاره ای جز این ندارم! !

خودکاری از روی عسلی کنار تخت برداشتم و گفتم : امروز از شر این گچ لعنتی خلاص می شی! !

با اخم گفت : می خوای چی کار کنی ؟ ؟

-قبل از اینکه با هم بریم برای خلاصی... یادگاری بنویسم ...دوتا قلب می کشم با یه تیر ...غش غش خندیدم! !

با غیض نگاهم کرد ابروهامو بالا دادم و گفتم : با یه من عسلم قابل هضم نیستی! !

نفسش و پر صدا بیرون داد و گفت : برو بیرون! !

دستام و به کمر گذاشتم و گفتم : و اگه نرم ؟
فرنود : ببین بالاخره از این گچ لعنتی خلاص می شم دارم واست! !
دستامو رو به آسمون بردم و گفتم : خدا رو هزار مرتبه شکر! !
مقابلش نشستم و با خودکار به جون پای گچ گرفته اش افتادم حتی یک نقطه خالی نذاشتم با رضایت نگاهش کردم و گفتم : تا من آماده می شم آماده شو! !
نگاهی به ساعت کرد و گفت : هنوز زوده! !
-نپوسیدی تو این خونه ؟ می خوام ببرمت بیرون یه هوایی بخوری! !
فرنود : می شه این قدر به من لطف نکنی ؟ ؟
-مددکاری و دوس دارم! !
فرنود : من نیازی به...چشماشو آروم بست و باز کرد!
-می رم آماده شم! !
لنگکان لنگان از اتاق خارج شد خواستم کمکش کنم که امتنا کرد خدا رو شکر مشکل آسانسور حل شده بودم و من مجبور نبودم فرنود خرکش بالا پایین ببرم! !
دزدگیر ماشین و زدم و رو به فرنود گفتم : دزدگیرش مشکل داره! !
سری تکون داد و گفت : آره درش بعضی مواقع قفل می شه حالا بیا و بازکن! !
-بهتره یه یه تعمیرکاری چیزی نشونش بدی ؟
فرنود : چراغشم اتصالی داره !
-به به مصداق همون ضرب المثلیه که می گه بیرونش مردم و می کشه توش خودمون و! !
به زحمت سوار شد و گفت : وقتی از شر این وصله ناجور خلاص شدم یک راست می رم تعمیر گاه! !
ولی در کل ماشین شیکی بود یحیی همیشه عاشق بنز بود ولی ۲۰۶ نصیبش شد! ! برای من ماشین چندان اهمیتی نداشت هیچ وقت حاظر نبودم ماشین چندصد ملیونی بخرم! !
مقابل پارک همون حوالی پیاده شدیم فرنود لنگان لنگان همراهیم می کرد روی نیمکتی همون حوالی خودش و ول داد و نگاهش و به صف طویلی بچه های قد و نیم قدی که برای تاب سواری بسته بود دوخت رد نگاهش و دنبال کردم لبخند عمیقی روی لبش نقش بسته بود لبخندی که هیچ وقت از فرنود ندیده بودم اصلا لبخند نمی زد یا قهقه می زد یا اخم می کرد یا رومی رومی یا زنگی زنگی! !
تکیه ام و به پشتی نیمکت دادم و گفتم :یاد بچگیای خودمون می افتم ای کاش هیچ وقت بزرگ نمی شدیم ! !
همونطور که به مقابلش زل زده بود گفت: اگه ازم بپرسند دوران کودکیت چه رنگیه می گم سیاه ...سیاه مطلق! !
-چرا ؟
نگاهش به سمت دیگه ای سوق داد و گفت : چون ازش متنفرم! !
-پس چرا چهار چشمی زل زدی به اینا ؟ ؟

فرنود : بچه ها رو دوس دارم ...خندید و گفت : خیلی! !
-بهت نمی یومد ؟
نگاهم کرد ابروهاشو بالا داد : چرا ؟ ؟
-با توجه به روحیاتت می گم! !
به یکباره اجزای صورتش در هم رفت به زحمت ایستاد و گفت : پاشو بریم ؟
-تازه..
داد زد : پاشو! !
ایستادم و بدون کمک کردن جلوتر حرکت کردم چند قدمی فاصله گرفتم لنگان لنگان سعی می کرد خودش و بهم برسونه دلم نیومد اذیتش کنم خودم و بهش رسوندم و کمکش کردم به محض ورود شیشه سمت خودم و پایین دادم و مشغول رانندگی شدم دستم و به سمت ضبط بردم و روشنش کردم فرنود هم طبق معمول ساز مخالف زد و ضبط و خاموش کرد با غیض نگاهش کردم و گفتم : فکر می کنم نظر منم می پرسیدی بد نبود ؟ ؟
فرنود : ببین کی به کی می گه! !
دستامو روی فرمون کوبیدم و گفتم : تقصیر منه که اینقدر لی لی به لالات می ذارم حقا که بی لیاقتی! !
پوزخندی زد و گفت : نه خودت و می خوام نه کمکت و! !
بوی دود مشامم و می آزرد به عقب برگشتم با دیدن دودی که حدس می زدم از آتش صندوق عقب منشا گرفته بود سی و سه بندم به تکون افتاد با شتاب ترمز کردم و فرنود سرش محکم با شیشه مقابلش برخورد کرد خواستم در و باز کنم لعنتی قفل شده بود وحشت زده تکونی به فرنود دادم بیهوش شده بود و از بینیش خون غلیظی به راه افتاده بود در حال خفه شدن بودم از طرفی ممکن بود آتیش پیش روی کنه وحشت زده چشم چرخوندم تنها راه چاره بیرون پریدن از پنجره بود ولی با فرنود چی کار می کردم کپسول داشتیم ؟ نداشتیم ؟ ؟

به زحمت خودم و از پنجره بیرون انداختم ماشینی مقابلم ترمز کرد به سمتش رفتم و با خواهش و التماس ازش کمک خواستم فرنود...فرنود در حال خفه شدن بود مثل مرغ بال بال می زدم! ! !
چند نفر دیگه هم به کمکمون شتافند و در صندوق و به زحمت باز کردند و آتیش و خاموش کردند و فرنود و بیرون کشیدند فرنود اما هنوز بیهوش بود نفهمیدم کسی بطری آبی به سمتم گرفت به طور کامل روی صورتش خالی کردم شتاب زده چشم باز کرد خدا رو هزار مرتبه شکر کردم چه خطری از سر گذروندیم تا به حال اینقدر دستپاچه نشده بودم! !
کمکش کردم و در حالی که لنگان لنگان به سمت ماشین می رفتیم مردی جلو اومد و گفت : ظاهرا اتصالی کرده من تعمیر کارم چند لحظه منتظر بمونید شاید یه امشبه رو بتونید باهاش سر کنید! !
ناچارا سری تکون دادیم و کناری ایستادم فرنود نگاهی به پای گچ گرفته اش انداخت و گفت : با این پای

گل گلی آبروم و بردی! !
خندیدم و گفتم : داشتیم خفه می شدیم می فهمی ؟ آبرو مثقالی چند ؟ ؟
نگاهش و ازم گرفت و گفت : بهتر! !
دستامو و بغل گرفتم و گفتم : تو رو نمی دونم ولی من هنوز از زندگی سیر نشدم! !
به سمتم برگشت و گفت :حقا که پوست کلفتی! !
-فکر کردی مثل امثال تو با کوچکترین دردی وا می دم ؟
نفسش و پر صدا بیرون داد و نگاهش و به مقابلش دوخت و گفت : درد من کم دردی نیست! !
-یحیی به امثال تو می گه مرفهین بی درد! !
پوزخندی زد و گفت : بی درد ؟ ؟ سری تکون داد و رو به مردی که به نوعی فرشته نجاتمون بود تشکر کوتاهی کرد خواست حساب کنه مرد اجازه نداد و رفت! !
فرنود با نگاهش بدرقه اش کرد و گفت : فکر نمی کردم هنوزم این طورآدما پیدا می شند! !
سوار شدم و گفتم : چون توی دنیای خودت غرق شدی و تصور می کنی دنیای خودت دنیای واقعیه! !
فرنود : واقعیت همینه اگه این آقا رو ازش فاکتور بگیرم! !
****
فرنود به محض خلاص شدن از گچ پاش من و رسوند خونه و خودش رفت مطمئنا به تلافی این چند روزی که تو خونه حبس بود به ملاقات دوس دخترای از همه رنگش می رفت ! ! !
دیگه نمی تونستم بیش از این خودم و از رفتن به خونه منصرف کنم با آژانس تماس گرفتم و سریع آماده شدم مقابل خونه پیاده شدم چند بار پیاپی زنگ و فشار دادم شیفته از اون پشت غرید : مگه سر آوردی ؟ به محض باز شدن در خودم و تو آغوش انداختم چندبار پیاپی چرخ زدم وحشت زده خودش و از آغوشم بیرون کشید و گفت: مردم از ترس گفتم این چی بود یه دفعه پرید بغلم؟
خندیدم و گفتم : در عوض چند کیلو کم کردی! !
به سمتم هجوم آورد با حالت دو خودم به مادر که در حال خروج از ساخت بود رسوندم و محکم بغلش کردم ! !
خودش و ازم جدا کرد و گفت : خوبی ؟ ؟
نگاهی به خودم کردم و گفتم : سالم و قبراق! !
مادرجون هم به استقبالم اومد دلم براش یک ذره شده بود برای پیدا کردن یحیی گوشه به گوشه خونه رو سرک کشیدم شیفته همونطور که ظرف میوه رو روی میز می گذاشت گفت : نیست نگرد! !
برگشتم و گفتم : کی ؟ ؟
شیفته : یه مرد خیکی داداش شاسکولت و می گم! !
-کجاست ؟ ؟
شیفته : به سلامتی برگشته سر کار! !
-پس بالاخره با خودش کنار اومد! !

سرش و کنار گوشم آورد و گفت :بعضیا نغمه عاشقونه تو گوشش خوندند! !
-پرنوش ؟ ؟
سیبی برداشت و خودش و روی مبل ول داد با صدای بلند و مادر و که تو آشپزخونه بود مخاطب قرار دادم و گفتم : مامان بیا زیاد وقت ندارم باید برم! !
از پشت اپن سرکی کشید و گفت : مگه نمی مونی ؟ ؟
-نه قربونت برم یه وقت دیگه! !
نگاهی به گلهای نرگسی که روی اپن بیود انداختم و گفتم : بابا قبلا از این کارا نمی کرد! !
شیفته : به نیت تو!
-من ؟ ...خندیدم
شیفته : یه روز لیلییوم ..یه روز نرگس ...یه روز یاس بعض مواقع هم رز سفید! !
-بابا می دونه من رز سفید دوس دارم! !
مادر گلدون شیشه ای پایه بلند و روی میز گذاشت و گفت : وقتی رفتی با خودت ببر! !
-همین کار و می کنم! !
شیفته همونطور که گازی به سیبش می زد گفت : فامیلای شوهرت و ندیدی ؟ ؟
-فامیل ؟ من که کسی و ندیدم! !
مادر همونطور که سیبی پوس می کند گفت : آدم اینقدر بی کس و کار ؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم : ظاهرا تمام اعضای خانوادشون فوت کردند! !
شیفته : چه غم انگیز من بودم فسرده شده بودم این شوهرت که عین خیالش نبود...غش غش خندید! !
با تصور فرنودخنده ام گرفت قاچ سیبی که مادر به سمتم گرفته بود و گرفتم و گفتم : پای فرنودم شکست
مادر با صدای بلندی گفت : شکست ؟ ؟
سیب و قورت دادم و گفتم :چند وقتی می شه! !
مادر : چرا ؟ چرا به ما نگفتی ؟ ؟
-برای چی نگرانتون می کردم! !
مادر :خیلی بد شد باید می یومدیم دیدنش! !
تکیه ام و به پشتی مبل دادم و گفتم : فرنود عین خیالشم نیست امروز پاش و از گچ در آوردند! !
مادر : حالا باید بگی ؟
-انشاا...دفعه بعد! !
مادر با غیض گفت : زبونت و گاز بگیر !
شیفته نگاهی به مادر کرد و گفت : انگار زندایی بد جور دامادش و پسندیده!
زیر چشمی نگاهش کردم : آره ؟ ؟
مادر : ظاهرش که پسر خوبی بود پدرتم می گه بچه بدی نیست با زندگی با یغما درست می شه!
-همه از من توقع دارند باور کنید من حریفش نیستم! !

شیفته : شیری یا روباه ؟
خندیدم : فعلا شیر! !
بعد از نیم ساعتی عزم رفتن کردم مقابل در با یحیی برخوردم اونقدر محکم بغلم کرد که حس کردم استخونام خرد شدند خودم و از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم : چه خبرته داداشی ؟ ؟

ناچارا قبول کردم مقابل خونه با وجود اصرارم حاظر نشد همراهیم کنه همونطور که به سمت مجتمع می رفتم فراری مشکی رنگی مقابلم متوقف شد با غیض برگشتم در کمال تعجب فرنود پیاده شد و عینکش و روی سرش گذاشت و اشاره ای به ماشین کرد و گفت : چطوره ؟ ؟
-از کجا آوردیش ؟ ؟
پیاده شد و گفت : خریدمش! !
-بنزت چی شد ؟ ؟
همونطور که ماشین و برانداز می کرد گفت : تورج برام عوضش کرد! !
-برادرت روی گنج نشسته ؟
خنده بلندی سر داد سری تکون دادم و گفتم : مبارکت باشه! !
مشکوکانه شیشه های دودیش و از نظر گذروندم و راهی شدم چند دقیقه بعد از من اومد و در حالی که کتشو در می آورد گفت : از ماشینم خوشت نیومد ؟ ؟
گلهای نرگسی و که از خونه آورده بودم و داخل گلدون نیم دایره ای جا دادم و گفتم : چرا این طور فکر می کنی ؟
فرنود : یعنی اینطور نیست ؟
-هیچ وقت آدم حسابگری نبودم و نیستم! !
فرنود : شعار نده! !
-اهل شعار دادنم نیستم واقعا مادیات نمی گم بی ارزشه چندان ارزشی برام نداره!
فکری کرد و گفت : من که باور نکردم! !
گلدون و روی میز گذاشتم و گفتم : حداقل واسه فراریت یه شیرینی می دادی ؟
یک تای ابروشو بالا داد : شیرینی می خواهی ؟ ؟
ساکت نگاهش کردم کتش و پوشید و گفت : می ریم فرحزاد! !
مشتاقانه قبول کردم و لباس مرتبی پوشیدم و راهی شدیم در طول راه حرفی نمی زد همونطور که پیاده می شدم گفتم : تا به حال فرحزاد نیومدم! !

فرنود : شوخی می کنی ؟ ؟

-نه واقعا نیومدم! !

فرنود : عجب دختر آفتاب مهتاب ندیده ای! !

روی تختی نشستیم نگاهم و چرخوندم فرنود همون طور که قلیونی و از پسری نسبتا کوتاهی می گرفت رو به من تعارف کرد سری تکون دادم و گفتم : یادت رفته من دختر آفتاب مهتاب ندیده ای ام ؟ ؟

همونطور که چشم می چرخوندم نگاهم با نگاه آشنایی برخورد کرد رامبد برادر هیربد سری تکون داد لبخندی زدم و سری تکون دادم باز فکرم به سمت هیربد پر کشید فرنود سرش و کنار گوشم آورد و گفت : نه آب نمی بینی وگرنه شناگر ماهری هستی ؟ ؟

به سمتش برگشتم و گفتم : اون فقط یه پسر بچه ۱۸ ساله است! !

فرنود : بچه ؟ ؟ همون بچه من از اینجا تکون بخورم تا اینجا پرواز می کنه!

-کافر همه را به کیش خود پندارد! !

فرنود : همجنسام و می شناسم! !

-اون بردار هیربده! !

تیزبینانه نگاهم کرد و گفت : پاشو ؟ دو دقیقه دیگه اینجا بمونم یه لیست بلند بالا تحویلم می دی !

-ایستادم و گفتم : چی فکر کردی با خودت ؟

فرنود : تا فکری نکردم پاشو! !

-رگ غیرتتون گل کرد اقای خوش غیرت ؟ ؟

دستم و گرفت و کشون کشون به سمت ماشین برد در یک لحظه زیر و رو شد فقط با یک نگاه یه لبخند یه اسم نا آشنا ؟ ؟ البته کم چیزی نبود ولی فکر نمی کردم برای فرنود قابل هضم نباشه! !

با سر اشاره کرد وارد بشم کیفم و روی کاناپه انداختم و گفتم :این بود شیرینی ماشینت ؟ این که از زهرم...میون کلامم پرید و گفت : یغما یه شیرینی نشونت بدم! !

-حالم از این خط و نشون کشیدنت بهم می خوره! !

با صدای بلندی گفت : من همینم این تو بودی اصرار داشتی به این ازدواج !

-من نه برادرت! !

فرنود : خودتم داشتی وگرنه عمرم قبول نمی کردی!

-یعنی تو اینقدر خواستنی هستی ؟

فرنود : شک داری ؟ ؟

کنارش زدم و به سمت اتاقم رفتم دستم و محکم چشبید و گفت : آره من همه اون غلطایی که تو فکرشو

می کنی و می کنم ولی به تو همچین اجازه ای نمی دم...به خدا یغما لازم باشه تو خونه حبست می کنم !
دستامو از دستش بیرون کشیدم و گفتم : تو بیجا می کنی من و تو خونه حبس بکنی! !
شونه هام محکم چسبید و گفت : یغما جنگ اعصاب راه نینداز! ! تورج نگفته من سگ بشم واویلاست ؟ ؟
-بشی ؟ اون و که هستی ؟ از اونم پست تری! !
با حرص تکون محکمی بهم داد به عقب پرش شدم پیشونیم با تیزی دیوار برخورد کرد و یک راست نقش زمین شدم گیج می زدم روی زمین نیم خیز شدم خسیس خون و روی صورتم حس می کرد در حال ضعف رفتن بود فرنود چند لحظه مات نگاهم می کرد تکونی خورد و با شتاب کنارم زانو زد چندبار پیاپی صدام زد ولی جوابی نشنید با چشمهای نیمه بازم ساکت نگاهش می کردم آروم من و تو آغوشش کشید و صورت سردش و به صورتم چسبوند و زیر لب چیزایی تکرار می کرد که فقط نمیری یغما رو شنیدم! ! !
مطمئنا اگه توانش و داشتم جفت پا می رفتم تو حلقش ... دیگه چیزی و حس نکردم !
گوشه چشمم و باز کردم محیط به نظرم نا آشنا اومد تورج خان بالای سرم ایستاده بود روی تخت نیم خیز شد و گفت : بهتری ؟
لبهام و تکون دادم و گفتم : من کجام ؟ ؟
تورج : در مانگاهی! !
دستی به پیشونیم کشیدم باند زخمیمی دور تا دورشو احاطه کرده بود تورج خان کنارم نشست و گفت :
نگران نباش زیاد عمیق نبود که بخیه لازم باشه فقط ضعف کردی! !
تکونی به خودم دادم و گفتم : فرنود کجاست ؟
تورج : بینتون اتفاقی افتاده ؟
روی تخت نیم خیز شدم و گفتم : نه اتفاق خاصی نبود ...تعصبشو از قلم انداخته بودید ؟
تورج: دستش بلند شده ؟
-نه شاخ و شونه زیاد می کشه ولی نه دستش بلند نشده ...لیز خوردم!
تورج : فرنود خیلی نگران بود!
-الآن کجاست ؟
تورج : بیرون تو محوطه منتظره!
-چرا شما رو به زحمت انداخت ؟
تورج : حال خودشم چندان مساعد نبود!
-فرنود خاطره بدی در این باره داره ؟
تورج : چطور ؟

دستم و روی سرم گذاشتم و گفتم : یه کم ترسیده بود ...لبخند کمرنگی زدم و گفتم : ازم می خواست نمیرم ؟

رنگ از صورتش پرید ساکت نگاهش کردم به زحمت لباشو تکون داد و گفت : نمی دونم! !

-سعی می کنم باور کنم!

بعد از تموم شدم سرمم راهی شدیم فرنود تکیه اش و به فراری اش داده بود عاشق این ژست شیکش بودم ! !

در ماشین و برام باز کرد سوار شدم و تکیه ام و به پشتی صندلی دادم تورج خان در حالی که دستش و روی شونه فرنود گذاشته بود چیزی و براش زمزمه می کرد فرنود هم سری تکون داد و سوار شد نگاه کوتاهی بهم انداخت ولی من فقط به مقابلم زل زده بودم دوباره و چند باره عملش و تکرار کرد و زیر لب با لحن آرومی گفت : خوبی ؟ ؟

احساس کردم کلی به خودش فشار آورد تا همین کلمه رو به زبون بیاره سری تکون دادم دوباره نگاهش و به مقابلش دوخت به محض ورود راهی اتاقم شدم خودم و روی تخت ول دادم و نگاهم به سقف دوختم! !

توی چارچوب ایستاد و گفت : بیام تو ؟

با صدای ضعیفی اجازه ورود دادم کنارم نشست و خیره نگاهم کرد متقابلا نگاهش کردم : فرنود ؟

سری تکون داد : ترسیده بودی ؟ ؟

فرنود : می خوای بگی مرد نباید بترسه ؟ ؟

-حس می کنم یه چیزی داره عذابت می ده! !

فرنود : هیچ وقت هیچکس ازم نپرسید ...نپرسید ...اشکی که از گوشه چشمش لغزید و با انگشتم گرفتم دستم و توی دستای سردش گرفت و گفت : ای کاش مثل تو محکم بودم یغما ...بعضی وقتا بهت حسودیم می شه! !

-تو گفتی پوست کلفت ؟ ؟

فرنود : تورج همیشه می گفت پسر حسودی هستم! !

-چی باعث می شد اونقدر هیجان زده بشی ؟ ؟

فرنود : یغما من هیچ وقت از مرگ فردین ناراحت نشدم ...حقش بود! !

-در مورد برادر مرده ات این طوری صحبت نکن! !

با صدای لرزونی گفت : اون قاتل بود !

مو به تنم راست شد نگاهش کردم فشار خفیفی به دستم داد و گفت : اون فرنوش و کشت! !

-فرنوش ؟

فرنود : تورج همیشه فردین و یه جور دیگه دوس داشت من و فرنوش این و می فهمیدیم فردینم سوئ استفاده می کرد چند سالی ازم بزرگتر بود مدام به حکم برادر بزرگتر بودن آزارم می داد ولی فرنوش مهربون بود ...مثل تو! !...

همیشه تو دعوای من و فردین دخالت می کرد و طرف من و می گرفت بعضی مواقع با فردین درگیر می شدند...درگیر شدند...هلش داد اون 18 پله رو شیرجه وار طی کرد! !...

نفسم بالا نمی یومد دستش و روی صورتش گذاشت و گفت : فرنوش با سر و صورت خونی پایین پله ها! !....

تورج گفت به کسی نگیم...گفت نگیم فردین پرتش کرده...گفت نگیم اون قاتل فرنوشه! !

نفس عمیقی کشید و گفت : سعی می کرد من و ساکت کنه ...پدرم مرده بود مادرمم یه مدت بعد سکته کرد .... همش جلو چشمامه... تقصیر من بود...مقصر بودم به اندازه فردین ... تموم ....منم با اونا تموم شدم! !....

سرم به دوران افتاده بود چه قدر سختی کشیده بودند به ظاهر شیک و بی خیالش این وصله ها اصلا نمی چسبید پس دلیل نگرانی و ترسش این بود هر چند چیز کمی نبود خواهرش جلوی چشمش پر پر شده بود ! !

ملافه رو بالتر کشید و گفت : بخواب ولی وقتی بیدار شدی توقع نداشته باش همین فرنود و ببینی!

آروم پلکهام و روی هم گذاشتم و دست نوازشگرش و که روی موهام می لغزوند و حس می کردم ای کاش فرنود همیشه اینقدر مهربون بود مهربونی زیر لجاجت و غدیش چقدر دلنشین بود! !

فصل هشتم

بعد از اون شب فرنود باز همون فرنود سابق شده بود همونطور که خودش گفته بود انگار که طلسمش کرده بودن هر چند برای من شب دلنشینی بود احساس می کردم تا صبح بالای سرم بود نوازشش چه قدر دلچسب بود اون هم برای من منی که تشنه نوازش بودم ...نوازش یک پسر گستاخ و غد که از قضا شوهرم بود! !

حالا به چشم دیگه ای نگاهش می کردم و امیدوار بودم طرفم نیاد چون مسلما پسش نمی زنم بعد از اون شب پسش نمی زنم! !...

شبها محض احتیاط در و قفل می کردم و اون هم تا دیر وقت یا شرکت بود یا مهمونیای به ظاهر آنچنانی موهام و از حصار گل سرم آزاد کردم لباسم و با بلیز شلوار راحتی که تو تنم ول بود عوض کردم در و قفل

کردم و روی تختم دراز کشیدم از شر اون باند لعنتی هم راحت شده بودم واقعا فرنود با اون پای گچ گرفته اش چه می کشید ؟ ؟

با صدای باز و بسته شدن در سرجام میخ شدم به خودم فهموندم امشبم مثل هر شب دیگه ای فرنود وقتی با در بسته اتاقم برخورد می کنه راهی اتاقش می شه اصلا مگه تا همین الان با دوس دختراش نبوده که حالا بخواد بیاد سراغم ؟ ؟

صدای قدمهاش و می شنیدم نفسم داخل سینه حبس شد ...تقه ای به در خورد و به دنبالش صدای گرفته فرنود...بی اختیار به سمت در کشیده شدم از این پشت هم احساسش می کردم خودم و به در چسبوندم صدای گرفته اش به گوشم رسید آروم صدام می کرد : یغما ؟

-خوابی ؟

چندبار دستم به سمت دستگیره رفت و چندین بار خودم و سرزنش کردم! !

چه ایرادی داشت فرنود همسرم بود...دوسش داشتم...کافی بود ! !لازم نبود ادای شخصیتای رمانای روز و در بیارم ولی صدایی از درونم گفتم : ولی اون دوست نداره! !

صدای دیگری به همراهیش شتافت : تو هم یکی مثل همون دخترا! !

از در فاصله گرفتم ولی صدای فرنود باز منصرفم کرد برای یغما گفتنش ضعف می رفتم اسمم به نظرم چقدر زیبا اومد...تا به حال کسی این طور صدام نکرده بود... چقدر دوس داشتم هیربد یک باری دستی از نوازش به سرم می کشید ! !

چند لحظه ایستادم تا بلکه از خر شیطون پیاده بشه باز صدایی از درونم گفت : نه این که تو پیاده ای ؟ ؟

ولی ظاهر قصد رفتن نداشت نفس عمیقی کشیدم دستم و به سمت دستگیره بردم دستم روی دست یره خشک شد !

-یغما ....عزیزم ؟ ؟

در حال قالب تهی کردن بودم چندشم نشد...هرگز! !

صدایی از درونم گفت : بی ظرفیت! !

اهمیتی ندادم من هم یک انسان بودم یک دختر...یه دختری که تو این سن تو این موقعیت بیش از هر چیزی نیازمند : عاطفه است...نوازش های عاشقانه! !

در و آروم باز کردم لحظه ای مکث کرد قدم به قدم جلو می یومد و من قدم به قدم عقب می رفتم قلبم دیوانه وار به سینه ام می کوبید! !

به بن بست رسیدم خودم و داخل دیوار مچاله کردم در یک قدمیم ایستاد ساکت نگاهم کرد ساکت نگاهش

کردم! !

دسته ای از موهام که روی صورتم افتاده بود و عقب زد قدمی نزدیک تر اومد حالا فقط چند سانت باهم فاصله داشتیم بوی مشروبش آزارم نمی داد کافی بود دستی به سمتم دراز می کرد من به سمتش شیرجه می رفتم! !

پلکهاشو باز و بسته کرد روی تخت نشست و گره کراواتش و شل کرد کنارش نشستم دکمه ها آستینش و باز کرد چند نفس عمیق کشیدم پلکهام و روی هم گذاشتم وقتی باز کردم فرنود رفته بود بغض کردم اگه بهم تجاوز می کرد اینقدر بهم توهین نمی شد روی تخت طاق باز دراز کشیدم هنوز چشمام گرم نشده بود که احساس کردم سایه ای روم افتاده چشم باز کردم با فرنود روبه رو شدم روم نیم خیز شده بود و ساکت نگاهم می کرد موها و از جمله سر و صورتش خیس بود به نوعی که چند قطره آب روی صورتم کشید ساکت نگاهش کردم دستی روی گردن بازم کشید و گفت : من هیچ وقت به خاطر امشب خودم و سرزنش نمی کنم ! !

-فرنود ؟

جانمش چه گرمایی داشت : منم یکی مثل همون دخترام ؟ ؟

صورتم و با دستاش قاب گرفت : نه تو مثل اونا نیستی ...تو با اون دخترا فرق داری...تو با همه دخترا فرق داری! !

از تماس لبهای سردش با گردنم تمام تنم به یکباره گُر گرفت با یک حرکت دستشو دور کمرم حلقه کرد و با لحن آرومی گفت : ازم بخواه تا برم ؟

ساکت بهش زل زدم صورتش و نزدیک تر آورد و گفت : پسم بزن ؟ ؟

ساکت نگاهم به لبهای باریکش دوختم که آروم روی لبهام فرود اومد**.....**

آروم گوشه چشمم و باز کردم دستی کنارم کشیدم جای خالی فرنود و حس کردم روی تخت نیم خیز شدم نگاهی به ساعتی که روی عسلی بود انداختم ساعت ۷/۱۵ رو نشون می داد تمام تنم کوفته بود تکونی به خودم دادم و به زحمت بلند شدم تمام سوراخ سمبه های خونه رو سرک کشیدم ولی خبری از فرنود نبود فرنود که هیچ وقت این قدر زود شرکت نمی رفت! ! !

دلم از تنهایی خودم گرفت یعنی تا وقتی کنارم بود که بهم نیاز داشت...یعنی فقط محض نیازش پیش اومده بود...نه باور نمی کردم تمام زمزمه هاشو به یاد داشتم**...** تک تک شون و! ! !**...**

****

باز نگاهم و بین ساعت و صفحه تی وی چرخوندم همیشه این موقعه خونه بود با این که هنوز کمرم به طرز وحشتناکی درد می کرد ولی تحرک و به یک جا نشستن و استراحت ترجیح می دادم بی کاری بیش از هر

چیز دیگه ای خسته ام می کرد سلانه سلانه راهی آشپزخونه شدم با صدای چرخیدن کلید داخل قفل سرجام میخ شدم فرنود مثل همیشه با نگاه بی خیال همیشگیش وارد شد و زیر لب سلامی داد و یا این طور وانمود می کرد بی توجه بهش راهی آشپزخونه شدم بعد از چند لحظه پشت اپن ایستاد و سرکی کشید و زیر لب گفت : حالت خوبه ؟ ؟

برگشتم : به لطف شما! !

فرنود : می خوای شام سفارش بدم ؟ ؟

-نه می خوام آشپزی کنم! !

ساکت نگاهم کرد بسته ماکارونی و باز کردم و مشغول شدم خوشبختانه ماکارونی جزئ غذاهایی بود که ساختش وقت چندانی نمی گرفت میز و چیدم و فرنود و به شام دعوت کردم مقابلم نشست بدون نیم نگاهی بشقابم و پیش کشیدم و فرنود با اشتها مشغول شد هر از گاهی زیر چشمی نگاهش می کردم بعد از شامم بی هیچ حرفی خودش و روی کاناپه ول داد میز و جمع کردم و راهی اتاقم شدم دستی به روختی گلبهی رنگ و منجاق دوزی شده کشیدم و با یادآوری دیشب باز تنم گُر گرفت! ! !

پشیمون نبودم...هرگز...خودم خواستم... می خواستمش ...فرنود و می خواستم...یک پسر گستاخ و لجوج و می خواستم...شوهرم و می خواستم... و دیشب به عنوان بهترین شبهای عمرم ثبت شد! !

صدای زنگ هشدار موبایلم و خفه کردم غلتی زدم ولی به مانع سختی برخوردم گوشه چشمم و باز کردم فرنود کنارم دراز کشیده بود چشمام گشاد شد ....فرنود ؟ اینجا ؟ کنار من ؟ ؟ ؟

تکونی به خودش داد و زیر لب ساعت و پرسید با اعلام ساعت صاف روی تخت نشست و گفت : باید برم! !

-کجا ؟

دستی لابه لای موهاش فروبرد و گفت : شرکت! !

-چی شده سحر خیز شدی ؟

خمیازه ای کشید و گفت : می گم حالا! ! !

یک راست راهی حمام اتاقم شد...چه زود صاحب شدم اتاقم ؟ ؟ به درخواست خودش حوله به دست پشت در ایستادم حوله رو به سمتش گرفتم در حالی که بندهای حوله اش و می بست مقابل آینه نشست و گفت : تورج می خواد خودش و باز نشست کنه! !

مقابلش تکیه ام و به دیوار دادم و گفتم :لابد تو می شی جانشینش ؟ ؟

دستی لابه لای موهای خیسش فروبرد و گفت : شک نکن! !

سشوار و مقابلش گرفتم و گفتم : برای باز نشست شدن زود نیست ؟ ؟

شونه ای بالا انداخت پشت سرش ایستادم و گفتم : عجله اش مشکوک نیست ؟ ؟

از داخل آینه نگاهم کرد : شک ؟ ؟

-اوهوم عجله اش برای سر و سامون گرفتن تو حالا هم عجله اش برای بازنشست شدن و به سمت رسیدن تو ؟ ؟

همونطور که از اتاق خارج می شد گفت : شب منتظرم نباش! !

مقابلش و سد کردم و ساکت نگاهش کردم پوفی کشید و گفت : هان ؟ ؟

-حرفاتو باور کردم ؟

فرنود : کدوم حرف ؟ ؟

-همش از سر مستی بود ؟ ؟

با تحکم گفت: نه! !

-برای همین می خوای شب باز بری سراغ ولگردیت ؟ ؟

کنارم زد و از خونه خارج شد با صدای باز و بسته شدن در به خودم اومدم تکیه ام و به دیوار دادم حالا وقت وادادن نبود ...حالا که اون قدمی پیش گذاشته بود من باید شیرجه می رفتم...من قول دادم به خودم قول داده بودم هیچ وقت تنهاش نذارم! ! !

برای میز صبحانه مفصلی چیدم و از خودم حسابی پذیرایی کردم فرنود همونطور که گفته بود شب برنگشت البته من هم به انتظارش ننشستم! ! !

صبح وقتی بیدار شدم فرنود کنارم نبود سرکی به اتاقش کشیدم به نظر می یومد شب و برنگشته خونه با تورج خان تماس گرفتم و آدرس شرکت و پرسیدم برای رفتن مصمم شدم! ! !

مانتوی سرمه ای و جین آبی به اضافه یک روسری آبی انتخاب کردم کفشهای پاشنه دار و ترجیح دادم آژانس دربستی گرفتم و رالهی شرکت شدم! ! !

خوشبختانه با هماهنگی تورج خان خیلی راحت وارد شدم مقابل منشی ایستادم : می خوام آقای نیک آیین و ببینم ؟ ؟

با خودکارش چند ضربه روی میز زد و گفت : آقا تورج ؟ ؟

سینه سپر کردم : نه فرنود و! !

یک تای ابروشو بالا داد و مقابلم ایستاد پرونده ای از روی میز برداشت و گفت : منتظر باشید باهاشون هماهنگ کنم شاید مایل نباشند! ! !

-مایل باشند یا نباشند باید ببینمشون! !

پوزخندی زد و گفت : چیه اومدی دنبال حق و حقوقت ؟ ؟ ؟

از تمسخرش خونم به جوش اومد : اشتباه گرفتید! ! !

-لابد بهت قول ازدواج داده ؟ ؟ منتظر باش! ! !

به سمت اتاقی که سمت چپش قرار داشت راه افتاد مقابلش ایستادم پرونده رو از داخل دستش بیرون کشیدم و راهی شدم بدون در زدن وارد شدم فرنود روی کاناپه قهوه ای سوخته ای لم داده بود و مرد بلند قامتی پشت به من ایستاده بود منشی سمج هنوز داشت غرولند می کرد رو به فرنود گفت : هر چی گفتم منتظر باش گوش نکرد! ! !

لحنش صمیمی بود مردی که پشت به من ایستاده بود رو به پاشنه پا چرخید یک تای ابروشو بالا داد زیر لب سلامی به هردوشون دادم جواب بلند بالایی داد و رو به فرنود گفت : این و کجا قایم کرده بودی کلک ؟ ؟ ؟

گستاخی تا چه حد ؟ ؟ با غیض گفتم : قبل از اینکه من و بذارید توی اون لیست بلند بالا باید بگم من یغما همسر قانونی فرنود هستم ! !

پوزخندی هم حواله منشی کردم با چشمهای گشاد شده نگاهم کردند فرنود ایستاد و با اخمهای در همی رو به من گفت : می تونستید تماس بگیرید ؟ ؟

منشی با اخم بدون ذره ای شرمندگی از اتاق خارج شد پسری که حدس میزدم دوست فرنود باشه جلو اومد و رو به فرنود گفت : معرفی نمی کنی ؟ ؟ ؟

فرنود با غیض نگاهش و ازش گرفت و گفت : ایشون که خودشون و معرفی کردند ....اینم فواد! ! !

فواد جلو اومد و دستی به سمتم دراز کرد و گفت : خوشبختم ؟ ؟ ؟

با دست دادن با یک مرد مشکلی نداشتم ولی خوب حاظر نبودم با کسی که شرارت از نگاهش می بارید دست بدم پرونده رو به دستش دادم و گفتم : همچنین! ! !

انگار خودش متوجه شد پرونده روی میز انداخت و با تعارف روی کاناپه مقابل فرنود نشست کنارش نشستم و چشمهای متورم و قرمز فرنود و از نظر گذروندم فواد پشت سر هم حرف می زد به طوری که حتی حس کردم حوصله فرنود هم سر رفت! ! !

در مقابل پر حرفی فواد هر از گاهی سری برای تاکید تکون می دادم مرد نسبتا مسنی سینی به دست وارد شد سینی و مقابل فرنود گرفت و فرنود بدون تعارف فنجونی برداشت و سپس سینی و مقابل فواد گرفت با دست به سمت من اشاره کرد لبخند کمرنگی به روش پاشیدم و هین تشکر فنجونی برداشتم فرنود فنجون و توی نگش گرفته بود و با چشمهای غرق خونش به فواد زل زده بود! !

چند لحظه ای در سکوت سپری شد دیگه موندن و جایز ندونستم خصوصا با حضور فواد کیف دستیم و برداشتم و ایستادم هر دوشون ایستادند لبامو تر کردم و گفتم : من دیگه باید برم! ! !

فواد قدمی جلو اومد و گفت : حالا تشریف داشتید ؟ ؟ ؟

-خیلی ممنون! !

فرنود دستش و روی شونه فواد گذاشت و قدمی جلوتر ایستاد و گفت : با آژانس اومدی ؟ ؟

سری تکون دادم به سمت تلفنی که روی میز مستطیل شکلی بود رفت و گفت : صبر کن واست آژانس بگیرم ! !

فواد رو به فرنود گفت : لازم نیست من می رسونمش! ! !

چند لحظه مات نگاهش کرد سوئیچش و از روی میز برداشت و به سمتم گرفت باورم نمی شد فراری چند روزه اش و به من می سپرد ؟ ؟ ؟

نمی دونم چرا دوس داشتم حسادتش و قلقلک کنم برای همین گفتم : نه رانندگی من وحشتناکه! ! !

فواد : این قدر تعارف تیکه پاره نکنید من مسیرم همون طرفه! !

فرنود بی توجه به فواد کتش و از روی صندلی برداشت و گفت : تو بمون خودم می رسونمش! ! !

فواد سری تکون داد و گفت : هر طور مایلید ولی مهمونی ماه بعد و از یاد نبرید! ! !

فرنود همون طور که پشت سرم در حرکت بود گفت : حالا کو تا ماه دیگه! !

فواد : منظورم به یغما خانمه! !

با فرنود به طور همزمان به سمتش برگشتیم) جانم ؟ ؟ ؟(

فواد خندید و گفت : نکنه می خوای بپیچونی تنها بیای ؟ ؟

رو به من گفت : شما از طرف من دعوتید! ! !

سری تکون دادم و بدون نیم نگاهی به منشی از شرکت خارج شدیم! ! !

همونطور که به سمت ماشین می رفتیم با غیض گفت : برای چی اومدی ؟ ؟

در حالی که نمای بیرونی ساختمون و برانداز می کردم گفتم : اومده بودم شوهرم و ببینم! !

دستشو روی سقف ماشین گذاشت و گفت : آدرس و از کجا آوردی ؟ ؟

دستامو بغل گرفتم : تورج خان ! !

فرنود : انگار واقعا باید تو خونه حبست کنم ؟ ؟ ؟

-امتحان کن به جون یحیی خونه رو روی سرت خراب می کنم! ! !

با غیض گفت : انگار بدت نمی یومد برسونتت ؟ ؟ ؟

در حالی که سوار می شدم گفتم : آره خوب حداقل مثل آدم باهام برخورد می کرد! ! !

در حالی که عضلات صورتش و روی هم فشار می داد فواد و زیر لب به فحش گرفته بود تمام طول راه هیچ

حرفی بینمون رد بدل نشد مقابل مجتمع پیاده شدم تا وقتی به طور کامل وارد ساخت نشدم از جاش جم نخورد! !

آروم وارد شدم و هنوز در و کامل نبسته بودم که صدای تلفن بلند شد با یک خیز خودم بهش رسوندم! !

-بله ؟ ؟

صدای فواد توی گوشی پیچید : رسیدید ؟ ؟

-سلام ...بله همین الآن! !

فواد : خواستم آدرس محل مهمونی و بهتون بدم می دونم فرنود این کار و نمی کنه! !

-من علاقه چندانی به شرکت تو چنین مراسمی ندارم! !

فواد : به هر حال خواستم بدونید اگه قصد اومدن داشتید ولی فرنود امتنا کرد بدونید شما از طرف من دعوتید! ! !

-خیلی ممنون ...خدانگهدار!

فواد : فعلا ! !

گوشی و روی عسلی گذاشتم و در حالی که شالم و تا می زدم راهی اتاقم شدم واقعا علاقه ای به شرکت تو مراسمی که می دونستم چه خبره نداشتم ولی شاید می تونستم با توجه به نقطه ضعف فرنود به نوعی فرنود و هم از رفتن منصرف کنم !

غروب بود فرنود زودتر از همیشه برگشت و یک راست راهی حمام شد من هم طبق معمول در حال آشپزی بودم همیشه عاشق آشپزی و پخت و پز بودم فرنود با تیشرت طوسی و جین مشکی از اتاق خارج شد از پشت اپن سرکی کشیدم و گفتم : کجا به سلامتی ؟ ؟ ؟

دستی لابه لای موهاش فروبرد و گفت : جایی که مطمئنا شما نمی تونید تشریف بیارید! ! !

خواستم حرفی بزنم که زنگ خونه به صدا در اومد فرنود بی توجه به من راهی شد فواد در حالی که سبد گل رز سفید با روبان قرمزی تزئیین شده بود دست داشت وارد شد فرنود که انگار انتظار دیدنش و نداشت به یکباره جا خورد خواست گل و بگیره که فواد عقب کشید و گفت : واسه تو نیاوردم! !

قبل از اینکه بخوام بهش سلام بدم سلامی داد و سبد و به سمتم گرفت تشکری کردم لبخند دختر کشی به روم پاشید و گفت : شرمنده اگه بابا میلتون نیست دیگه سلیقه خودمه! !

-نه ممنون ...من عاشق رز سفیدم! ! !

فرنود در حالی که به سمت مرکز سالن راهنماییش می کرد گفت : تو سال تا ماه گذرت این ورا نمی افتاد ! ! !

فواد خودش و روی مبل تک نفره ای ول داد و گفت : اینه رسم مهمون نوازی ...رو کرد به من و گفت : فرنود هیچ وقت مهمون نواز نبود! ! !

-بله در جریانم! ! !

نگاه گذرایی به فرنود انداخت و گفت : جایی می رفتی مزاحم شدم ؟ ؟

به جای فرنود من جواب دادم : فکر می کنم می رفتند مهمونی...راسی من دعوتتون و جدی گرفتم! !

با این حرفم نیش گل و گشادش باز شد فرنود کمی به جلو متمایل شد و گفت : دعوت ؟ ؟

فواد سرش و به پشتی مبل تکیه داد و گفت : همون مهمونی ماه بعد به مناسبت برگشت سلاله! ! !

کنار فرنود ایستادم و گفتم : توضیح بیشتری نمی دید ؟ ؟

فواد فکری کرد و گفت : فکر می کردم در جریان گذشته فرنود باشید! ! !

-تا حدی هستم! !

فواد : شاید سلاله از قلم افتاده باشه ؟ نه فرنود ؟

فرنود با صدای بلندی فواد و مخاطب قرار داد فواد دوباره تکیه اش و به پشتی مبل داد و گفت : بهتره من دخالت نکنم! ! !

فرنود ساکت نگاهش می کرد کاردش می زدی خونش در نمی یومد بعد از حضور چند دقیقه ای فواد فرنود سریع خودش و به گوشی تلفن رسوند و با غیض به سمتم برگشت و گفت : فواد امروز باهات تماس گرفته ؟ ؟ ؟

ساکت نگاهش کردم این بار با فریاد سوالش و تکرار کردم لبامو تر کردم و گفتم : با خونه تماس گرفته ! با صدای دو رگه ای گفت : چرا به من نگفتی ؟ ؟

-فرنود فواد دوستته! ! !

فرنود : آره دوستی که عجیب رفته تو نخ تو! ! !

-اگه دوس داری محترمانه تر صحبت کن ؟ ؟ ؟

فرنود :فواد...دوستم...گرگ صفته! ! !

در حالی که پیش دستی ها رو جمع می کردم گفتم : سگ زرد برادر شغاله ! !

با خیزشی که به سمتم برگشت تمام پیش دستی ها از دستم سرخورد و نقش زمین شد!

پلکهامو روی هم گذاشتم و نفس صدا داری کشیدم و گفتم : این که دوستت با من تماس می گیره مشکل توئه دوستاتو ارشاد کن البته یکی قبلش باید خودت و ارشاد کنه! ! !

مقابلم ایستاد و گفت : آره من از اون گرگ ترم ولی سراغ زن شوهر دار نمی رم! ! !

پوزخندی زدم و گفتم : زنی که شوهرش دست امثال فواد و از پشت بسته ! !
بدون اینکه منتظر جوابی باشم راهی اتاق شدم و در و محکم کوبیدم خودم و روی تخت ول دادم هشدار موبایلم و فعال کردم... کلافه دستی لابه لای موهام فرو بردم فواد وتعصب نا به جای فرنود و کجای دلم می گذاشتم ؟ ؟ ؟ ؟
مدام از این پهلو به اون پهلو می شدم نهایتا صاف روی تخت نشستم با تقه ای که به در خورد سریع دراز کشیدم و پلکهام و روی هم گذاشتم حضور فرنود و کنارم حس می کردم از پشت شونه های ظریفم و تو آغوشش گرفته بود زیر لب تکرار می کرد : نگاه به ظاهر اتو کشیده و ادا اصولای جنتلمنیش نکن از منم گرگ تره! ! !
ساکت بدون اینکه پلکهامو باز کنم به زمزمه هاش گوش سپردم: بهش پا نده ...سرش و کنار گوشم آورد و تکرار کرد :حرفای من و به حساب عشق و دوست داشتن نذار یغما تو فقط زنمی...فقط یه دختر سرتق و محکمی! ! ! ! ....
بدون اینکه به سمتش برگردم آروم زمزمه کردم : تو هم! ! !
کش و قوسی به خودم دادم و نگاهی به ساعت دیواری قلب مانند صورتی مقابلم انداختم ساعت ۹/۱۵ صبح و نشون می داد چرا هشدار موبایلم بلند نشده بود نگاهی به صفحه گوشیم انداختم غیر فعال شده بود تا اونجایی که به یاد دارم آخرین بار فعالش کردم! ! !
فرنود غلتی زد و طبق عادتش ساعت پرسید روی تخت نیم خیز شد در حالی که گوشه چشمش و می مالید نگاه گذرایی به اتاق انداخت و در حالی که موهامو از روی صورتم کنار می زدم گفتم : مگه نمی ری شرکت ؟ ؟ ؟
خمیازه ای کشید و گفت : مگه شدم حسنی ؟ ؟
نگاهی به تقویمی که روی عسلی بود انداختم و گفتم : حساب هفته از دستم در رفته ..جمعه است! ! !
آبی به دست و صورتم زدم و میز صبحانه رو چیدم صبحانه در سکوت کامل صرف شد نگاهی به ساعت دیواری انداختم و در حالی که لقمه رو داخل دهانم جا می دادم گفتم : تا من آماده می شم می شه با آژانس تماس بگیری ؟ ؟ ؟
فرنود : کجا به سلامتی ؟ ؟
-می خوام یه سری به خانواده ام بزنم! !
آرنجش و روی میز گذاشت و گفت : از شوهرت اجازه گرفتی ؟ ؟
صندلی و عقب کشیدم و گفتم : شوهر یا زندان بان ؟ ؟
ایستاد و گفت : زندان بانت همراهیت می کنه...صبر کن حاضر شم! !
زیر لب گفتم : کی تو رو دعوت کرد ؟ ؟
به ستم برگشت سری تکون دادم و مشغول جمع کردن میز صبحانه شدم فرنود که حتی لیوان چایشو جا به جا نمی کرد! ! !
ظاهرا آدرس و به یا داشت چون بدون پرسش و پاسخ مقابل خونه ایستاد شیفته در و به رومون باز کرد و با

رویی خوش ازمون استقبال کرد مقابل ساخت رو به فرنود گفتم : کفشاتو در آر ؟
مادر با رویی خوش کنار چارچون ایستاد نگاهم از صورت مادر به دختر بچه ملوسی که با رورو‌کش به سمت مادر می یومد سر خورد متعجب نگاهش کردم قبل از اینکه سوالی بکنم مادر پیش دستی کرد و گفت : دختر سایه است ...دسپینا ؟ ؟
لبمو به دندون گرفتم و گفتم : سایه ؟ ؟
سری تکون داد تکونی خوردم و گفتم : مگه...مگه سایه بچه داره ؟ ؟
شیفته کنارم ایستاد و گفت : می بینی هنوز خودش نیومده شدیم له له بچه اش وای به روزی که سرمون خراب شه! ! !
-ژوبین از اول می دونست ؟ ؟
شیفته سری به نشون مثبت تکون داد و گفت : هیچ مشکلی هم باهاش نداره! ! !
فرنود به سمت دسپینا رفت و رورو‌کش و کشون کشون به سمت سالن برد با نگاهم بدرقه اشون کردم و گفتم : قبلا ازدواج کرده ؟ ؟
شیفته چشم غره ای حواله ام کرد و گفت : باور کن داداش من اونقدرا بی غیرت نیست که یه بچه نامشروع و! !....
-حالا نخور منو باور کن به مزاجت نمی سازم! !
مشتی نثار بازوم کرد و گفت : مگه آشغال خورم! !
خودم و روی مبل کنار دست فرنود ول دادم و گفتم : پس با این وجود آقا ژوبین ازدواج نکرده پدر شد !
شیفته :اینجا چند روزه کودتایی به پا شده که نگو! !
-دروغ ؟ عمه شهلا مخالفه ؟ ؟
شیفته : اونم مثل زندایی دید مخالفت سودی نداره نهایتا تسلیم شد! ! !
فرنود با ذوق گفت : یغما نگاش کن ؟ ؟
نگاهی به دسپینا که در حال ابداع صداهای نامعلوم و نامفهومی بود انداختم و گفتم : از مادرش خوشگل تره ! !
شیفته : خوشگل یا زشت چه فرقی داره مهم اینه که ژوبین جونش و واسش می ده! ! !
-خداوکیلی ژوبین خیلی لارژه ! !
شیفته پوفی کشید و به فرنود که مشغول بازی با دسپینا بود اشاره کرد و فرنود و خاطب قرار داد : مثل اینکه خیلی بچه دوستیت ؟ ؟ ؟
فرنود خندید و گفت : خیلی! !
روبه مادر گفتم : بقیه کجان ؟ ؟
مادر مقابلم نشست و گفت :والا و مادر جون و شهلا که طبق معمول رفتن سرخاک آقاجون یحیی و ژوبینم دوتایی زدند بیرون کم کم برمی گردند! ! !
بعد از بازگشت اهالی خونه همگی با هم نهار و صرف کردیم فرنود بیشتر با ژوبین می جوشید تا یحیی و

سلام علیک تنها کلماتی بود که بینشون رد و بدل شد ! !

فصل نهم

با گامهای بلندتری قدم برداشتم سعی کردم ریتم نفسامو کنترل کنم ولی همچنان می لرزیدم...از عصبانیت...حرص...بغض...وحشت! ! !

برگه آزمایش و داخل چنگم مچاله کردم و با اولین دربست راهی خونه شدم خودم و داخل آسانسور انداختم تمام مدت پلکهام و روی هم گذاشتم به طرز وحشیانه ای وارد خونه شدم کفشاهامو به سمتی پرت کردم شالم و محکم از سرم کشیدم بیش از این تاب مقاومت نداشتم کنار اپن زانو زدم نفسم و با بغضم فوت کردم و سرم و به دیواره اپن تکیه دادم برگه آزمایش و بیشتر و بیشتر مچاله کردم دلم می خواست خطوط روش محو می شد! !

عصبی موهامو می کشیدم ...نمی خوام...نمی خوامت...نه... نمی ذارم...به جون یحیی که عزیزترین کسمه نمی ذارم! ! !

شونه های لرزونم و به دیواره اپن چسبوندم و نگاهم و به سقف دوختم ...مقصر تنها خودم بودم...خودم بودم و بس ...فرنود مقصر نبود ...بود ولی من بیشتر! ! !

مگه با خودم عهد نکرده بودم اشتراکم به رختخواب ختم نشه ؟ ؟مگه به خودم قول نداده بودم تا وقتی ازش مطمئن بودم اجازه نخواهم داد بهم دست بزنه ؟ ؟من که به خوش قولی معروف بودم! ! !

اجازه دادم دست درازی که نه دواطلبانه تسلیمش شده بودم ؟ ؟ مقصر بودم ؟ ؟ نبودم ؟ لعنتی چه کششی داشت! ! !

توی این یک ساعت به اندازه تمام عمرم خودم و سرزنش کردم! ! !

اگه فرنود می فهمید ؟ ؟ مطمئنا حرفش و پس می گرفت و خودش و سرزنش می کرد نه چندبار بلکه چندین بار! ! !

با بلند شدن صدای تلفن به سمتش کشیده شدم شماره فرنود بود با حرص سیمو از پریز کشیدم ! ! ! ازش متنفر بودم از همه متنفر بودم و از فرنود با شدت بیشتری ! ! البته اقتضای این دوران بود! !

خودم و روی مبل دونفره ول دادم دستهای مشت کرده ام و مقابلم گرفتم ...نمی خوامت ...ناخواسته ای ...می کشمت! ! !....

برای لحظه ای غم غریبی به وجودم چنگ زد آروم دراز کشیدم دستم و روی شکمم لغزوندم ...اشکم ناخودآگاه جاری شده بود...ببخشید...معذرت...می خوامت...عزیزم...اشتباه کردم...مادرت و ببخش! ! !

کلمه مادر تو ذهنم درخشید گریه ام تشدید شد با صدای بلندی اعتراف کردم... دوسش دارم...عاشقش نیستم...فرنود و دوس دارم به عنوان همسرم ...یک پسر گستاخ و لجوج و دوس دارم...با تمام معایبش دوسش دارم ...فقط دوسش دارم ...پذیرفتمش فقط به عنوان همسرم نه به عنوان پدر بچه ام ؟ ؟ ؟

بچه ام و می خوام ...ولی نه با وجود خیانت پدرش...دلم نمی خواد...نمی خواد مادر بچه ای باشم که پدرش یک سر داره و هزار سودا! ! !

دلم می خواد برای همسرم ...برای پدر بچه ام تنها من باشم...من خسیسم به فرنود ...به همسرم... به پدر بچه ام خسیسم ...خودم و قانع می کنم با بچه ام چی کار کنم ؟

چطور قانعش کنم پدرش تنها به مادرش راضی نمی شه...مادرش فقط همسرشه...فقط...نه عشقشه نه مورد علاقه اشه ...مادرش فقط مادرشه ! !

زود بود ! ! برای مادر شدن زود بود ...مادر شدن کار آسونی نبود به راستی که بهشت شایسته ی مادرانه ! ! !....

به دنبال راه گریزی سرم داخل مبل فروکردم اینبار صدای زنگ موبایلم بلند شد توجهی نکردم مات به مقابلم خیره بودم! ! !...

با چرخیدن کلید داخل قفل هم عکس العمل خاصی نشون ندادم با صدای قدمهای محکم شخصی لرز عجیبی به بدنم افتاد! ! !

مقابلم ایستاد شلوار جین مشکی اش در میدان دیدم بود.... با زانو زدنش ...با ظهور چشمهای به خون نشسته اش...با نمایان شدن لبهای که عصبانیت می لرزید برای لحظه ای آروم شدم...فرنود عصبی بود و من آرام! ! !

گوشه پیراهنم و گرفت و روی مبل نشوند و گفت : کدوم گوری بودی جواب تلفن و نمی دادی ؟ ؟ ؟

با انزجار نگاهش کردم تنفرم هر لحظه تشدید می شد به زحمت ایستادم و راهی اتاقم شدم مقابلم و سد کردم و با صدای بلندی گفت : جواب من و بده ؟ ؟

با انزجار پسش زدم دستم و از پشت گرفت و به سمتی کشوند محکم با دیوار کنارم برخورد کرد با وحشت دستم و روی دلم گذاشتم! ! !

نفسم داخل سینه حبس شده بود بارداری سراسر اضطراب و وحشت بود با بغض نگاهش کردم رنگ نگاهش به یکباره تغییر کرد مقابلم نشست و گفت : چی شد ؟ ؟

ساکت تر از قبل نگاهش کردم نگاهش از صورتم به دستم که روی شکمم بود کشیده شد دستم و آروم کنار زد و دستش و روی شکمم لغزوند برای لحظه ای پلکهام و روی هم گذاشتم ...لمسش می کرد...بی خبر از همه جا بچه چند روزه اش و لمس می کرد! !

برخلاف تصوری که از خودم داستم گونه هام در حال گر گرفتن بود موهای روی صورتم و کنار زد و گفت : خوبی یغما ؟ ؟ می میری جوابم و مثل آدم بدی به این روز نیفتی ؟ ؟ ؟

مثل اینکه یک چیزی بدهکار هم بودم دستش و با خشونت پس زدم و راهی اتاق شدم سرسری لباسی انتخاب کردم احساس می کردم سقف خونه داشت روی سرم آوار می شد بیش از این طاقت این چهار دیواری و نداشتم! ! !

در حالی که از چارچوب اتاق می گذشتم بازوم و گرفت و با صدای دورگه ای گفت : کجا ؟ ؟

مشتی نثار عضلات سینه اش کردم و گفتم : خونه بابام! ! !

گوشش و نزدیک تر آورد و گفت : کجا ؟ ؟

با نیرویی که در خودم سراغ نداشتم پسش زدم و با صدای بلندی گفتم : قبرستون! ! !
و با شتاب از خونه زدم بیرون و قبل از سر رسیدن فرنود مستقیم دربستی گرفتم و راهی خونه شدم! !
مقابل خونه خودم و برانداز کردم از کیف دستی ام خبری نبود زنگ و فشردم یحیی با روی خوش در و مقابلم باز کرد...تمام اجزای صورتش می خندید...از یحیی هم متنفر بودم....از یحییی که به خاطرش الان در حال حمل بچه فرنود بودم! ! !
بدون سلام به راننده آژانس اشاره کردم و وارد شدم شیفته روی نیمکت گوشه حیاط ایستاده بود به سمتم دوید بی توجه بهش راهی ساخت شدم! !
به زور احترام سلام زیر لبی به مادر و پدر که متعجب براندازم می کردند دادم و یک راست وارد اتاقم شدم سرم و بیشن دستام گرفتم و نفسهای داغم و پیاپی بیرون فرستادم! ! !
یحیی بدون در زدن وارد شد و کنارم نشست و گفت : چی شده ؟ ؟
حرفی نزدم چونه ام و گرفت و به سمت خودش برگردوند با خشونت دستش و پس زدم متعجب نگاهم کرد و با همون لحن متعجبش گفت : فرنود ...فرنود کاریت کرده ؟ ؟ ؟
با چشمهای به خون نشسته در حالی که بلند بلند نفس می زدم نگاهش کردم پدر تو چارچوب ظاهر شدم لبهام و که روی هم قفل شده بود به زحمت تکون دادم و گفتم : محترمانه برو بیرون! !
ایستاد و آروم صدام زد : یغما ؟ ؟
با صدای خش داری گفتم : قبل از اینکه دهنم و به توهین باز بشه برو بیرون! ! !
بهت زده نگاهم می کرد مثل شیری به سمتش خیز برداشتم ولی تو حلقه دستای پدر مهار شدم ولی دست از غرش بر نداشتم : گمشو بیرون ؟ ؟ ؟
بغضش و لمس می کردم ولی در اون لحظه از سنگ شده بودم در حالی که دندونام و روی هم می ساییدم گفتم : از اتاق من برو بیرون...بروووووووووووو! !
یحیی با اشاره پدر خارج شد به محض خروجش بغضم با سر و صدای ترکید سرم و به سینه پدر فشردم و پدر تنها با نوازش کمرم اجازه داد آزادانه اشک بریزم! ! !
بعد از چند دقیقه با دستهای مردونه اش صورتم و قاب گرفت و گفت : چی شده که یغمای من این قدر بی مهابا اشک می ریزه ؟ ؟ ؟
بی توجه به قطره های اشکی که روی گونه ام سر می خوردند گفتم : نمی خوام...یعنی می خوام و نمی خوام! ! !...
منتظر نگاهم کرد سرم و به سینه اش فشردم و گفتم : من از مادر شدن می ترسم...اعترف می کنم از مادر بچه فرنود شدن می ترسم... هق هقم تشدید شد! ! !

حلقه دستاشو تنگ تر کرد و زیر گوشم زمزمه کرد : دختر محکم من از هیچ چیزی نمی ترسه ! ! !

-می ترسم...می ترسم! !

پدر : تو نمی ترسی ...نترسید فقط شوکه ای...از این تغییر! !

-من یحیی رو از خودم روندم! !

بازوهام و نوازش کرد و گفت : یحیی خواهرش و می فهمه! !

****

ظاهرا اهالی خونه این خبر و جز اخبار خیر محسوب کردند همه جز یحیی مدتها بود ساکت و خاموش نگاهم و به سقف اتاقم دوخته بودم ...مدتها بود این سکوت شبانه رو لمس نکرده بودم! ! !

تکونی به پاهای بی رمقم دادم و کنار پنجره ایستادم یحیی روی نیمکت کنار حیاط نشسته بود و زانوهاش و بغل گرفته بود دلم به درد اومد...منت گذاشتم...شاید هزار بار آرزو کرده بود اعدامش می کردند ! !

با احتیاط از پنجره بیرون پریدم سلانه سلانه به سمتش راهی شدم کنارش نشستم هیچ عکس العملی نشون نداد نفسش و پر صدا بیرون داد و گفت : زنده نگهم داشتی تا عذابم بدی ؟ ؟

-نه چون همخونم بودی...چون تنها برادرم بودی...چون جونم به جونت بسته بود! ! !

با بغض گفت : یغما تو عزیز ترین کسم بودی هنوزم هستی حتی بیش از پدر و مادر! !

-یحیی ؟ ؟ ؟

به سمتم چرخید : حق داری منت بذاری! ! !

-نه ندارم... خواهر برادری منت بر نمی داره! !

دستش و لابه لای موهاش فروبرد و گفت : داری عذاب می کشی ...یغما داری ذره ذره آب می شی! !

لبخند بی رمقی زدم و گفتم : یحیی من فقط از این تغییر شاکی ام! ! !

یحیی :اون روز تو محضر با خودم عهد بستم دیگه هرگز لبهام به خنده باز نشه! !

-یعنی دیدن اشکای من راضیت می کنه ؟ ؟ قانع می شی ؟ ؟ می شی که من فقط و فقط از خودم دلخورم...که منت نمی ذارم...که پشیمون نبودم نیستم ...که هنوزم اگه به عقب برگردم داوطلبانه تن می دم به ازدواج فرنود...با هق هق به آغوش بردارنه اش پناه بردم! !

-یحیی من فرنود و دوس دارم! !

صورتش و روی موهای روشنم گذاشت ودر سکوت با نوازششهای برادرانه اش همراهیم کرد ! !

****

نهایتا بعد از یک روز خوددرگیری راهی خونه خودم شدم فرنود حتی یکبار هم تماس نگرفته بود و این بی

تفاوتیش بیشتر بی قرارم کرده بود! ! !

آروم وارد شد سکوت خونه حکایت از خالی بودنش داشت خودم و روی کاناپه ول دادم نگاهم و سرتاسر خونه چرخوندم فرنود این موقع خونه بود ؟ ؟ ؟

خونه در تاریکی فرورفته رفته بودم و من هنوز ساکت روی کاناپه نشسته بودم و به نقطه ناملومی خیره !... ! !

در با ملایمت باز شد قامت بلند فرنود و حتی توی تاریکی تشخیص می دادم دستش و روی دیوار لغزوند نگاهش به سمتم بود با روشن شدن لوستر نیم دایره ای که درست در مرکز سالن قرار داشت یکه ای خورد ! ! !

زود خودش و جمع کرد و با غیض گفت : خوش گذشت ؟ ؟ ؟

-به لطف احوال پرسی های شما ...زانوهام و بغل کرده بودم! !

پوزخندی نثارم کرد و گفت : سرخود گذاشتی رفتی توقع داشتی بیام منت کشی ؟ ؟ ؟

جعبه پیتزایی که دستش بود و روی میز گذاشت پوزخندی نثارش کردم و گفتم : ظاهرا بهت بد نمی گذشته ؟ ؟ ؟

کتشو روی مبل انداخت و گفت : توقع داشتی قاب عکستو بغل می کردم و های های گریه می کردم ؟ ؟

به سمت آشپزخونه فت نوشابه خانواده رو که نصفه نیمه بود و با دو لیوان روی میز گذاشت و در جعبه پیتزاشو باز کرد و لقمه ای برداشت ساکت نگاهش کردم همونطور که می خورد گفت : منتظر تعارفی ؟ -ای کاش از این هنرا داشتی ؟ ؟

فرنود : حوصله این ادا اصولا رو ندارم ...بخور! ! !

-به دوس دختراتم همینطور غذای می دی ؟ ؟ یا نه کلی نازشون و می خری ؟ ؟

فرنود : یغما بیا و رو اعصاب من یورتمه نرو! ! !

-خلایق هرچه لایق! ! !

به پیتزاشاره کرد و گفت : بفرمایید...میل کنید ؟ ؟

-نازکشیدن بلد نیستی ؟ ؟

با صدای بلند و لحن قاطعی گفت : نه! ! !

بی حرف راهی اتاق شدم و با حرص در و از داخل قفل کردم سرم و بین بالشتم پنهان کردم فرنود لایق پدر شدن بود ؟ ؟ ؟

با رخوت از جا بلند شدم ساعت دیواری ۱۱ ظهر و نشون می داد دلم عجیب مالش می رفت صدایی از درونم می گفت : به اون بچه رحم کن! ! !

پوزخندی نثار خودم کردم و راهی آشپزخونه شدم پاکت شیری که بهم چشمک می زد ولی چند درصد احتمال دادم فرنود دم زده باشه برای همین بی خیالش شدم و به خوردن خامه عسل اکتفا کردم! ! !

با بلند شدن صدای تلفن ناخواسته به سمتش کشیده شدم باز هم فواد! ! !

خیلی خشک جواب دادم : بله ؟ ؟

فواد : سلام حالتون چطوره ؟ ؟

-ممنونم! !

حتی زحمت پرسیدن حالش و هم به خودم ندادم! !

فواد : زنگ زدم مهمونی و یاد آوری کنم! !

-مهمونی ؟ ؟

فواد : بله یادتون نیست! !

به مغزم فشار خفیفی آوردم : بله بله! ! !

با لحن کنایه داری گفت : فرنود از این مهمونی و مهموناش نمی گذره! !

با غیض گفتم : منم از فرنود نمی گذرم! !

فواد : پس دوسش داری ؟ ؟

-به اندازه ای که یه زن شوهرش و دوست داره! !

فواد : خوب فرنود مثل مردای دیگه نیست منظورم و می فهمید ؟ ؟

-شما چه اصراری دارید ؟ ؟ ؟

فواد : من الان زنگ زدم فقط دعوتتون کنم! ! !

-فکر نمی کنم فرنود اجازه بده! !

فواد : یعنی نگاهت به لبهای فرنود دوخته شده ؟ ؟ وقتی خودش با روی خوش می یاد تو چرا باید تو اون آشپزخونه ظرف بسابی ؟ ؟ ؟

فکری کردم و گفتم : آدرس و یادداشت می کنم! !

تلفن و قطع کردم و راهی حمام شدم شاید وقتش بود یک حرکتی بکنم حالا که در شرف مادر شدن بودم هر کاری می کردم ! !

فرنود زودتر از همیشه برگشت راهی حمام اتاقش شد من هم مقابل آینه شروع کردم به آراویرا کردم موج ملایمی به موهای لختم دادم و با احتیاط شروع کردم به کشیدن مداد چشم ...رژ لب قرمز خوش رنگی و روی لبام کشیدم و با توجه به پیراهن دکلته زرشکی ام از سایه قرمز استفاده کردم با ریمل آرایش به نسبت سبکم و کامل کردم! ! !

شلووار جین سرمه ای رنگم و تن کردم و مانتوی پوست پیازی به نسبت کوتاه و شالی که ترکیبی از رنگ سرمه ای و آبی بود! ! !

مسلما کفشهای پاشنه ده سانتی ام مناسب این مجلس بود کیف دستی مشکی رنگی و کوچکی برداشتم و با تمام تشکیلاتم خودم و داخل آینه برانداز کردم بد مالی هم نبودم حقی که بی لیاقتی فرنود! ! !

فکر و اضطراب بارداری لحظه ای ازم جدا نمی شد با این افکلار از اتاق خارج شدم فرنود که مقابل آینه قدی سالن گره کراواتش را شل می کرد از داخل آینه براندازم کرد و گفت : مهمونی تشریف می برید ؟ ؟ ؟

قری به خودم دادم و گفتم : بله با شوهرم! ! !

یک تای ابروشو بالا داد و گفت : زیر ۱۸ سال را نمی دند! ! !

کیفم و دست به دست کدم و گفتم : من مهمون اختصاصی ام سن و سال مطرح نیست! !

جلو اومد و گفت : اگه زودتر گفته بودی زحمتت نمی دادم! !

-چطور ؟ ؟ ؟

چرخی زد و گفت : من میرم تو هم مثل یک خانم نمونه به پخت و پزت برس! !

سعی کردم خونسردی خودم و حفظ کنم نفس عمیقی کشیدم و گفتم : اگه من و نبری زنگ می زنم فواد سه سوته مسی یاد دنبالم من از طرف اون دوبله دعوتم! ! !

در حالی که لبهاشو روی هم فشار می داد گفت : فواد بی جا کرد با تو! ! !

به سمت در فت با صدای بلندی گفتم : در و قفل کنی از پنجره می یام! ! !

فرنود : نه انگار قلاده لازم شدی ؟ ؟ ؟

از درون می سوختم ولی به روی خودم نیاوردم و با لحن ملایمی گفتم : ببین آقایِ من... یا نمی ری یا با هم می ریم! ! !

به سمتم خیز برداشت شالم و توی چنگش مچاله کرد و گفت : اگه از پیشم تکون بخوری خونت حلال می شه! ! !

لبخند تصنعی به روش پاشیدم و گفتم : البته! !

چتری های موج دارم و مرتب کردم و پشت سرش راهی شدم! ! !

طبق همون آدرسی که فواد داده بود خارج از شهر مقابل خونه ویلایی بزرگی پیاده شدیم فرنود زنگ و فشرد و به دنبالش صدای دختری که بدون پرسش و پاسخ گفت : بیاید بالا! ! !

درختهای بلوط سراسر باغ و تزئیین کرده بود امارت بزرگ یک طقه ای با نمای آبی مقابلمون چشمک می زد دوشادوش فرنود وارد شدم به محض ورود هاله ای از بوی سیگار به صورتم برخورد کرد با انزجار نگاهم و چرخوندم نمی دونم حکمت خاموشی اش چی بود ؟ ؟ دیونه بازی تو روشنی ممکن نبود ؟ ؟

دختر نسبتا بلند البته به لطف پاشنه ای بلند کفشش سینی به دست جلو اومد و لیوانهایی حاوی مشروب مقابلمون گرفت فرنود چشمکی از شیطنت نثارش کرد و لیوانی برداشت سینی و مقابل من گرفت که فرنود پسش زد و به سمت فواد که روی مبل تک نفره ای با چشمهای خماری فرورفته بود و به جمعیتی که اون وسط می لولیدند خیره بود فرنود سلام کوتاهی بهش داد من هم زیر لب سلامی بهش دادم که با نگاه خیره اش مواجه شدم مانتومو در آوردم و روی دست مبل جاد دادم در حالی که شالم و تا می زدم نگاهم به دختر متوسطی که موهای بلوندش را بالا سرش جمع کرده بود و چتری های کوتاهش و روی پیشونی بی نهایت کشیده اش ریخته بود چشمهای میشی و کوچک بینی سر بالایی که مطمئنا چندباری زیر تیغ جراحی رفته بود و لبهای ورم کرده ای که حدس اینکه پروتز کرده بود چندان مشکل نبود لباس کوتاه مشکی که رون پاهای برهنه اش و به نمایش گذاشته بود و بوت مشکی رنگی با پاشنه های به نسبت بلند به پا داشت بود جلو اومد و با فواد که حتی به خودش زحمت ایستادن نداد دست داد و دستش و رو به فرنود دراز کرد فرنود دستش و فشرد نگاهش از فرنود به سمت من سوق داد و متعجب گفت : ایشون ؟ ؟ ؟ معرفی کنی

فرنود با اخم گفت : یغما ؟ ؟

دستش و جلو آورد و گفت : من سلاله ام! ! !

شاخکهام فعال شد " سلاله " همونی که به مناسب بازگشتش این مهمونی برگزار شده بود و مطمئنا با فرنود صنمی داشت دستش و فشردم و گفتم : خوشبختم یغما هستم ...همسر فرنود (همسر و تاکیدا اعلام کردم(

ابروهاش و بالا داد و روبه فرنود گفت : مگه زن گرفتی ؟ ؟ ؟

فرنود تنها سری تکون داد و از لیوان محتوای مشروبش نوشید سلاله گستاخانه براندازم می کرد من هم متقابلا خیر نگاهش کردم با همون گستاخی دست فرنود و گرفت و گفت : بیا بریم وسط ...به یاد گذشته ها ! !

فرنود که ظاهرا مشتاق بود با اصرار سلاله راهی شد نگاهم از بین جمعیت فقط به سلاله بود که در آغوش فرنود چرخ می زد و با بی شرمی تمام قهقه می زد! ! !

اونقدر غرق تماشی این دو نفر بودم که حضور فواد و کنارم حس نمی کردم با نوازش داغی رو دستم هوشیار شدم مثل برق گرفته ها نگاهم از فرنود و سلاله به صورت فواد دوختم لبخند مرموزی نثارم کرد و دستش و جلو آورد با خشونت پسش زدم ولی از رو نرفت صورتش و جلو آورد و گفت : می خوای با هم یک شب رویایی داشته باشیم ؟ ؟ ؟

با انزجار نگاهش کردم و گفتم : تو خودت عین کابوسی! ! !

گستاخانه دستش و روی بازوهای برهنه ام لغزوند و صورتش و جلوتر کشید و گفت : من دعوتت کردم

...مهمون خودمی! ! !

جیغ خفه ای کشیدم و سعی کردم کنارش بزنم ولی زورم بهش نمی چربید از فرنود خر زورتر فواد بود فرنود حق داشت گرگ بود! ! !

نگاهم به لبهای تبره اش بود که لحظه به لحظه به صورتم نزدیک تر می شد با تمام قدرتم فرنود و صدا زدم ولی اثری از فرنود خوش غیرتم نبود! ! !

برای لحظه دنیا تیره و تار شد احساس کردم کسی به سمتم هجوم آود و فواد و که مثل بختک روم خیمه زده بود با شتاب به سمتی پرت کرد و به دنبالش دستم و کشید و کون کشون به سمت درب خروجی برد و به بیسرون هل داد چند نفس عمیق کشیدم و هوای آزاد و به ریه هام دعوت کردم! ! !

کسی از پشت به سمتم هجوم آورد و به دیوار چسبوند نفس زنان سعی کردم چهره اش و تشخیص بدم...فرنود بود...فرنودی که رگ غیرتش بالا زده بود و با چشمهای غرق خونش برام خط و نشون می کشید ! ! !

با غیض گفت : با اون عوضی چه غلطی می کردی ؟ ؟

-وقت من و بین یه مشت آدم به قول خودت گرگ صفت ول کردی چه توقعی داری! ! !

پوزخندی زد و گفت : باور کنم که تو بی میل بودی ؟ ؟

-هرزه بودن تخصص می خواد درسته جناب عالی در این مورد خبره اید ولی بنده تخصصی در این مورد به خصوص ندارم! ! !

به سمت داخل رفت و در حالی ه مانتو و شالم و به سمتم گرفته بود با لحن دستوری گفت :بپوش بیریم! !

لباسم و از دستش قاپیدم و جلوتر از خودش راهی در خروجی شدم تمام طول راه سکوت کردم و مقابل مجتمع سریع پیاده شدم و بدون اینکه منتظر فرنود باشم راه بالا رو در پیش گرفتم خودم و روی تختم ول دادم و سرم و بین زانوهام پنهان کردم! !

در با صدای وحشتانکی بسته شد و به دنبالش قدم های محکم فرنود که نزدیک شدنش و هشدار می داد !

تو چارچوب ایستاد و گفت : وقتی اینقدر بزک دوزک می کنی توقع نداشته باش فواد گرگ نشه! !

سر بلند کردم و گفتم : بزک دوزک فقط برای من عیبه ؟ برای امثال سلاله چی ؟ ؟ منو نهی می کنی اون و تشویق ؟ ؟ می زنی تو گوش من و برای اون دست می زنی ؟ ؟ ؟

هرچند تا به حال دستش روم بلند نشده بود ولی خوب! ! !....

جلو اومد با تحکم گفت : تو با اون دخترا فرق داری این و بفهم ! !

ساکت نگاهم و ازش گرفتم و مقابل آینه نشستم و دستمال مرطوبی برداشتم که فرنود پشت سرم ایستاد و

گفت : دیگه نبینم این قدر زالان والان کنی اون رژتم پاک کن! ! !
مقابلش ایستادم و گفتم : من از تو دستور نمی گیرم!

دستمال مرطوبی برداشت و مقابلم گرفت و با غیض گفت : یا این نقاب مسخره رو از روی صورتت بر می داری یا خودم برش می دارم! ! !
دستش و پس زدم و گفتم : اختیار صورت خودم و خودم دارم ! !
با غیض به سمتم اومد و در حالی که من و گوشه دیوار حبس کرده بود دستمال و بی رحمانه روی لبهام کشید و به دنبالش پشت پلکم با خشونت پسش زدم و راهی آشپزخونه شدم چند مشت آب به صورتم ریختم نگاهم و از آینه سالن به سمت فرنود که مات نگاهم می کرد سوق دادم مادر و ریملم و سرازیر شده بودند با صدایی که عصبانیت می لرزیدم گفتم : چطور شدم ؟ ؟ چرخی زدم و گفتم خوشگلم نه ؟ ؟
و در مقابل نگاه خیره اش وارد اتاق شدم و در محکم کوبیدم! ! !
صبح فرنود زودتر از همیشه رفته بود با بلند شدن صدای زنگ متعجب راهی شدم از چشمی نگاه کردم سلاله بود سعی کردم خودم و خونسرد نشون بدم آروم در و باز کردم و مقابلش و سد کردم سلاله سلام کوتاهی داد و گفت : با فرنود کار دارم ؟ ؟
-رفته شرکت! ! !
سلاله : اوم...می تونم چند لحظه باهات صبحت کنم! !
از مقابلش کنار رفتم و گفتم : بفرمایید! !
چرخی داخل خونه زد و گفت : حقی که با سلیقه ای! !
متوجه کنایه اش شدم سینه سپرکردم و گفتم : در اون که شکی نیست! !
سلاله : با فرنود چطور آشنا شدی ؟ ؟
-چرا باید براتون توضیح بدم ؟ ؟
جا خورد برای لحظه ای ساکت نگاهم کرد ولی سریع خودش و جمع و جور کرد و گفت : خوب.. خوب..
میون کلامش پریدم و گفتم : براتون مهمه ؟ ؟
سلاله : قرار بود فرنود منتظر من بمونه! !
پوزخندی زدم و گفتم : فرنود مرد خوش قولی نیست! !
زیر چشمی نگاهم کرد و گفت : دوسش داری ؟ ؟
-شما دیگه دارید وارد مسائل خصوصی می شد! !
با صدای بلندی گفت : ولی من دوسش دارم! !

-شرمنده اخلاق ورزشیتونم یه نمه دیر تشریف آوردید! ! !

جلو اومد و دستم و بین انگشتهای کیده و ناخنهای مصنوعی و بلندی که زیر لاک نقره ای رنگی پنهون بود گرفت و گفت : ببین من با تو مشکلی ندارم...می تونیم با هم کنار بیایم! !

-نکنه می خوای تقسیمش کنم ؟ ؟

پوزخندی زدم و گفتم : قاقالی نیست...با صدای بلندی ادامه دادم : شوهرمه! ! !

به سمت در خروجی رفتم باز کردم و گفت : تا کار به توهین نکشیده محترمانه اولا پاتون و از خونه من ثانیا از زندگیم بکشید بیرون! ! !

در حالی که از چارچوب می گذشت گفت : بهت ثابت می کنم فرنود من و به تو ترجیح می ده! !

-پس چرا به خودتون زحمت دادید تشریف آوردید! !

در مقابل نگاهی که کینه رو فریاد می زد در و به روش بستم! ! !

فرنود بازهم زودتر از همیشه برگشت و با چشمهای سرخی که از بی خوابی فریاد می زد راهی اتاقمون شد با حرص به دنبالش راهی شدم هنوز روی تخت دراز نکشیده بود که گفتم : بهتره بری اتاق خودت! ! !

به سمتم برگشت و ساکت نگاهم کرد دست به کمر ایستادم و گفتم : اگه نری من می رم! !

با حرص کتشو از روی تخت برداشت و گفت : حیف که خسته ام! !

بی هیچ حرفی راهی اتاقش شد! ! !

بعد از خواب بعد از ظهر ترجیح دادم و خودم و مشغول آشپزی بکنم فرنود هم در حالی کش و قوسی به خودش می داد از اتاقش خارج شد نگاهی به صفحه موبایلش که روی اپن بود انداخت و راهی سرویس بهداشتی شد بلافاصله صدای همراهش بلند شد سرکی به اطرف کشیدم و به سمتش رفتم ۸ میس کال از سلاله و دو میس کال از نیلوفر داشت قلبم به نوعی مچاله شد در همون لحظه نگاهش با نگاه بغض آلودم گره خورد بی هیچ حرفی دوباره خودم و مشغول کردم ! !

ناخودآگاه دستم به سمت دلم کشید شد مادرانه نوازشش کردم و آروم زمزمه کردم : من باهات چی کار کنم ؟ ؟

یک لحظه با نگاه خیره فرنود که توی چارچوب آشپزخونه ایستاده بود غافلگیر شدم دوباره خودم و مشغول سرخ کردن پیازهایی که داخل تابه بود شدم عاشق بوش بودم! ! !

تکیه اش و به سینک ظرفشویی داد و گفت : چیزی شده ؟ ؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : نه مشکلات همیشگی ! !

پوفی کشید و در حالی که از چارچوبل آشپزخونه می گذشت لحظه ای مکث کرد کاغذ مچاله شده ای که کنار اپن بود و برداشت و کنجکاوانه نگاهش کرد شصتم خبر دار شد با یک خیز خودم و بهش رسوندم و

برگه آزمایش و که مچاله شده بود از داخل دستش قاپیدم !
متعجب نگاهم کرد و گفت : چی بود ؟ ؟
جوابی ندادم که با تمام قدرتش کاغذ و از دستم قاپید و گفت : چیزی و از من پنهون می کنی ؟ ؟
قبل از اینکه جواب بدم تلفن به صدا دراومد ورقه رو از دستش قاپیدم و فرنود هم نامطمئن به سمت گوشی تلفن کشیده شد مکالمه اش فقط به چند کلمه ختم شد سریع راهی اتاق شدم پشت سرم وارد شد و گفت : جواب من و ندادی ؟ ؟ ؟
دستهای یخ زده ام و داخل هم قلاب کردم و گفتم : هیچی! !
همونطور که سرش را می خاراند گفت : تورج زنگ زده بود گفت برای شام اونجا باشیم! ! !
با بلند شدن بوی پیازهای سوخته ام با حالت دو وارد آشپزخانه شدم و تابه را با محتویات داخلش به سمت سینک ظرفشویی هدایت کردم! !
لباسم و بو کردم نه تنها لباسم بلکه تمام تنم بوی پیاز داغ برداشته بود رو به فرنود گفتم : صبر کن یه دوش بگیرم! ! !
بعد از حمام بدون اینکه موهام و سشوار بکشم اونها رو جمع کردم و با یک مانتوی شکلاتی و جین زیتونی رنگ و روسری سانتی که ترکیبی از سه رنگ سرمه ای ...شکلاتی و قرمز بود بدون هیچ آرایشی با صورتی به نسبت رنگ پریده به دنبال فرنود که تیشرت طوسی و جین همرنگش را به پا داشت و کمربندی با سگک بیضی مانند راهی شدیم! ! !
تمام طول راه به موزیک مورد علاقه ام که در حال پخش بود گوش سپردم
مردی که حدس می زدم باغبون باشه در و به رومون باز کرد و فرنود خیلی نرم فراری اش را به داخل هدایت کرد! ! !
در حالی که نمای سرخ ساختمون و از نظر می گذروندم زن به نسبت مسنی که چهره اش به نسبت آشنا بود جلو اومد و رو به فرنود سلام داد قبل از اینکه بهم سلام بده پیش دستی کردم سلام گرمی بهش دادم با لبخند به سمت داخل هدایتمون کرد اونبار این باغ و چندان برانداز نکردم خونه باغی به نسبت بزرگ که دو ساختمون یکی با فاصله درست روبه روی در ورودی قرار داشت با نمای سرخ! !
و یه ساختمون به نسبت کوچیک سمت راست باغ با فاصله به نسبتا زیادی قرار داشت بوته های گلهای رز سرخ و سفید مخلوط که تضاد قشنگی ایجاد کرده بودند و چند درخت کوتاه گل سراسر باغ بود خبری از درخت چنار و کاج نبود! ! !
دقیقا هیجده پله تیز و کشیده رو که بالا می رفتی به ساختمون سرخ می رسیدی دری بزرگ با طرح چوب داشت! ! !

منیر خانم در و به رومون باز کرد فرنود بی تعارف وارد شد اما من با وجود اصرار منیر خانم بعد از منیر خانم وارد شدم! !

نمای بیرونی ساختمون و به نمای داخلیش ترجیح می دادم هرچند نمای داخلیش هم به نسبت زیبا بود ! !

دکوراسیون سرمه ای پرده های حریر مانند سفید با یال های سرمه ای تضاد قشنگی داشت! !

آباژور سرمه ای که گوشه سالن بود... مبلمان سلطنتی سرمه ای با گلهای درشت زرد که سمت راست سالن قرار داشت و مبلمان راحتی سرمه ای رنگ با کوسنهای سفید سرمه ای مرکز سالن قرار داشت

آشپزخانه به نسبتا بزرگ و ۲۰ پله ای که به سمت بالا طی می شد و به دنبالش اتاقهای خواب که گرداگردش قرار داشت!

تورج خان گوشه سالن روی مبل سلطنتی نشسته بود در حالی که سیگارش را خاموش می کرد به سمتمون اومد فرنود تنها به سلام کوتاهی اکتفا کرد و پله ها رو یکی دوتا به سمت بالا طی کرد همونطور که محو تماشای اطرافم بودم سلامی به تورج خان دادم و مقابلش روی مبل های سلطنتی نشستم! ! !

خیلی خشک و رسمی مقابلش نشسته بودم تمام حرکاتم را زیر نظر گرفته بود به خودم زحمت دادم و گفتم : لعیا خانم نیستند ؟ ؟

یک تای ابروشو بالا داد و گفت : قرار بود باشند ؟ ؟

-همچین انتظاری داشتم! !

نفسش و فوت کرد و گفت : خیلی وقته جدا از هم زندگی می کنیم! !

نگاهم و سراسر خونه چرخوندم و گفتم : اینجا خیلی ساکته! !

ساکت نگاهم کرد از روی شونه ام نگاهش کردم و گفتم : دلتون نمی گیره ؟ ؟ ؟

در حالی که فنجون قهوه ای و از دست منیر خانم می گرفت گفت : این حرفا از سن و سال من گذشته !

حینی که فنجونی از روی سینی بر می داشتم لبخندی به روش پاشیدم و گفتم : چرا اینقدر شکسته نفسی می کنید ؟ ؟

با لبخندی گوشه لبش نگاهم کرد و گفت : دارم خودم وآماده می کنم! !

-اتفاق جدیدی تو راهه ؟ ؟

خواست چیزی بگه که با وجود فرنود که پله ها رو پایین می یومد گفت : نیومده چپیدی تو اون اتاق ؟ ؟

فرنود روی مبل تک نفره ای نشست و آرنجش و روی دسته مبل گذاشت و گفت : تنها جاییه که آرامش دارم! !

تورج : دیگه باید کم کم دنبال آرامش تو خونه خودت کنار همسرت باشی نه تو اتاق خواهر مرحومت! !

فرنود با بغض نگاهش می کرد تورج خان دستش و بالا آورد و گفت : مُرد تموم شد! ! !
فرنود با غیض گفت : وقتی فردین مرد چرا همین و نگفتی ؟ ؟ چرا دنبال انتقام افتادی ؟ ؟
تورج نفسش و پر صدا بیرون داد و گفت : اگه دنبال انتقام بودم هیچ وقت از خونش نمی گذشتم! ! !
فرنود دندون قروچه ای کرد و در حالی که دستهاش و مشت کرده بود گفت : حقش بود! ! !
تورج با صدای بلندی فرنود و مخاطب قرار داشت و خیره نگاهش کرد فرنود اما دست بر دار نبود داغ دلش تازه شده بود نیشخندی زد و گفت : چوب خدا صدا نداره! ! !
تورج خان آهی کشید و به دنبالش دستش به سمت قلبش کشیده شد منیر خانم چنگی به صورتش زد و با لیوان آب و بسته قرصی برگشت فرنود مات نگاهش می کرد انگار که تمام وجودش از جمله دهانش قفل شده بود! ! !
قرص و با لیوان آب به خورد تورج خان دادم و روبه فرنود که با دهن باز خیره نگاهم می کرد گفتم : کمکشون کن برند اتاقشون! ! !
فرنود که انگار منتظر یک تلنگر بود سریع بلند شد و در حالی که دستش را دور شونه های مردونه و افتاده تورج خان حلقه می کرد به سمت اتاقش برد! ! !
پوفی کشیدم و کمی از قهوه داغم خوردم متوجه سنگینی نگاه منیر خانم شدم به سمتش برگشتم و با لبخند گفتم : چیزی شده ؟ ؟
منیر خانم : وافعا شما زن آقایید ؟ ؟
سری تکون دادم و گفتم : ظاهرا خلاف این نیست! ! !
لبخندی به روم پاشید و گفت : بدتون نیاد خانوم ولی شما از سر آقا خیلی زیادید! ! !
بدون اینکه منتظر جوابی باشد به سمت درب خروجی رفت فرنود کلافه پله ها رو پایین اومد و خودش و رو مبلی ول داد و گفت : یه دفعه چی شد ؟ ؟ ؟
-چرا مرگ فردین و بهش یادآوری کردی ؟ ؟ می خواستی من و شرمنده کنی یا داغ دل اون و تازه ؟ ؟
فرنود : هیچ کدوم..فقط خواستم بهش بفهمونم فردین تاوان اشتباه خودش و پس داد! ! !
-فردین اون زمان چند سالش بود ؟ ؟
مردد گفت : ۱۰ سال! ! !
-فرنود فردین فقط یه بچه دبستانی بوده چطور می تونی یه بچه رو قاتل خطاب کنی ؟ ؟ برادر خودت و ؟
دستی لابه لای موهاش فرو برد و گفت : بس کن تو دیگه بدترش نکن! ! !
-باشه ولی تو هم قبل از اینکه بخوای چیزی و به برادر بزرگت که حق پدری به گردنت داره بفهمونی به خودت بفهمون که تو مدیریت خدا نباید دخالتی داشت! ! !
شام بدون حضور تورج خان صرف شد بعد از شام هم طبق خواسته اش که از طریق منیرخانم منتقل شد شب و می موندیم! ! !
به دنبال فرنود پله ها رو بالا می رفتم در اتاقش و به روم باز کرد همونطور که براندازش می کردم وارد شدم رنگ آمیزی کرم قهوه ای و تخت دونفره با روتختی شکلاتی که با رنگ پرده اتاقش ست بود گوشه اتاق قرار

داشت و میز عسلی در کنارش و قاب عکسی با نمای پاریش در طرف دیگه اش به دیوار قاب شده بود و میز مطالعه با طرح ام دی اف و صندلی ای بلندی درست کنارش! !
کمد دیواری کرمی رنگ و قفسه همرنگش تکمیلش می کرد! !
به این خاطر که زیر مانتو لباسی به تن نداشتم ترجیح دادم با همون لباسها به تختخواب برم هنوز هم به نسبت از فرنود خجالت می کشیدم ...دختر خجالتی نبودم ولی! !...
فقط شالم و از سرم کشیدم و گل سرم و باز کردم بی توجه به فرنود که کنارم دراز کشیده بود پلکهام و روی هم گذاشتم به دقیقه نرسید سایه فرنود و روی خودم حس می کردم ناطمئن چشم باز کردم در حالی که دسته ای از موهام و دور انگشتش حلقه می کرد گفت : این چند مدته اتفاقی افتاده ؟ ؟
نفسم و سنگین ببرون دادم و گفتم : نه! !
سرش و جلوتر کشید و گفت : پس چرا ازم فرار می کنی ؟ ؟
در حالی که سعی می کردم نیم خیز بشم گفتم : نه اینطور نیست! !
فرنود همونطور که مانع می شد با لحن عصبی گفت : مطمئنی ؟ ؟
نفس زنان در حالی که سعی می کردم ساق دستم و از داخل انگشتای مردونه اش بیرون بکشم گفتم : می شه ولم کنی ؟ ؟ ؟
با دست آزادش سعی کرد دکمه های مانتومو باز کنه سرم به سرش چسبوندم و گفتم : داد می زنم داداشت بفهمه داری با من چی کار می کنی! !
درست شاخ به شاخ شده بودیم ولی وقتی برای خنده نداشتم فرنود خودش رو دوباره سرجاش ول داد و در حالی که می خندید گفت : خروس جنگی شدی ؟ ؟
بی اونکه منتظر جوابم باشه خودش جواب خودش و داد : نه این که نبودی! ! !
نفس آسوده ای کشیدم و با شرم در حال بستن دکمه های مانتوم شدم در حال حاضر هیچ تمایلی بهش نداشتم! ! !

فصل دهم

فردای اون روز در سکوت کامل به خونه برگشتیم و فرنود بلافاصله راهی شرکت شد من هم مشغول شستن ظرفهای روز قبل شدم همونطور که پیشبندم و در می آوردم به سمت در که لحظاتی قبل به صدا در اومده بود رفتم شیفته بچه به بغل با اخمهای در همی مقابلم سبز شد خندیدم و گفتم : چی شده باز ؟ ؟
اشاره ای به دسپینا که در حال وررفتن به عروسک برهنه اش بود کرد و گفت : این و گذاشتند ور دل من رفتند خرید! ! !
مشتاقانه دسپینا رو از بغلش بیرون کشیدم و گفتم : عمه خانم این قدر غر نزن! !
شیفته من منی کرد و گفت : با بهبود قرار دارم می شه این و نگه داری ؟ ؟
-مگه میز تلوزیونه؟ ؟ این ؟ ؟ اسم داره! !

شیفته کلافه سری تکون داد و گفت : هر چی من باید برم بهبود منتظرمه! !
-دیگه دنبال شریک جرم نمی گردی نه ؟ ؟
شیفته : می دونی یغما ترجیح می دم خودم فداکارانه گناهم و به دوش بکشم ...به دنبالش قه قه بلندی سر داد! ! !
-برو تا بهبود زندگیت نپریده! !
اخم تصنعی کرد و گفت : بیجا کرده! !
با رفتن شیفته دسپینا رو روی پاهام نشوندم و خوب براندازش کردم بی اندازه خوردنی و شکلاتی بود بوسه ای به موهای خرمایی اش زدم و محکم در آغوشش کشیدم آرامش عجیبی به وجودم تزریق شد! !
در حالی که گوشه چشمش و می مالید مدام نق نق می کرد اونقدر طول و عرض اتاق و طی کردم تا بالاخره پلکهاش روی هم افتاد آروم روی مبل خوابوندمش از بالا نگاهش کردم معصوم بود معصوم تر شد! ! !
حالا وجود بچه ای که حمل می کردم و بیشتر احساس می کردم ...رنگ بودنش هر لحظه پر رنگ تر می شد! !
لبهای غنچه اش رو مدام ور می چید و دستش رو تکون تکون می داد پتوش و روش کشیدم و راهی آشپزخونه شدم که با چرخیدن کلید از پشت اپن سرکی کشیدم و سلامی به فرنود که کلافه وارد می شد دادم کلافه تر جوابم و داد یک لحظه خشکش زد عقب جلو رفت و با تته پته گفت : این کیه ؟ ؟
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : دسپینا! !
چهره اش باز شد کتشو در آورد و روی دسته مبل انداخت و کیف قهوه ای رنگش رو روی مبل انداخت و به سمتش هجوم برد بهش توپیدم و گفتم : کجا ؟ تازه خوابوندمش! !
کنارش زانو زد و بی توجه به حرف من با انگشت اشاره اش در حال مالش دادن لپهای هلویی اش شد! !
با غیض گفتم :بیدار بشه مکافاته! !
سری تکون داد و گفت : این طفل معصوم می تونه مکافات داشته باشه ؟ ؟
ولی دست بردار نبود اونقدر بهش ور رفت که نهایتا نق نقش بلند شد و قبل از اینکه خودم و بهش برسونم مشتاقانه بغلش کرد و در حالی که قربان صدقه اش می رفت تکون تکونش می داد! !
دسپینا اما هنوز با چشمهای بسته و دهن بازی که باعث آویزون شدن لپهای هلوییش شده بود در حالت گریه کردن بود! ! !
یک لحظه دلم براش ضعف رفت به سمت فرنود رفتم تا آرومش کنم ولی فرنود مثل بختک بهش چسبیده بود و مدام صورتش رو با لپهای دسپینا مالش می داد و سعی در آروم کردنش داشت! !
یعنی ممکن بود همچین عشقی و به بچه خودش داشته باشه ؟ ؟ بچه ای که از خون خودش بود...از وجود همسری مثل من ؟ ؟ ؟ نه ممکن نبود! !
کنار فرنود روی مبل دونفره ای نشستم دسپینا که حالا کمی آروم شده بود با انگشتهای کوچکش در حال چنگ زدن به صورت فرنود بود دستی روی سرش کشیدم و رو به فرنود گفتم : کار خودت و کردی !!
خندید و گفت : یغما این بچه خیلی خوردنیه دلم می خواد درسته قورتش بدم! !

خندیدم و گفتم : بچه مردم دست من امانته!! !
با وجود دسپینا فرنود حتی به زنگهای گاه و بی گاه موبایلش هم توجهی نمی کرد ! !
اگه شهامتش و داشتم می پرسیدم اگه بچه خودت بود هم حاظر بودی اینطور عشق خرجش کنی ؟ ؟ ولی حیف که تازگیها کمی شهامتم آب رفته بود!!!
بعد از نهار شیفته دسپینا رو تحویل گرفت و ذوق زده از دیدار بهبود راهی خونه شد فرنود روی تخت دراز کشیده بود و نگاهش و به سقف دوخته بود و منم لب تخت نشسته بودم و در حالی که با حلقه ام بازی می کردم گفتم : فرنود ؟ ؟
فرنود : بله ؟ ؟ ؟
زیر چشمی نگاهش کردم تشنه و گدای محبت نبودم ولی بله اش بیش از حد خشک بود! ! !
نفسم و پر صدا بیرون دادم و گفتم : نظرت در مورد بچه چیه ؟ ؟ ؟
ساق دستش و روی پیشونیش گذاشت و گفت : موجود شیرینیه! ! !
-هیچ وقت به بچه خودت فکر کردی ؟ ؟
زد زیر خنده و با صدایی همگام با خنده گفت : لابد مادرشم تو باشی ؟ ؟ ؟
لعنتی غرورم و هدف گرفته بود با اخم گفتم : نه لابد سلاله خانم باشند! ! !
صاف روی تخت نشست و گفت : تو چرا اینقدر پای اون و وسط می کشی ؟ ؟ ؟
با بدبینی نگاهش کردم و گفتم : ظاهرا بینتون یه چیزایی بوده ؟ ؟
با پرویی تمام گفت : گیرم اینطور باشه ؟ ؟
تنها چیز دم دستی ام شیشه عطری بود که روی درآور بود با تمام قدرتم شیشه کوتاه و گرد عطر و به سمتش نشونه رفتم که مسلما اگه جا خالی نداده بود با دیوار پشت سرش برخورد نمی کرد! ! !
با چشمهای گشاد شده نگاهم کرد و خیزشی به سمتم برداشت هیچ عکس العملی نشون ندادم از روی تخت بلندم کرد و گفت : کمربند لازم شدی ؟ ؟
نیشخندی زدم و گفتم : نه نیست قبلا به لطف کمربند رام می شدم ؟ ؟
فرنود : ببین یغما بالا رفتن از اعصاب من عواقب خوشی نداره! ! !
با بغض گفتم : هیچ وقت آرزو نمی کنم مادر بچه ی تو باشم چون تو لایق پدر شدن نیستی آرزو می کنم اجاقم کور باشه تا لذت بچه داشتن به دلت بمونه! ! !
سری از عصبانیت تکون داد و گفت : کار درست و می کنی! ! !
و بعد بی هیچ حرف دیگه ای خونه رو ترک کرد همونجا کنار دراور در حالی که تکیه ام و به دیوار پشت سرم داده بودم زانو زدم! !
یعنی فرنود این بچه رو نمی خواست ؟ ؟ بچه من و نمی خواست ؟ ؟ مایل نبود مادر بچه اش من باشم ؟ ؟ چرا ؟ ؟ عیبم کجا بود ؟ ؟ ؟
بغضم در سکوت شکست تازگیها چه قدر ضعیف شده بودم فرنود با من چی کار می کرد ؟ ؟ ؟

اونقدر گوشه دیوار به حالت مچاله اشک ریختم که متوجه گرم شدن تدریجی چشمام نشدم با تکونی گوشه چشمم و باز کردم فرنود چهار زانو مقابلم نشسته بود و آروم صدام می کرد با لحن آرومی گفت : چرا اینجا خوابیدی ؟ ؟

بدون اینکه جوابش و بدم از اتاق خارج شدم هوا تاریک شده بود نگاهی به ساعت انداختم وضو گرفتم و از مقابل فرنود که توی چارچوب آشپزخونه بود گذشتم و راهی اتاق شدم چادر نماز سفیدم با گلهای گلبهی رنگ و بیرون آوردم چندین بار بوش کردم بوی عطر حرم و می داد جا نمازم پهن کردم و قامت بستم با تمام وجودم قامت بستم بعد از نماز در حالی که دونه های تسبیح فیروزه ای رنگم و می چرخوندم متوجه فرنود که کنارم نشست شدم ساکت نگاهم می کرد و من هم بدون توجه بهش ذکر می گفتم خواستم بلند شم که مانع شد و گفت : در مورد امروز تند رفتم! ! !

ساکت نگاهم و به مقابلم دوختم کمی به خودش فشار آورد و گفت : چرا دوس داری با من بحث کنی ؟ ؟

پوزخندی نثارش کردم و نگاهم و به زمین دوختم و با خنده گفت : شبیه خاله سوسکه شدی! !

لبخند محوی زدم که دوباره گفت : نماز خوندنت بهم آرامش می ده هر وقت خواستی نماز بخونی صدام کن ! ! !

بلند شد و در حالی که از اتاق خارج می شد گفتم : برای چی ؟ ؟

برگشت و گفت : واسه اینکه نگات کنم! !

با رضایت چادرم وتا زدم و داخل کمدم جا دادم هنوز از چارچوب اتاق نگذشته بودم که صدای همراه فرنود که روی درآور بود بلند شد به سمتش کشیده شدم اسم " شمیم " روش حک شده بود یکی دوتا که نبودند به اندازه لشکر یزید دوس دختر داشت دندون قروچه ای کردم و نگاهم و به سمت در خروجی اتاق برگردوندم که با نگاه خیره فرنود تلاقی کرد در حالی که از کنارش می گذشتم موبایلش و به دستش دادم با غیض زیر لب گفتم : حتما صدات می کنم! ! !

در حالی که املت و حاظر می کردم زیر چشمی نگاهش می کردم که جلو تی وی لم داده بود و هر از گاهی زیر چشمی نگاهم می کرد تابه رو وسط میز گذاشتم و بی توجه به فرنود مشغول شدم بدون تعارف مقابلم نشست و گفت : قبلا یه ندایی می دادی! !

جوابی ندادم که گفت : نکنه می خوای با گرسنگی ازم انتقام بگیری ؟ ؟باور کن من پسر شکمویی ام ! !

باز حرفی نزدم حتی نیم نگاهی بهش نانداختم لقمه پُر پیمونی برای خودش درست کرد و گفت : زن اینقدر بی سلیقه ؟ ؟ این تابه چیه گذاشتی وسط ؟ ؟

بازهم اعتنایی نکردم که گفت : دستپختت خوبه! !

-املت که دست پخت نمی خواد! ! !

هومی کشید و گفت : کلا وقتی می خوابی و بیدار می شی وحشتناک می شی! !

نیشخندی زدم و گفتم : قبلا این قدر پر حرف نبودی ؟ ؟ باور کن اینایی که می خوری تخم کفتر نیستند تخم مرغه! ! !

خندید و خواست حرفی بزنه که باز صدای همراهش بلند شد اخماهام ناخوآگاه در هم رفت نگاهی به گوشی همراهش که روی اپن بود و نیم نگاهی به من انداخت و بلند شد در حالی که به سمت تراس می رفت جواب داد با حرص تمام محتویات تابه رو داخل سینک ریختم آبی روش گرفتم و در حالی که از چارچوب می گذشتم با فرنود سینه به سینه شدم با لودگی گفت : داشتیم می خوردیما ؟ ؟

-کافی بود !

نیشخندی زد و گفت : اختیار شکممونم افتاده دست شما ؟ ؟ ؟

در حالی که سرش و خم می کرد و لبهاشو به لبهام نزدیک می کرد جا خالی دادم و با شتاب وارد اتاق شدم سرم حسابی داغ کرده بود مثل کوره می سوخت پیای نفس عمیق می کشیدم خوشبختانه خبری از فرنود نشد و صدای بلند تلوزیون حاکی از مشغول بودنش بود! ! !

لباسم و با لباس خواب مشکی که بلندی اش تا روی زانوم بود و یقه به نسبت بازی داشت عوض کردم مقابل آینه ایستادم و خواستم موهام و از حصار گل سرم آزاد کنم که فرنود پشت سرم ظاهر شد به سمتش برگشتم خودش دواطلبانه گل سرم و برداشت و روی در آور گذاشت آب دهنم و به سختی فرو دادم خواستم از گنارش بگذرم که مانع شد و در حالی که بازوهام و احاطه کرده بود گفت : معنی این رفتارت چیه ؟ ؟ ؟

سری به چپ و راست تکون دادم و گفتم : هیچی! ! !

فرنود : هیچ ؟ ؟

-اوهوم! ! !

باز حرکت چند لحظه پیشش و تکرار کرد قبل از اینکه لبهاش به لبهام برسه با دستم مانع شدم و با عجله گفتم : نه! !

عصبی تکونی بهم داد و گفت : چرا به نوعی باهام رفتار می کنی که حس می کنم جزام دارم ؟ ؟

درست ذهنیتی که من ازهیربد داشتم بعضی مواقع احساس می کردم جزام دارم که هیربد در چند قدمی من قدم بر می داره من به نسبت هیربد گستاخ و فرنود نسبت به من گستاخ تر بود دست بالای دست بسیار بود! ! !

تکونی به خودم دادم و گفتم : نه اون جزامی منم نمی خوام مبتلا شی! !

فرنود : مزخرف نگو! !

-فرنووووود! !

فرنود : تا دلیل فرارتو نگی ولت نمی کنم! !

صورتم و به سمتش کشیدم و با صدای بلندی گفتم : چون مطمئنم اجاقم کور نیست و نمی خوام روزی مادر بچه تو باشم! ! !

به سمتی هلم داد و از اتاق خارج شد در حالی که بازوهام و مالش می دادم خودم و از داخل آینه برانداز کردم فقط وقت نیازش مهربون می شد! ! !

اونشب فرنود کاناپه رو به کنار من بودن ترجیح داد و برام سوال بود چرا داخل اتاق خودش نمی خوابید ؟ ؟

صبح برای رفتن مصمم شده بودم باید با کسی مشورت می کردم نمی دونم چرا از اینکه فرنود از پدر شدنش با خبر بشه می ترسیدم...شاید ترس از این بود که فرنود من و به سقط بچه ای که بخش از وجودم بود مجبور کنه در عرض این چند وقت چقدر بهش وابسته شده بودم ! ! ! اونقدر که اون و بخشی از وجودم می دونستم و سعی در حفاظتش داشتم! ! !

با وجو گرمی هوا ملافه ای رو فرنود که بی خبر از همه جا روی کاناپه دراز کشیده بود انداختم و آروم از کنارش گذشتم و با یک دربست راهی خونه شدم تنها کسی که انتظار دیدنش و نداشتم ژوبین بود سلامی بهش دادم با خوش رویی جوابم و داد با سر و صدا وارد شدم نگاهم و سرتا سر خونه چرخوندم بر خلاف تصورم دلم نه تنها برای این خونه بلکه برای آدماش هم تنگ نشده بود اونقدر درگیر مشکلات خودم بودم که وجود همه رو از یاد برده بودم انگار که فقط من و فرنود و دوس دخترای رنگ و رنگش تو این دنیا بودیم ! ! !

نگاهی به ژوبین که ساکت همراهیم می کرد انداختم و گفتم :داماد نشده پدر شدی ؟ ؟

خندید و گفت : بسوزه پدرش! !

-عاشق شدی ؟ ؟

مقابلم ایستاد و گفت : شک داری ؟ ؟

-ژوبین ؟ ؟

ژوبین : هوم ؟ ؟

-حاظری به خاطر عشقت تا کجا پیش بری ؟ ؟

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت : عاشق شدی ؟ ؟

لب حوض نشستم و گفتم : نه بابا ...عاشق نیستم ولی دوسش دارم می گن دوس داشتن والا تره! !

دستش و داخل آب فرو برد و گفت : اونا از دیونه بازیای عشق بی خبرند ...نمی خوان به خودشون زحمت بدن به دوست داشتن اکتفا می کنند! !

زیر لب زمزمه کردم : درست مثل من! ! !

ولی دوس داشتن من در قبال بی تفاوتی و غریزه فرنود به اندازه عشق در برابر دوس داشتن ارزش داشت ! ! !

-مردا عاشقی بلندند ؟ ؟

خندید و گفت : عشق جنسیت نمی شناسه یغما! ! !

صدای شیفته که گفت : مای بیبی نگرفتی خدا تومن عاشقی از یادت بره...از جا پریدم و آروم بغلش کردم و زیر گوشش زمزمه کردم : عشق و با این چیزا قیاس نکن ارزشش بیش از ایناست! ! ! !

شیفته : قربون دستت ما تو همون دس داشتنش لنگ می زنیم روزی هزار بار بهش شک می کنیم ! ! یعنی جدا دوسش دارم ؟ دوسش ندارم ...دوره عشق و عاشقی تموم شد دختر خوب! ! !

پوفی کشیدم و گفتم : اومدم مشورت! ! !

شیفته : کو بابای بچه ؟ ؟

-هنوز خبر نداره بابای بچه خطابش می کنند! ! !

شیفته هینی کشید و گفت : چرا نگفتی ؟ ؟

-ترسیدم بلایی سرش بیاره! ! !

شیفته : یغما ؟ ؟

-اون بچه ها رو خیلی دوس داره ولی مطمئنم نمی خواد من مادر بچه اش باشم! ! !

شیفته : اگه نمی خواست الان بار شیشه نداشتی! ! !

در مقابل ژوبین نگاهم و به زمین دوختم و گفتم : اگه با کسی ازدواج کنی حتی اگه دوسش نداشته باشی بچه اتو دوس داری ؟ ؟ ؟

ژوبین : پدر بودن با یه تعصب همراهه ...بعدشم مگه می شه آدم همخونش و دوس نداشته باشه! ! !

-اونوقت اگه دوسش داشته باشی چی ؟ ؟ علاقه ات به بچه تغییر می کنه ؟ ؟

فکری کرد و گفت : فکر نمی کنم! ! ! !

نفسم و پر صدا بیرون دادم و گفتم : مامان اینا کجان ؟ ؟ ؟

شیفته : هر کس یه طرفیه! ! ! !

به سمت ساخت رفتم و گفتم : دیشب و درست نخوابیدم می خوام استراحت کنم! ! ! !

وارد اتاقم شدم و در و بهم کوبیدم و خودم و روی تخت ول دادم یعنی ممکن بود فرنود این بچه رو دوس داشته باشه ؟ ؟ اونش به کنار حاظر نیستم مادر بچه ای باشم کهخ پدرش ذره ای علاقه بهم نداره ! !

حسادت نیست ولی توهین محسوب می شه وقتی دوسم نداشته باشه مادر بچه اش محسوب نمی شم له له بچه اش محسوب می شم من نمی خوام فقط یک همسر فقط یه له له باشم! ! !

با تکونهای دست یفته چشم باز کردم روی تخت نیم خیز شدم و گفتم : می مردی دو ساعت دیگه صدام می کردی ؟ ؟

شیفته : ماشاا...خوش اشتهایی می دونی سات چنده ؟ ؟

ادای خودش و در آوردم و گفتم : چنده ؟ ؟

مشتشتش و مقابلم گرفت و گفت : حیف که بار شیشه داری می ترسم بهت دست بزنم شوهرت بیاد یقه گیری! ! !

-وقتی خبر نداره چه جوری بیاد گرد و خاک کنه اونم اگه بیاد! !

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت : من خبرش کردم! !

سیخ نشستم و گفتم : تو چه غلطی کردی ؟ ؟

شیفته : باور کن پر به پرت بخوره میاد گرد و خاک نمی دونی چه ذوقی کرد مطمئنا اگه پشت تلفن نبود می پرید بغلم می کرد! ! !

هاج و واج نگاهش کردم دستم و گرفت و در حالی که بلند می کرد گفت : گفتم خوابه گفت بیدارش نکنی بدخواب شه وقتی خودش بیدار شد واسش یه آژانس بگیر یا یه ندا بده خودم بیاد! !

-مطمئنی فرنود اینا رو گفت ؟ ؟

شیفته : الانم هر چی زنگ می زنم اشغاله زنگ زدم آژانس سریع آماده شو! !

با لحن مضطربی گفتم : ساعت چنده ؟ ؟

شیفته : ۶/۳۰ ..یالا ؟ ؟

هول هولکی از پدر و مادر و اهالی خونه خداحافظی کردم و با همون آژانسی که شیفته برام گرفته بود راهی شدم مقابل مجتمع با پاهای لرزونی پیاده شدم چند نفس عمیق کشیدم و پله های مقابل مجتمع و بالا رفتم که درست با فواد روبه رو شدم سلام طلبکارانه ای بهم داد و با لحن کنایه داری گفت : مبارک باشه ! !

-این در عوض عذر خواهیه نه ؟ ؟

چند پله بالاتر ایستاده بود خودش و بهم رسوند و گفت : باشه من معذرت می خوام ولی یغما بیا و بگذر !

متعجب گفتم : از چی ؟ ؟

با غیض گفت : از این بچه ؟ ؟

-برای چی باید این کار و کنم ؟ ؟

فواد : یغما فرنود با این چیزا درست بشو نیست من رفیق خودم و می شناسم! !

-تو چرا این قدر حرص می زنی ؟ ؟

فواد : باور کن از سرش زیادی بچه اتو بنداز راه خودتو برو! !
-اگه یه کشیده مهمونت نمی کنم بدون همه و همه به خاطر احترامیه که برای شخصیت خودم قائلم! !
همونطور که پله ها رو بالا می رفتم دستم و کشید که پله های رو شیرجه وار ایین رفتم با هراس دستم و روی دلم گذاشتم انگار که انتظار همچین عکس العملی و نداشت کنارم نشست و گفت : چی شد ؟ ؟
خانم ایوبی همسایه مقابلمون در حالی که از روی زمین بلندم می کرد مادم حالم و می پرسید و منم پیاپی فقط سرم و به نشونه مثبت تکون می دادم پله ها رو بالا رفتم و سلا نه سلانه وارد آسانسور شدم! ! !
در خفیفی تو دل و کمرم چرخ می زد تکیه ام و به اتاقک آسانسور دادم و سعی کردم چند نفس عمیق بکشم ولی تسکینی نداشت ! ! !

آروم کلید و داخل قفل چرخوندم فرنود داخل سان یا کلا در میدون دید من نبود ولی سر و صداهایی از اتاق خودش به گوش می رسد قدم به قدم نزدیک شدم تقه ای به در بسته زدم در سریع به روم باز شد و من متعجب اتاق و بر انداز می کردم مگه ممکن بود در نصف روز این همه تغییر ؟ ؟
دور خودم می چرخیدم و هر لحظه هاج و واج تر از قبل فرنود و برانداز می کردم تک تک اجزای صورتش از خوش حالی در حال متلاشی شدن بود تخت خودش و هیچ وسیله دیگه ای دیده نمی شد فقط یک کمد بچه کرم نارنجی که آکنده از عروسکهای مختلف بود و سگ پشمالوی بزرگی که روی سقف کمد بود کامیون بزرگی که کنار اتاق خودنمایی می کرد اگه در هر شرایط دیگه ای بودم خنده ام می گرفت! !
تخت بچگانه نارنجی رنگی که ۴.۵ عروسک بالاش آویزون بود حتی کالسکه و رورک هم داخل اتاق بود در کمد و باز کردم لباسهای ریز و درشت یک نوزاد حتی برای بعد نوزادیش با ناباوری فرنود و برانداز کردم نام نامه روی هوا تکون داد و گفت : براش اسمم انتخاب کردم! !
با لبهای لرزونی خواستم چیزی و ادا کنم که نتونستم حال زارم مشخص بود کمکم کرد روی مبل چرم نارنجی رنگی که گوشه اتاق بود بشینم و به دنبالش راهی آشپزخونه شد کنار مبل زانو زد و لیوان آب قند و به سمتم گرفت تا ذره ذره به خوردم نداد بلند نشد چرخی داخل اتاق زد و شروع کرد عروسکهایی که داخل کمد جا نمی شدند رو چیدن! ! !
ساکت نگاهش می کردم درد دل و کمرم هر لحظه شدت می گرفت به خودم لعنت می فرستادم ای کاش هیچ وقت بهش اجازه نمی دادم بهم نزدیک بشه ...ای کاش هیچ وقت به عقب افتادن یک عادت زنانه شک نمی کردم و راهی آزماتیشگاه نمی شدم...ای کاش هیچ وقت به خونه نمی رفتم تا الان با فواد روبه رو بشم ...لبهای لرزونم و به زحمت تکون دادم و گفتم : فواد اینجا بود! ! !
فرنود : آره خودم باهاش تماس گرفتم بیاد کمکم ...فکر نکنی از گناهش گذشتم ...خواستم این طور بهش

بفهمونم پاش و از زندگیم بکشه بیرون! !

چی می شنیدم فرنود ؟ ؟ من و هم بخشی از زندگیش محسوب می کرد ؟ ؟ ؟

به سمتم برگشت و گفت : چیزی گفت ؟ ؟

-نه اصلا! !

دوباره با چهره خندونی به ستم برگشت و گفت : برای اسم که فکری نکردی ؟ ؟

به تنها چیزی که فکر نمی کردم ...سرم و به چپ و راست تکون دادم همونطور که موش سفیدی که دم و پوزه صورتی رنگی و داشت به ستم می گرفت گفت : آرشام چطوره ؟ ؟

-فرنود ؟

باز دوباره کنارم زانو زد این همه مهربونی و کجا قایم کرده بود که حالا همه رو به یکباره رو می کرد لبهامو تر کردم و گفتم : این بچه تازه یک ماهه می شه... ممکنه..

میون کلامم پرید و گفت : هیچ امکانی وجود نداره این بچه سالم به دنیا میاد! ! !

دوباره به سمت پنجره رفت نگاهم به سمت پرده اش کشیده شد پرده عروسکی خوش رنگی که با پرده سابق عوض شده بود! !

فکری کرد و گفت : یه پرستار واست می گیرم که کارهای خونه رو هم بکنه...آروم گفت : تو فقط مواظب بچه باش! !

برای لحظه ای از خودم بیزا شدم اون من و فقط به خاطر بچه اش می خواست...فقط چون مادر بچه اش بودم به عنوان یک مادر نه یک همسر! ! !

شالم و از سرم کشیدم و گفتم : من نیازی به پرستار ندارم! !

تکیه اش و به دیوار داد و گفت : تو چرا به من نگفتی ؟ ؟

ساکت نگاهش کردم که با بدبینی نگاهم کرد و گفت : نکنه می خواستی سقطش کنی ؟ ؟

-فرنود ؟ ؟

دستی لابه لای موهاش فرو برد و گفت : یغما اگه بلایی سر این بچه بیاد هیچ وقت نمی بخشمت! !

با التماس نگاهش کردم تکیه اش و از دیوار گرفت و گفت : شیر فهم ؟ ؟

سرام ناخودآگاه تکون خورد..انگار که تلو تلو می کرد!

-فقط ؟ ؟

برگشت و مشتاق نگاهم کرد : دوس ندارم مادر بچه ای باشم که پدرش یه خیانتکاره! !

با صدای بلندی گفت : خیانت نکردم! !

جا خوردم از حرفش نه از ولوم صداش ولی ظاهرا خلاف این و فکر می کرد چون خودش و با عجله بهم

رسوند و گفت : دست خودم نبود ! ! تو که نترسیدی ؟ ؟

-دروغ می گی! ! !

سعی کرد خودش و کنترل کنه چند نفس عمیق پیاپی کشید و گفت : پدرم یه خیانتکار بود به مادرم ولی من نبودم...نیستم! !...

-چطور ازم می خوای باور کنم ؟ ؟

در حالی که طول اتاق و طی می کرد گفت : د اگه خیانت می کردم که ..که سمت تو نمی یومدم...اگه اهل خیانت بودم که این بچه وجود نداشت! ! !

آره من قبل از تو با هزار نفر رابطه داشتم...بعضیاش آنچنانی هم بود...اما بعدش هر کاری کردم نشد...باور کن خواستم ولی نشد تربیتم به خواسته ام غلبه کرد! ! ! !

انگار دیگه هیچی نمی شنیدم بی هیچ حرفی راهی اتاق دیگه شدم آروم روی تخت دراز کشیدم اگه حالا که همه چیز در حال درست شدن بود با یک تلنگر خراب می شد ...اگه بلایی...نه زبونم و گاز گرفتم...خدایا می دونم هر کاری یه حکمتی داره ولی مرگ این بچه ...خواهش می کنم اون و بهم ببخش! ! !

هر چند حالا هم همه چیز خوب پیش نمی رفت فرنود خیانت رو فقط تو رختخواب می دید...ولی قرار گذاشتم با شیدا...رقصیدن با سلاله ...جواب دادن به تلفن شمیم...همه و همه برای من خیانت محسوب می شد ولی خوب تا همین جا هم جای شکرش باقی بود! ! !

اتاق نیمه تاریک بود فرنود تو چارچوب ظاهر شد و آروم گفت : بیام ؟ ؟

-بیا! ! !

آروم کنارم دراز کشید لحظاتی طاق باز و بعد به پهلو چخید دستش و روی دلم لغزوند و گفت : قبلا لمسش کرده بودم...بی خبر! ! !

تنها سری تکون دادم سرش و آروم دلم گذاشت و آروم گفت : پسر خوبی باش! ! !

دستم بی اختیار به سمت موهای فرنود رفت در حالی که نوازشش می کردم گفتم : شاید دختر باشه! ! !

لجوجانه گفت : نه پسره ..انشاا..بعدیا دخترند! ! !

خنده ام گرفته بود قرار بود یک جین بچه داشته باشم ؟ بعدی ها ؟ ؟

-یکی کافیه! ! !

فرنود : نه برای اینکه حوصله پسرمون سر نره دوتا خواهر و یک برادر نیاز داره! ! !

یا خدا چهار تا بچه ؟ ؟ وحشتناک بود مثل یک کابوس ..چهار بچه روتصور می کردم که اطرافم ونگ و وونگ می کردند! ! !

فرنود :سونوگرافی چند بعدی هم بریم مشخص نیست ؟ ؟

-نه خیلی زوده! !

در حالی که دلم و نوازش می کرد گفت : چیزی نیاز نداری ؟ ؟

-نه! !

فرنود : خسته ای ؟ ؟

خواستم حرفی بزم که با احساس خیسی لباسم مو به تنم راست شد فرنود پشت سر هم حرف می زد و من تنها حرکت لبهاشو می دیدم هیچ صدایی به گوشم نمی رسید جز فریاد بلند خودم که فرنود و صدا زدم و دیگه هیچ ! !

فقط صدای بچه تو گوشم ونگ می زد خودم و برانداز کردم لباس سبز بیمارستان تنم بود بچه به بغل بچه ای که جیغ می کشید و هنجره اش مشخص بود ونگ ونگ می کرد فرنود مقابلم ایستاده بود با دستهای خونی تا جایی که امکان داشت به هنجره ام فشار آوردم و فریاد گوش خراشی کشیدم! !

صدای ونگ و ونگ بچه هر لحظه بلند بلند تر می شد اونقدر که آوای فریاد گوش خراشم بینش گم شد انگار که از دالان طولانی گذشتم به یکباره سکوت برقرار شد نور مهتابی رنگی چشمم و می زد پلک باز کردم اینجا کجا بود ؟ همه چیز به یکباره از ذهنم گذشت مثل یک فیلم فرنود در حالی که با پای پیاده من و تو آغوشش گرفته بود طول پیاده رو می دوید و ازم می خواست تا مواظب بچه اش باشم حتی ازم نخواست مواظب خودم باشم! !

هیجان زده روی تخت نیم خیز شده ام ؟ بچه ام ؟ ؟

مادر به سمتم دوید و در حالی که قربان صدقه ام می رفت کمکم کرد تا دراز بکشم سرم که به بالشت رسید دستم و روی شکمم لغزوندم ...لمسش نمی کردم...وجودش و لمس نمی کردم با بغض به مادر که آروم آروم اشک می ریخت خیره شدم لبهامو به زحمت تکون دادم و گفتم : بچه ام ؟ ؟

لبشو به دندون گرفت و گفت : استراحت کن...فعلا فقط به فکر خودت باش ...بعد چیزهای نامفهومی زیر لب تکرار کرد! !

دوباره سعی کردم نیم خیز بشم اما مادر اجازه نداد دستاشو محکم تر گرفتم و گفتم : مامان بچه ام کجاست ؟

با شنیدن کلمه بهشت بی اختیار اشکهام سرازیر شد مادر و به آغوش کشیدم و عطر مادرانه اش و به مشامم کشیدم مادر در عوض دلداری دادنم با صدای بلندی اشک می ریخت از خودم جداش کردم و با صدای لرزونی گفتم : فرنود ..فرنود کجاست ؟ ؟

مادر بی توجه به حرف من دستمالی خیس کرد و روی لبهای خشک شده ام کشید زیر لب زمزمه کردم : می دونه ؟ ؟

نگاه کوتاهی بهم کرد و به تکون دادن سرش اکتفا کرد آروم دراز کشیدم و گفتم : الآن کجاست ؟ ؟
مادر جوابی نداد با صدای بلندتری سوالمو تکرار کردم درد عجیبی تو دلم پیچید لبم و به دندون گرفتم مادر بالای سرم ایستاد و در حالی که چتری هام و نوازش می کرد گفت : تو از سرش خیلی زیادی عزیزم! !
-الآن من و قاتل می دونه ؟ ؟
با غیض گفت : بی جا می کنه! !
-چرا نمی گید کجاست ؟ حالش خوبه ؟ ؟
مادر : نگران خودت باش! !
نفس عمیقی کشیدم و پلکهام و روی هم گذاشتم مادر تمام روزی کنارم بود چندباری هم پدر بهم سر زد سعی می کرد به روی خودش نیاره و دلداریم بده بر خلاف مادر که خودش از من ماتم زده تر بود و بعضی مواقع احساس می کردم خودم باید دلداریش بدم در این شرایط یکی و می خواستم خودم و دلداری بده ! !
فردای اون روز ما بدون فرنود از بیمارستان خارج شدیم مادر می گفت درد کورتاژ از درد زایمان بیشتره با این حال یا من خیلی پوست کلفت بودم یا حرف مادر صحیح نبود درد داشتم ولی نه به اون شدتی که به قول مادر نتونم چشم باز کنم! ! !
وقتی سوار شدیم رو به پدر گفتم : من و ببرید خونه! !
مادر با غیض گفت : همین کار و می کنیم فکر کردی من می ذارم برگردی همون خونه! !
سرم و به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم و گفتم : منظورم خونه خودمه! !
مادر : یغما این فکر و از سرت بیرون کن مگه اینکه از روی نعش من رد بشی! !
-خدا نکنه ...ولی من می خوام خونه خودم! !
مادر : لابد بری ور دل اون شوهر...
پدر میون کلامش اومد و اجازه نداد جمله اش و کامل کنه به سمت عقب برگشت و رو به من گفت : عزیزم چند روزی پیش ما بمون بعد از چند روز قول می دم خودم برت گردونم! !
مادر : لازم نکرده این دفعه جنازه بچه مون و می فرسته! !
-مامانم مقصر خودم بودم باور کنید فرنود بی گناه بود! !
مادر : اینو باور کنم بی غیرتی و بی مسئولیتشی و چی ؟ ؟
پدر مادر و با صدای بلندی مخاطب قرار داد و گفت : بیتا اذیتش نکن! !
-چی شده ؟ ؟
پدر : هیچی عزیزم تو فعلا استراحت کن! !

صاف نشستم و با لبهای لرزونی گفتم : اتفاقی افتاده ؟ ؟

مادر : اتفاق بدتر از این که تو این دو روز یه سر بهت نزد ؟ ؟

خودم و ول دادم و در حالی که نگاهم و از پنجره بیرون می انداختم گفتم : شوکه شده! !

مادر : آخه بچه ای که به دنیا نیومده مرده این قدر ماتم گرفتن نداره...منم راضی به مردنش نبودم ولی اون هنوز یه بچه نبود! !

نفسم و فوت کردم و گفتم : فرنود عاشق بچه هاست! !

مادر با صدای بلندی گفت : این قدر فرنود...فرنود نکن! !

کلافه نگاهش کردم رو به پدر گفت : دیدی والا ؟ ؟ اصلا نگفت زنم مرده است یا زنده فقط بچه ! ! فهمید بچه مرده سر زد به بیابون! !

با تحکم و نهایت احترام رو به مادر گفتم : احترامتون خیلی واجبه ولی اگه در مورد شوهرم درست صحبت نکنید مجبورم پیاده شم! !

با صدای بغض الودی گفت : من دلم واسه حروم شدن اون بچه نمی سوزه دلم واسه حروم شدن تو کبابه !

پلکهام و روی هم گذاشتم و گفتم : من از زندگیم راضیم با همه مشکلاتمم کنار میام! !

مادر چشمهای اشکبارش و ازم گرفت و با علامت سرش پدر راهی شد! !

مقابل خونه یحیی به انتظارم ایستاده بود به محض پیاده شدنم به سمتم دوید و در حالی که من و تو آغوشش مچاله می کرد گفت : گفتم دیگه نمی بینمت! !

خودم و ازش جدا کردم و با صدای ضعیفی گفتم : بادمجون بم آفت نداره! !

دستاشو دور شونه ام حلقه کرد و گفت : اگه مشکلی داری بغلت کنم ؟ ؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم : نه یه کم به خودم فشار بیارم می تونم! !

یحیی : به خودت فشار نیار بذار بغلت کنم ..دستش و روی گونه ام کشید و گفت : تو که وزنی نداری! !

-نه فقط کمکم کن! !

با کمک یحیی راهی ساخت شدم عمه شهلا و مادرجون به استقبالم اومدند و یک راست به سمت اتاقم هدایتم کردند با کمک عمه شهلا روی تخت دراز کشیدم همگی به بهانه استراحتم از اتاق خارج شدند ولی واقعیتش این بود که بیش از استراحت به دلداری نیاز داشتم به یک همدم! !

ای کاش فرنود دلتنگی من مثلا مادر و بعد از سقط بچه یک ماهه اش به دوش می کشید و عنوان همدمم و می گرفت...فرنود ؟ همدم؟ خیال باطل! !

هنوز پلکهام کامل روی هم نیافتاده بود که در با شتاب باز شد و شیفته مقابلم ظاهر شد چند لحظه ساکت نگاهم کرد و بعد با شتاب خودش و تو بغلم انداخت کار دنیا بر عکس شده بود اون اشک می ریخت و من

دلداریش می دادم به زحمت از آغوشم بیرونش کشیدم و گفتم : بسه دیگه ناسلامتی منم اون مریض بدحال ! !

اشکهاش و با انگشتش گرفت و گفت : تو یغمایی همیشه ما سسست بودیم و تومحکم! !

با غیض گفتم : از فولاد که نیستم...بابا منم آدم به خدا از جنس شمام! !

بغضم و فرونخوردم... اجازه دادم بشکنه... فروبریزه... نباید بیش از این بدعادتشون می کردم...شیفته شونه های لرزونم و گرفت و گفت : تو گریه کنی دلم می ریزه جون یحیی گریه نکن! !

دستاشو پس زدم و اشکام و با پشت دست گرفتم و گفتم : برو می خوام استراحت کنم! !

نالید و گفت : خیلی نگرانت بودم ! !

-کورتاژ بود دیگه نگرانی نداشت! !

باز اشکاش سرازیر شدند نگاهش و به زمین دوخت و گفت : حالت خیلی بد بود می دونی چند ساعت تو اتاق عمل بودی ؟ ؟ می دونی چه قدر خونریزت زیاد بود! !

انگار با تکرار این کلمات انرژیم تحلیل رفت فروریختم نه از این نابسامونی از این بی کسی...من اینقدر حالم بد بود و فرنود رفته بود عذای بچه اش و بگیره ؟ ؟ انگار که تازه حرفهای مادر و لمس می کردم !

مگه من زنش نبودم ؟ ؟ بودم... بودم...کمترین نسبتم باهاش همین بود...زنش بودم لعنتی...حتی صبر نکرده بود بپرسه مادر بچه زنده است ؟ ؟

از سقط شدن بچه ای که بخشی از وجودم بود ناراحت بودم ولی خوب نبودش و به بودش ترجیح می دادم وقتی فقط و فقط مادر بچه فرنود بودم نه چیز دیگه ای! !

از تماس انگشتای سرد شیفته با پوشت داغ صورتم به خودم اومدم اشکام و گرفت و گفت : خوبی ؟ ؟ چرا یه دفعه این شکلی شدی ؟ ؟ داری گریه می کنی ؟ ؟

با هق هق گفتم : شیفته فرنود وقتی من تو اون حال بودم کجا بود ؟ ؟

با غیض گفت : سر قبر بچه اش ...لابد با دوس دختراش تا بلکه این غم و فراموش کنه! !

هق هق کنان دستاهام و روی صورتم گذاشتم شیفته سعی در آروم کردنم داشت و من زار می زدم بی اونکه فکر کنم ممکنه تحکم سابقم زیر سوال بره! ! !

فرنود و به خاطر تمام اشکهایی که به خاطرش ریختم نخواهم بخشید اون بی وجدانی و به آخر رسونده بود ! !

ار تصور خودم در اون حال و فرنود کنار سلاله و شمیم و هزار ولگرد دیگه گریه ام تشدید می شد هق هقم بلند و بلندتر می شد! ! !

ولی چیزی از درون نهیب می زد ...می زد که هنوز هم دوسش دارم...با تمام بی وجدانیش دوسش دارم...با

نبودنهاش دوسش دارم...با بی کسی و تنهایی ام دوسش دارم! ! !
اشک ریختم...زار زدم...شونه هام لرزیدند...هق هقم بلند شد...تحکمم زیر سوال رفت... فرنود با من چه کرد ؟ ؟

نفهمیدم چه زمانی پلکهام روی هم افتادند ...پلکهای خیسم...نیمه های شب بود اتاق مثل همیشه تاریک همه تو خواب ناز شبانه اشون بودند...دلم عجیب گرفته بود...مثل ماتم زده ها نگاهم و پنجره مقابلم دوخته بودم...در مورد دلتنگی و ناراحتی حتی افسردگی بعد از زایمان شنیده بودم ولی در مورد بعد از سقط نه! ! چون فکر نکرده بودم...هیچ وقت گذر فکرم به اونجاها نمی افتاد...حتی تصورش و هم نمی کردم روزی بردارم به خاطر من یا تعصبش با کسی درگیر بشه...عنوان قاتل به ریشش ببندند...تا پای چوب دار کشیده بشه و من به خاطر نجاتش به اجبار با پسر گستاخ و بی بند و باری ازدواج کنم بینمون کش مکش به وجود بیاد...اجازه بدم قدم به قدم بهم نزدیک بشه تا اونجایی که حس کنم عادت زنانه ام عقب افتاده ...تا اون جایی که راهی آزمایشگاه بشم...تا اونجایی که جواب مثبت آزمایش حاکی از باردار بودنم باشه و حتی تا جایی که بار شیشه ام فروبریزه و با این فضاحت سقط بشه اون هم در غیاب شوهرم... شوهری که دوس داره فقط و فقط مادر بچه اش باشم ! !

فصل یازدهم
بعد از یک هفته بست نشینی خونه پدرم از فرنود خبری نشد کم کم داشتم نگرانش می شدم قبول داشتم اشتباه کردم مخفی کردم...اشتباه کردم از خونه و زندگیم گذاشتم رفتم تا حین برگشتن با فواد روبه رو بشم ولی سقطش تقصیر من نبود ؟ ؟ مقصر فواد بود... ولی چطور می تونستم به فرنود بگم ؟ ؟ اونوقت من و بیشتر از الان سرزنش و متهم می کرد لعنت به تو فواد! ! !....
پس باید خودم گناهش و به دوش می کشیدم تا حداقل به بی بندوباری متهم نشم ترجیح می دادم به چشم فرنود یک قاتل باشم تا یک زن بی بند و بار! ! !
روحم درد می کرد از نبود فرنود...از بی توجهی فرنود....از سقط بچه ای که بخشی از وجودم بود...از نگاهای ترحم آمیز خانواده ام ...بی رمق تر از قبل اطراف خونه پرسه می زدم...آژانس دربستی گرفتم و راهی خونه خودم شدم بین راه با شیفته تماس گرفتم و اطلاع دادم! ! !
مقابل مجتمع پیاده شدم مقابل آسانسور با تورج خان سینه به سینه شدم نگاهم و به زمین دوختم چونه ام و گرفت و گفت : حق نداری خجالت بکشی ؟ ؟
نگاهش کردم و گفتم : فرنود در چه حاله ؟ ؟
سری تکون داد و گفت : وخیم تر از اونچه فکر کنی! !
آهی کشیدم و گفتم : باور کنید من مقصر نبودم! !

تورج : باور می کنم ...فقط! !
-فقط چی ؟ ؟
تورج : امیدورام هیچ وقت در هیچ شرایطی قولت و زیر پا نذاری یغما! !
-وقتی به الانه من نگاه می کنید چی می بینید ؟ ؟
نفسش و پر صدا بیرون داد و گفت : زنی و می بینم که داره به زندگیش چنگ می زنه! ! !
-امیدورام جا نزنم! ! !
تروج : فکر می کردم محکم تر از این حرفا باشی! !
-چرا شما فکر می کنید من از فولادم ...باور کنید من از جنس آدمای دیگه ام...هیچ کس نمی تونه خارج از گود به وا دادن من خرده بگیره! !
تورج : من می دونم راهی که رفتی و راهی که هنوز پیش رو داری سختی زیاد داره! !
-خوبه که می دونید! !
تورج : یغما فرنود ...فرنود به خاطر رفتار خودش ودخترای اطرافش به نسبت بد دله ...شکاکه! !
ازت می خوام پاش وایسی ...جا نزنی ...به هیچ قیمتی جا نزن یغما...نه به خاطر نجات برادری که فکر می کنی مدیونمی...به خاطر خودت...به خاطر فرنود...به خاطر آیندتون! !
-من حتی یک متر جلو ترم و نمی تونم ببینم! !
تورج : الان طبیعیه تو روزای سختی و پشت سر گذاشتی می دونم انرژیت به نسبت تحلیل رفته ولی عوض نشدی تو هنوزم همون یغمایی کمه من به خاطرش حاظر شدم از خون برادرم بگذرم! ! !
-شما برادری و در حق فرنود تموم کردید یه کم قدر نشناسه! ! !
سری تکون داد و با بغضی که تو لحنش بود گفت : وقتی تو کنارش باشی خیالم تخته! !
-انشاا..سایه خودتون حالا حالا بالای سرش باشه! !
سری تکون داد و با یک خداحافظی کوتاه راهی شد وارد آسانسور شدمداحساس می کردم چهره تورج خان هر روز پیر تر از روز قبل می شه! !
آروم کلید و داخل قفل چرخوندم و وارد شدم خونه سوت و کور بود سرکی داخل اتاقم و آشپزخونه کشیدم از فرنود خبری نبود مانتوم و روی تخت گذاشتم شالم و از سرم کشیدم شت در اتاق فرنود که فقط برای چند لحظه حکم اتاق بچه امون و داشت ایستادم دو دل بودم ...مطمئنا فرنود خونه بود حضور تورج خان این و تایید می کرد تقه ای به در زدم جوابی نشنیدم آروم در و باز کردم وسیله ها ی بچه هنوز سرجاشون بودند نگاهم و داخل اتاق چرخوندم هینی کشیدم و عقب ایستادم فرنود بین تخت بچه و کالسکه اش یعنی درست وسط اتاق روی زمین طاق باز دراز کشیده بود ته ریش داشت به نسبت لاغرتر شده بود چشماش داخل حلقه سیاهی فرو رفته بود کنارش نشستم توجهی نکرد تکون نخورد! !
آروم صداش کردم جوابی نداد دوبار و چند باره صداش کردم انگار که صدام و نمی شنید دستام و مقابلش تکون دادم عکس العملی نشون نداد نگاهم و بین وسیله ها چرخونم نگاهم با مانینی که روی تخت بود تلاقی کرد دلم گرفت فرنود حتی فکر اونجاشو هم کرده بود ؟ ؟ ؟

انگار که تمام گله و شکایاتی که ازش داشتم به یکباره از یاد بردم البته با این اوضاع فرنود جایی برای گله و شکایت نبود و همون بهتر که فراموشش می کردم! ! !
کنارش دراز کشیدم به پهلو چرخیدم و ساکت نگاهش کردم با صدای خشداری که انگار از عمق چاه به گوش می رسید گفت : کشتیش نه ؟ ؟ ؟
-فرنود ؟ ؟
فرنود : دیگه اسمم و به زبون نیار! ! !
-نمی خواستم بمیره! !
نیم خیز شد و گفت : دروغ می گی عین سگ ! !
مقابلش نشستم و گفتم : من قاتل نیستم! !
با نگاه بی تفاوتی به چشمام زل زد و گفت : اگه نبودی الان اون بچه زنده بود! ! !
-اون بچه بچه منم بود! !
فرنود : ولی من پدرش بودم...هنوز حرفات تو گوشمه یغما... در حالی که ادای من و در می آورد گفت : نمی خوام مادر بچه تو باشم! !
همین و می خواستی نه ؟ ؟
-فرنود من اون وقتی که این حرفا رو زدم داشتم با خودم می جنگیدم! ! !
فرنود : تو همین جنگ بچه من و کشتی ؟ ؟
با فریاد گفتم : اون بچه ...بچه تو تنها نبود ....من مادرش بودم! ! !
فرنود : این اسم واست خیلی زیاده یغما خیلی...
-پدری چی ؟ برازنده توئه ؟ ؟
فرنود : اگه خودخواهی تو نبود آره! ! !
-من خودخواه تو چی ؟ تویی که فقط به خاطر بچه نازم و می خریدی! ! !
با صدای دو رگه ای گفت : لابد لیاقت نداشتی! !
-منه بی لیاقت قاتل بچه ام نیستم! !
ساکت دستی لابه لای موهای آشفته اش فرو برد نزدیک تر نشستم و گفتم : من بی لیاقت ولی باور کن... اجازه نداد جمله ام و کامل کنم با صدای بلندی گفت : دیگه هیچی و باور نمی کنم حالا هم از اتاق بچه ام برو بیرون ! !

با اخم از اتاق خارج شدم در و محکم کوبیدم و خودم و روی راحتی ول دادم خونه به شدت آشفته بود راهی اتاق خودم که اتاق مشترکمون محسوب می شد شدم اتاق کاملا دست نخورده بود به نوعی که رد خون روی رو تختی مشخص بود روتختی تا کردم و داخل کیسه زباله انداختم! ! !

روتختی شیری رنگی از نایلون بیرون کشیدم و روی تخت مرتبش کردم سرم و بین دستام گرفتم با فرنود چی کار می کردم با فرنودی که لجوجانه اصرار داره قاتل خطابم کنه! ! !

میلی به نهار نداشتم با این حال باید دستی به سر و روی خونه می کشیدم در حالی که جارو می کشیدم فرنود با عصبانیتی که از چهره اش می بارید از اتاق خارج شد سیم جارو رو از پریز کشید و در حالی که به سمتم می اومد گفت : می شه ازت خواهش کنم از زندگی من بری بیرون! ! !

دوشاخه رو داخل پریز فرو کردم و بی توجه به فرنود مشغول شدم اینبار به سمتم حمله کرد و در حالی که من و به دیوار پشت سرم می چسبوند گفت : مثل اینکه زبون آدمیزاد روتو تاثیری نداره باید یه جور دیگه حالیت کنم! ! !

دستش و بیخ گلوم گذاشته بود و خط و نشون می کشید صدای جارو برقی تو گوشم پچیده بود فقط حرکت لباشو می دیدم به سرفه افتاده بودم کناری ایستاد و گفت : دلم نمی خواد دستت به سیاه و سفید بخوره تا بتونی منت بذاری می خوام بی منت از زندگیم بری! !

نفسم و پر صدا بیرون دادم و در حالی که جار و رو خاموش می کردم گفتم : طرف قراره من تو نیستی بچه بگو بزرگترت بیاد! !

با این حرفم جری شد با یک خیز به سمتم حمله کرد جیغ خفه ای کشیدم در حالی که دستم و می پیچوند گفت : یه باره دیگه تکرار کن ببینم جوجه! ! !

ساکت نگاهش کردم بیشتر دستم پچوند ناله ای سر دادم وبه زحمت گفتم : از زندگیت برم بیرون یک راست می رم سراغ رفیقت! ! !

مات نگاهم کرد هنوز در همون حالت ایستاده بودیم صورتش و جلو تر کشید و گفت : تا به تعداد غلطات اضافه نشده بزن به چاک ! !

خونسرد گفتم : باشه ولم کن! ! !

فرنود : چی ؟ ؟

-گفتم ولم کن! !

فرنود : می خوای چی کار کنی ؟ ؟

-می خوام پام و از زندگیت بکشم بیرون! ! !

دستم و رها کرد و ساکت نگاهم کرد به سمت دفتر تلفنی که روی میز تلفن بود رفتم و گفتم : فامیلی فواد چیه ؟ ؟

مقابلم ایستاد و در حالی که دفترچه رو از داخل چنگ بیرون می کشید گفت : این فضولیا به تو نیومده! !

سری تکون دادم و گفتم : باشه می رم شرکتت بست می شینم بالاخره پیداش می شه! !

یک راست راهی اتاق شدم در حالی که مانتوم و تنم می کردم فرنود و دیدم که تو چارچوب ظاهر شد نگاهم کرد و گفت : کجا ؟ ؟

متقابلا گفتم : این فضولیا به تو نیومده! ! !

قدمی جلو اومد و گفت : تو اساسا زبون نفهمی! !

ساکت دکمه های مانتوم و بستم خواستم از اتاق خارج بشم که مقابلم و سد کرد و گفت : کدوم گوری می ری ؟ ؟

-خودت گفتی برم ؟ ؟

ساکت نگاهم کرد چشم و ابرویی اومدم و گفتم : می رم پیش فواد شاید اون راهی پیش روم بذاره! !

به عقب هلم داد و گفت : هرزه نبودی که شدی خدا رو شکر طومار اقتخاراتت کامل شد! !

-کمال همنشینی با توئه عزیزم! ! !

در حالی که روسریم و تو چنگش گرفته بود گفت : می دونی به فواد یه چراغ سبز نشون بدی خونت حلاله ! ! !

-از کی تا حالا قاضی شدی من بی خبرم ؟ ؟ ؟

فرنود : از همون وقتی که تو قاتل شدی من شدم مامور اجرای حکم! !

دستامو بغل گرفتم و گفتم : می شه حکمی قتل و هم اجرا کنید ؟ ؟

سری تکون داد و گفت : حالا که فکر می کنم چرا راحتت بذارم تا ابد بیخ ریشتم از حالا به بعد زندگی و خواب و استراحت تعطیل می شه یه خونه آخرتی بسازم اون سرش ناپیدا! !

در حالی که از چارچوب می گذشت گفتم : گفته بودی آدم بدقولی هستی رو قولت حساب نمی کنم! !

برگشت و گفت : نشنیدم ؟ ؟

-تازگیا گوشات معیوب شدن ؟ ؟ خدا رو شکر روز به روز به محاسنت اضافه می شه !

قدمی جلو اومد گفتم : روز عروسی بهم قول دادی بهم نزدیک نمی شی ولی چند ساعت نگذشته بود موس موس کردی دنبالم! ! !

با چشمهای به خون نشسته ام نزدیک شد شونه ها ظریف و تو چنگش گرفت و روی تخت پرت کرد روی تخت نیم خیز شدم دستی به دلم کشیدم نگاهش برای لحظه ای تغییر کرد ولی دوباره رفت تو جلد همون گرگی که کم کم داشتم ازش می ترسیدم! !

روی تخت نشست و در حالی که فکم و تو چنگش گرفته بود گفت : نگران نباش الان بهت هیچ میلی ندارم ولی به موقعش دارم واست! ! !

ایستاد و سریع از چارچوب گذشت سرم و روی زانوهام گذاشتم چند نفس پر صدا کشیدم و نمی خواستم عصبیش کنم می خواستم آب روی این آتیش باشم نه هیزم! ! !

ولی ظاهرا تند رفته بودم دست خودم نبودعصبی بودم تمام حرص چند روزه ام و روی لحن و کلامم پیاده کردم ! !

نگاهم به سمت آینه مقابلم کشیده شد رنگم به نسبت پریده بود با چشمهای گود رفته و لبهای بی رنگ دست کمی از فرنود نداشتم زیر ابروهام به طور نامنظمی سبز شده بود! ! !

شروع به جویدن ناخنم کردم باید باره دیگه تلاش می کردم برای خودم! ! فرنود ! !زندگیمون! !

هرچند فرنود مقابلم هنوز هم یک خیانت کار بود! !

موهام و مرتب کردم و راهی سالن شدم فرنود با بی تفاوتی خودش و روی کاناپه ول داده بود و به صفحه خاموش تی وی زل زده بود دوباره جارو روشن کردم و شروع به کشیدن کردم بعد از چند دقیقه جار رو خاموش کردم فرنود همونطور که دندوناشو روی هم فشار می داد گفت : از رو هم نمی ری نه ؟ ؟ ؟

جوابی ندادم و مشغول گردگیری شدم تا حوالی شب لباسهای خودم و فرنود و اتو می کشیدم و مرتب داخل کمد جا می دادم به هیچ وجهی حاظر نبودم لباسامون و از هم جدا کنم شاید به نوعی بهم قوت قلب می داد! !

تخم مرغ نداشتیم کلا فقط یک پاکت شیر و یک نوشابه خانواده چندتا سوسیس داشتیم چه حقیرانه آخی ! !

سوسیس ها رو داخل تابه ریختم به شدت گرسنه بودم میز و چیدم و فرنود خودش و داخل اتاق بچه حبس کرده بود تنهایی از گلوم پایین نمی رفت مسلما گرسنه بود به اضافه اینکه داخل یخچال چیزی نداشتیم حالا وقت ناسازگاری نبود هر چند من کی ناسازگار بودم که حالا باشم! !

سوسیس ها رو داخل بشقابی جا دادم پارچ نوشابه رو داخل سینی گذاشتم ظرف سوسیس ها رو هم به اضافه چند تکه نان! ! !

تقه ای به در اتاق زدم تلفظ اتاق بچه حتی تو ضمیر ناخودآگاهمم مشکل بود طبق معمول جواب نداد بدون اجازه وارد شدم! !

کناری نشسته بود و به خرس پشمالوی قهوه ای رنگی ور می رفت مقابلش نشستم سفره کوچکی که با خودم آورده بودم و پهن کردم و وسیله ها رو داخلش چشیدم با حرص نگاهم کرد اشاره ای به سفره کردم و گفتم : اعتصاب غذا چیزی و درست نمی کنه! !

با غیض گفت : یغما از این اتاق برو بیرون! ! !

-به ظرف سوسیسها اشاره کردم و گفتم : این دفعه سلیقه به خرج دادم از خیر تابه گذشتم! ! !

با صدایی که از عصبانیت می لرزید گفت : بزن بچاک یغما !
بوی سوسیها رو به مشامم کشیدم و گفتم : خیلی اشتها برانگیزه! !
دستش و زیر سفره برد و با یک حرکت ناگاهانی بلندش کرد مات نگاهش کرد با غیض گفت : وقتی می گم برو ...برو! ! !
چند نفس عمیق کشیدم و گفتم : تمیز می کنم بعد می رم! !
با فریاد گفت : برو یغما! ! !
مات نگاهش کردم مچ دستم و چسبید و در حالی که بلندم می کرد به نوعی من و بیرون انداخت و در و بست در تمام عمرم هیچ کس جرات نکرده بود اینقدر تحقیرم کنه فرنود رکورد دار بود! ! !

سری از روی عصبانیت تکون دادم و راهی اتاقم شدم روی تخت غلتی زدم دستم و بین موهای آشفته ام لغزوندم خودم هم از این بی رنگ و رویی زده شده بودم به خودم قول دادم فردا در اسرع وقت راهی آرایشگاه بشم! ! !
صبح با صدای هشدار موبایلم چشم باز کردم کش و قوسی به خودم دادم امروز کارهای زیادی داشتم سرکی به اتاق فرنود کشیدم معصومانه بین وسیله ها دراز کشیده بود ملافه ایی روش کشیدم و کثیف کاری دیشب و با کمترین سر و صدا محو کردم هر چند بهم ثابت شده بود خواب فرنود سنگینه! ! !
از داخل کشوی مخصوصه که فرنود پولاشو داخلش جا می داد مقداری پول برای آرایشگاه و خرید برداشتم اول راهی آرایشگاه شدم خواستار یک تحول اساسی بودم بعد از آرایش صورت ازشون خواستم موهام و رنگ کنند که با پیشنهاد آرایشگر و رنگ پوستم عسلی و ترجیح دادم موها و ابروهای عسلی زیر و روم می کرد ! ! !
چند ساعتی معطل شدم ولی از نتیجه اش راضی بودم با پوست لطیف و سفید صورتم می خوند حساب کردم و با رضایت از آرایشگاه خارج شدم کمی خرت و پرت خرید و راهی خونه شدم سر و صدایی از فرنود نبود وسیله ها رو داخل یخچال جا دادم راهی حمام شدم موهای خیسم و سشوار کشیدم و بلیز لیمویی نازکی که توی تنم به نسبت ول بود و شلوار پاچه ای سفیدی پوشیدم موهام و آزاد گذاشتم کمی نرم کننده به صورتم زدم و کمی عطر هم به موهام با این چهره جدیدم نیازی به آرایش نداشتم همونطور که از اتاق خارج می شدم نگاهم با نگاه فرنود که از اتاقش خارج می شد تلاقی کرد یک لحظه جا خورد انگار که یه غریبه رو دیده باشه ولی زود خودش و جمع کرد و دوباره نقاب بی تفاوتی به چهره اش زد و راهی سالن شد هر چند هم خودم بیش از یک نقاب نبودم بعد از اون اتفاق تمایل زیادی به فرنود نداشتم ولی به قول تورج

خان به هر چیزی این میون چنگ می زدم! ! !
کنار اپن ایستادم و رو به فنود که با بی تفاوتی به گوشی اش ور می رفت گفتم : نهار چی بپزم ؟ ؟ ؟
جوابی نداد و خودش و مشغول نشون داد لبخند زورکی زدم و گفتم : قیمه می پزم ظاهرا دوست داری ؟
جوابی نداد راهی آشپزخونه شدم و مشغول شدم هر از گاهی زیر چشمی فرنود و که بی توجه به زنگهای پیاپی همراهش تی وی تماشا می کرد می پاییدم! ! !
ظاهرا این خونه نشینی اونقدرها هم بد نبود حداقل فرنود و از دوساش دور کرده بود با نگاه باز جویانه اش غافلگیرم کرد نگاهم و ازش گرفتم و میز و چیدم هنوز دعوتش نکرده بودم که راهی اتاقش شد و در و محکم بست! ! !
پوفی کشیدم حیف بود این همه خرج خودم کرده بودم شکست خورده کنار بایستم دوباره عمل شب قبل و تکرار کردم وسیله ها را داخل سینی به نسبت بزرگی جادادم و راهی اتاق فرنود شدم با نهایت آرامش سفره رو روی زمین پهن کردم و چیدم نگاهی به فرنود کردم و گفتم : می دونم از این قیمه نمی گذری !
با غیض گفت : زبون آدمیزاد می فهمی ؟ ؟
-فکر کنم! !
با فریاد گفت : آدددددددددم...برو بیرون! !
جا خوردم ولی سعی کردم به خودم مسلط بشم که دوباره فریاد زد : بروووووو! ! !
-فرنود فرار و سکوت که مشکلی و حل نمی کنه بیا با هم حرف بزنیم! !
فرنود : من با تو هیچ حرفی ندارم! !
-خیل خوب حرف نزن بیا با هم غذا بخوریم! !
فرنود : یغما من از همین با هم بودنا متنفرم ...همین با هم بودنایی که منجر به وجود یک بچه بی گناه و مرگش شد ...می فهمی متنفرم! !...
نفس سختی کشیدم و گفتم : اما من...
میون کلامم پرید و با فریاد گفت : نظر تو تنها چیزیه که مهم نیست! !
بغضم و فروخوردم و گفتم : اما من گرسنمه می خوام نهار بخورم! !
دستش و زیر سفره برد سریع مچ دستش و چسبیدم و گفتم : باشه می رم... سفره حرمت داره...تو بخور!
ساکت از اتاق خارج شدم سریع خودم و به روشویی رسوندم مگه یه آدم چقدر طاقت داشت ؟ ؟ مگه تا کجا می تونستم توهین و تحقیراشو به امید بهبود زندگیم ببخشم ؟ ؟ تا کی می تونستم جلو ریزش این قطره های داغ و سمج و بگیرم ؟ ؟

آبی به دست و صورتم زدم و راهی اتاقم شدم خودم و روی تخت ول دادم سرم و داخل بالشت فرو کردم و سعی گرفتم به هیچ چیز فکر نکنم! ! !

صبح وقتی بیدار شدم اثری از فرنود نبود حتی داخل اتاق بچه هم نبود سفره دست نخورده پهن بود همونطور که سفره رو جمع می کردم صدای زنگ تلفن بلند شد به سمتش کشیده شدم برای لحظه ای با پیچیدن صدای فواد توی گوشی حالم زیر و رو شد بدون مکث قطع کردم و تلفن و از پریز کشیدم نمی تونستم ببخشمش هر چند می دونستم اون برای ابراز پشیمونی زنگ نزده بود! ! !
ساکت سرتاسر خونه رو برانداز کردم انگار تمام در و دیوار منتظر وا دادنم بودند....شمارش معکوس شروع شده بود....تورج خان چه فکری کرد این نون و تو دامن من گذاشت وقتی من نمی تونم خودم و تغییر بدم چطور می تونم فرنود و تغییر بدم ؟ ؟ ؟ اصلا همچین حقی دارم ؟ ؟ ؟مگه من کی بودم ؟ ؟ هستم ؟ ؟ ؟
با بلند شدن صدای پیاپی زنگ در به سمتش کشیده شدم با حرص در و باز کردم فرنود جری تر وارد شد وتوپید و گفت : چرا تلفن و جواب نمی دی ؟ ؟
کلافه نگاهش کردم و گفتم : حالا چی شده ؟ ؟
سری تکون داد و گفت : بیا پایین تورج منتظره! !
متعجب گفتم : ایشون ؟ چرا تعارفشون نکردی ؟ ؟
فرنود : گفتم بیا پایین! !
-باشه تو برو من حاظر می شم! !
دستش و به چارچوب تکیه داد و گفت : منتظر می مونم!
لبخندی زدم و گفتم : سریع حاظر می شم میام! !
همونطور که می رفتم صدای فرنود و شنیدم که گفت : نیومدی هم نیومدی! !
سعی کردم به روی خودم نیارم مانتوی قهوه ای سوخته و جین مشکی و شال قهوه ای روشنی تنم کرد و راهی شدم از کنار فرنود گذشتم و زودتر سوار آسانسور شدم فرنود هنوز به چارچوب تکیه داده بود بدم نمی یومد قالش بذارم ولی ظاهرا دستم و خوند پاشو بین در آسانسور گذاشت و در با خشونت باز کرد پشت بهش ایستادم ازآینه نگاهم کرد و با غیض گفت : هوس بازی کردی هان ؟ ؟
عصبی سری تکون داد و چیزهایی زیر لب تکرار کرد شونه ای بالا انداختم و زودتر از آسانسور خارج شدم سلامی به توج خان که توی لابی منتظر بود دادم در وهله اول کمی مکث کرد که فکر می کنم به خاطر چهره جدیدم بود همونطور که سه نفری به سمت ماشینش می رفتیم گفتم : اتفاقی افتاده ؟ ؟
همونطور که سوار می شد گفت : می خوام به قولی که بهت دادم عمل کنم! !

نگاهی به فرنود که با حرص براندازم می کرد انداختم و با اخم نگاهم و ازش گرفتم و عقب نشستم در طول راه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد تورج خان مقابل دفتر ثبت اسنادی ایستاد و گفت : می خوام خونه رو بنامت بزنم! !

قبلا حرفهایی در موردش زده بود ولی باورم نمی شد که واقعا همچین کاری بکنه مردد پیاده شدم و در حالی که راهی ساخت می شدیم نگاهی به فرنود که کلافه تکیه اش و به ماشین داده بود انداختم و گفتم : من نیازی ندارم اون خونه حق فرنوده! !

به سمتم برگشت و گفت : تشخیصش با منه! !

نگاهم و از زمین به صورتش سوق دادم و گفتم : فرمایش شما متین ولی این بیشتر باعث بدتر شدن رابطه من و فرنود می شه! !

نفسش و پر صدا بیرون داد و قدمی جلو اومد و گفت : یغما به من اعتماد داری ؟ ؟

اونقدر نزدیک ایستاده بود که اگه کسی می دید تصور می کرد قصد دیگه ای داریم فرنود خودش و از ماشین جدا کرد و تیزبینانه نگاهمون کرد نفس عمیقی کشیدم و گفتم : می شه برید عقب ؟ ؟

بی هیچ حرف یا حتی معذرتی وارد دفتر شد شد نگاهی به فرنود که هاج و واج نگاهم می کرد انداختم و وارد شدم تمام کارها انجام شده بود فقط چند امضا لازم بود که انجام شد و من قانونا صاحب خونه فرنود شدم کمی در این مورد ازش خجالت می کشیدم مقابل محضر تورج خان آژانس دربستی گرفت و من با فرنودی که عصبانیت از چهره اش می بارید تنها گذاشت زودتر از فرنود سوار شدم فرنود همونطور که کمربندش و می بست گفت : نمی خوای شیرینی بدی ؟ ؟

به سمتش برگشتم و گفتم : باور کن من هیچ چشم داشتی به اموالت ندارم! !

سری تکون داد و گفت : بله از خونم ..خونم کردن روز اولت معلوم بود! !

-فرنود من کمبود مالی نداشتم ...من عقده اون آپارتمان چندصد متری که هنوز متعلق به خودته...حتی عقده این رخشت و ندارم! ! !

با صدای بلندی گفت : اما من عقده ای ام از وقتی به یاد داشتم عقده ای بودم....عقده هایی که نه با اون آپارتمان چندصد متری و نه با این رخش رفع می شه ...می فهمی...دستاش و محکم روی فرمون کوبید و گفت : می فهمی ؟ ؟

وسط اتوبان نگه داشت و از بین ماشینها گذشت نفهمیدم کجا؟ نفهمیدم چرا ؟ فقط می دونم رفت ...قلبم از این رفتن مچاله شد ناچارا خودم روندم اونقدر غرق افکارم بودم که متوجه ترمز ماشین مقابلم نشدم خیلی ناگهانی ترمز کردم سرم با شیشه مقابلم برخورد کرد با تکونهایی که به شیشه کنار دستم می خورد گوشه

چشمم و باز کرد...گیج می زدم...چشمام و بیشتر گشاد کرد...باورم نمی شد ناباورانه شیشه رو پایین دادم با بهت صداش کردم: هیربد ؟ ؟

هیربد هم بهت زده نگاهم می کرد به نوعی که اصلا توقع دیدنم و نداشت در و برام باز کرد پیاده شدم نمی دونم چرا با ته ریشی که در طی مدت آشناییمون هیچ وقت روی صورتش ندیده بودم بغض کردم با یادآوری تمام مهربونی هاش دلم گرفت هنوز ساکت نگاهش می کردم دستم و گرفت و در حالی که روی جدولهای کنار خیابون می نشوند بطری آب معدنی و به سمتم گرفت ناچارا چند قطره آب به صورتم زدم هنوز ساکت نگاهش می کردم نگاهش رنگ مهربونی داشت مهربونی که به ندرت تو نگاه فرنود دیده می شد بطری و به سمتش گرفت لبامو به زحمت تکون دادم و گفتم : تو ؟ اینجا ؟ ؟
لبخند کمرنگی زد و گفت : منم توقع دیدنت و نداشتم شوکه شدم! ! !
با صدای بغض داری گفتم : خوبی ؟ ؟
هیربد : تو چی ؟ ؟ خوبی ؟ ؟
-نمی دونم ...به حالم چی می خوره! !
هیربد : رامبد می گفت چند وقت پیش تو فرحزاد با پسری که ظاهرا شوهرت بوده دیدتت! ! !
-وقت نشد بگم سلام برسونه! !
هیربد : مهم نیست! ! !
سری تکون دادم و گفتم : شرمنده حواسم نبود! !
هیربد : ایرادی نداره من ترمز کردم! ! !
ایستادم و گفتم : سلام برسون...در حالی که به سمت ماشین می رفتم گفت : یغما ؟ ؟
به سمتش برگشتم قدمی جلو اومد و گفت : یه فنجون قهوه رو رد می کنی ؟ ؟
نمی دونم چرا قبول کردم ...حساسیت فرنود و می دونستم ولی فرنود کجا بود ؟ ؟ ؟ سری تکون دادم و گفتم : به شرطی که تو برونی! ! !
سوئیچ خودش و به سمت پسری که تازه متوجهش شده بودم گرفت و گفت : رامین تو ماشین و ببر من برمی گردم! !
رامین هم سری تکون داد و رفت در طول راه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد مقابل کافی شاپی که زمانی محل قرار مدارمون بود نگه داشت و لبخندی به روم پاشید نمی دونم باید احساس خیانت می کردم یا نه ؟ ؟ ؟
تمام لحظات زندگیم شده بود فرنود انگار که تنها سهم من از زندگی فرنود بود ...محکوم بودم وقتم و باهاش صرف کنم نمی دونم چرا ملاقات با هیربد و نوعی تنوع محسوب کردم پیاده شدم وارد کافی شاپ شدیم نگاهی کوتاهی بهم انداختیم خوشبختانه پاتوق همیشگمون خالی بود صندلی و برام عقب کشید و خودش مقابلم نشست اشاره ای به مچ دستم کرد و گفت : قبلا سرت می رفت ساعت مچیت نمی رفت خانم وقت شناس! ! !

نگاهی به مچ دستم که جای خالی ساعت مچیم روش مشخص بود انداختم و گفتم : اون روزا سرم باد داشت می دونی حالا به حرف مادر می رسم می گفت ازدواج از تعبیر دیگه از عرش به فرشه! !
وقتی یه دختر مجردی یا اوایل ازدواجت سرت باد داره...نگاهت رو به آسمونه ...روی ابرا رواز می کنه خلاصه یه دختر مغروری ولی بعد از ازدواج بعد از یه زندگی مشترک با گذر زمان.. بومب...می شی یه زن زنی که مسئول و پابند یه زندگی...می شی یه زن شوهردار...می شی یه زن! ! !
هیربد خندید و گفت : انگار دلت خیلی پره! !
خندیدم و گفتم : خجالت نکش بگو گوش مفت گیر آوردی ؟ ؟
هیربد : نفرمایید! !
-باور کن هیربد این روزا کمتر وقتی پیش می یاد جز فرنود با کس دیگه ای صحبت کنم! !
نگاه متاثرم و به میز دوختم و گفتم : تموم زندگیم شده فرنود و سر و کله زدن باهاش! ! !
هیربد : یغما ازدواج با تو همچین کاری کرده ؟ ؟
-زندگی واقعا سخته هیربد...خیلی! ! !
هیربد : تو از پسش می یای یغما مثل اینکه یادت رفته کی هستی ؟ ؟
-من یغمادشت آرای ...در شرف ۲۴ سالگی...نام پدر : والا...نام مادر : بیتا...یک برادر به اسم یحیی ...تنها دختر خانواده تنها خواهر برادرم ...فعلا متاهل...سطح تحصیلات لیسانس مدیریت...اعتراف می کنم من مثل تمام آدمای این شهر تو سختی وا می دم....اعتراف می کنم از جنس آدمم نه فولاد! ! !
هیربد : تا همینجاشم کلی مقاومت نشون دادی کم نیست یغما فدا شدن برای یکی دیگه! !
-سخت تر از اون اینکه اون یکی برادرت باشه! ! !
هیربد : یغما هنوزم می گم کم نیستی! ! !
دستم و زیر فکم گذاشتم و گفتم : ازدواج نکردی ؟ ؟
زیر چشمی نگاهم کرد و گفت : هنوز با خودم کنار نیومدم! !
-هیربد من و بخشیدی ؟ ؟ ؟
هیربد : تو که گناهی نداشتی ؟ ؟
بغض غریبی به سراسر وجودم چنگ می زد دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم : من حالم خوب نیست می شه من و برسونی اگه مزاحمت نیستم ؟ ؟
ایستاد و در حالی که حساب می کرد گفت : این چه حرفیه تنها کاریه که می تونم برات انجام بدم! !
در تمام طول راه ساکت نگاهم و به پنجره دوختم چند متری مجتمع مردی و دیدم که پشت به ما رژه می رفت از قامتش و نوع پوشش تشخیص دادم فرنود باشه هیربد ترمز دستی و کشید فرنود به سمتمون برگشت و تیزبینانه نگاهم کرد با هیربد همزمان پیاده شدیم زیر لب سلامی به فرنود دادم که بی جواب موندم گستاخانه هیربد و برانداز می کرد هیربد هم ظاهرا خودش فهمید سلامی زیر لب داد و با یک خداحافظی کوتاه دور شد فرنود قدمی جلو اومد رو به هیربد که چند قدمی دور شده بود گفت : خودتون و معرفی نمی کنید ؟ ؟

سعی داشت محترمانه دستش و از داخل دست فرنود بیرون بکشه با نهایت احترام گفت : از آشناهای پدرشون هستم! !
فرنود با صدایی که از عصبانیت می لرزید رو به من گفت : عادت داری آشناهای پدرتون و به اسم کوچیک صدا کنید و با هم برید گشت و گزار! ! !
نگاهم و به زمین دوختم و شرمزده از هیربد گفتم : فرنود بذار برند توضیح می دم! ! !
ساکت به چشمای هیربد زل زده بود دستم و دور بازوش حلقه کردم و گفتم : فرنود خواهش می کنم ؟ ؟ ؟
هیربد نگاهش و به زمین دوخت و گفت : اگه اجزه بدید زحمت و کم می کنم! ! !
دست هیربد و رها کرد و در حالی که کتفم و چسبیده بود به سمت ساخت می برد هیربد از دور داد زد : باهاش کاری نداشته باش! !
فرنود کامل برگشت هیربد جلوتر اومد و گفت : یغما گناهی نداره اذیتش نکن! ! !
فرنود زیر لب زمزمه کرد : یغما ؟ ؟ ؟
من و به سمتی هل داد ومثل شیر زخم خورده ای به سمتش خیز برداشت جیغ بلندی کشیدم و خانم و آقای یزدانی برای کمک به سمتمون شتافتند....
خانم یزدانی به سمتم اومد و در حالی که حالم و می پرسید از روی زمین بلند می کرد اما من فقط به فرنود که تو بغل آقای یزدانی خط و نشون می کشید چشم دوخته بودم حتی نمی تونستم لبام و تکون بدم از هیربد خجالت می کشیم طفلک من و رسونده بود و حالا فرند باهاش دست به یقه شده بود! ! !
بی توجه به خانم یزدانی همسایه واحد روبه رو به سمت هیربد رفتم از داخل کیفم دستمالی در آوردم به سمتش گرفتم نگاهش و به زمین گرفته بود و سعی در جلوی ریزش خون بینیش داشت همونطور که نگاهش و به زمین دوتخه بود سرشو به علامت منفی تکون داد خواستم خودم صورتش و پاک کنم که سریع گفت : نه نه! !
طفلک چشمش ترسیده بود پیش دستی کرد و دستمال و ازم گرفت و خونی که مثل یک راه باریکه بالای لبش جریان پیدا کرده بود و پاک کرد فرنود با صدای بلندی صدام کرد نگاهی به هیربد انداختم و گفتم : معذرت می خوام هیربد ...دیگه تکرار نمی شه! !
لبخند ضعیفی زد و گفت : مشتاق جبرانم! !
-بازم معذرت می خوام! !
سرش و تکون داد و گفت : ایرادی نداره خودت و اذیت نکن! !
فرنود اینبار با فریاد صدام زد هیربد اشاره کرد برم با یک خداحافظی کوتاه ناچارا از کنارش گذشتم و با حرص به چشمای به خون نشسته فرنود زل زدم دستم و گرفت و در حالی که کشون کشون به سمت ساخت می رفت در مقابل نصیحت خانم یزدانی که ازش می خواست آروم باشه خیلی محترمانه گفت : خواهش می کنم شما دخالت نکنید! ! !
با شتاب به سمت آسانسور هولم داد کاسه صبرم در حال سر ریز شدن بود متقابلا با شتاب به داخلا خونه

پرتم کرد دستم به لبه میزی که مقابلم بود برخورد کرد در حالی که مچ دستم و مالش می دادم گفتم : تو یه وحشی عوضی هستی! ! !
ساکت در حالی که لبش و می جوید نگاهم می کرد به سمتش هجوم بردم مشتهای گره کرده ام و نثار عضلات سینه اش کردم و گفتم : از تو متنفرم...منتفر! !....
خیلی خونسر مچ دستامو گرفت سرشو جلو آورد و گفت : یغما ؟ ؟
فقط بگو اون کی بود ؟ ؟ ؟
سرم و جلو کشیدم و گفتم : هیربد بود...نامزد سابقم! ! !
وار رفت دستامو هنوز تو چنگش گرفته بود پوزخندی نثارش کردم و گفتم : چیه انتظارش و نداشتی ؟ ؟
با صدای آرومی گفت : تو نامزد داشتی ؟ ؟
-اوهوم..خیلیم دوسش داشتم...با فریاد ادامه دادم : عاشقش بودم ...در همون لحظه کشیده محکمی به صورتم نواخته شد متعجب نگاهی به خودم که وسط سالن نقش زمین شده بودم انداختم من اینجا ؟ ؟ من از فرنود سیلی خوردم ؟ ؟
فرنود هنوز تو افکار خودش گیج می زد ظاهرا چیزی و برای خودش هلاجی می کرد اینبار به سمتش خیز برداشتم خواستم متقابلا همون کشیده رو نثارش کنم که دستم و توی هوا گرفت و گفت : اینقدر ادای آدم بزرگا رو در نیار هنوز یه دختر کوچولوی ۷.۸ ساله ای! ! ! !
اشکم در حال ریزش بود نه از غم ...نه از ناراحتی از حرص از غیض از اینکه نمی تونستم تلافی کنم! ! ! !
با صدایی که از عصبانیت می لرزید گفتم : باشه حالا بی حساب شدیم یه کشیده من نثارت کردم یکی تو ! زیر لب گفت : حقت بود! ! ! !
-تو هم! ! !
خنده عصبی سر داد و گفت : ببینم اونم عاشقت بود ؟ ؟
عصبی خندیدم و گفتم : برات مهمه ؟ ؟
با صدای بلندی گفت : جواب من و بده ؟ ؟
لبخندی زدم و گفتم : اگه عاشقم نبود که الان اینجا نبود! ! ! !
قدمی به سمتم اومد و گفت : داغت و به دلش می ذارم!
شالم و از سرم کشید قدمی عقب رفتم به سمتم خیز برداشت دستشو دور کمرم حلقه کرد و با دست بازش سعی در باز کردن دکمه های مانتوم داشت درحالی سعی می کردم امنتا کنم گفت : بگو ؟ بگو که عاشقشی ؟ ؟
با نگاه هراسونم تو چشماش زل زدم دوباره این بار با صدای بلندی گفت : بگو ؟ ؟ بگو عاشقته ؟ ؟ ؟
با غیض گفتم : آره عاشقشم به همون اندازه هم از تو متنفرم! ! ! چ
دسته ای از موهام و توی چنگش گرفت و گفت : خوشگل شدی ... وقت نکردم بهت بگم! ! !
ریشه موهام تیر می کشید ناله خفه ای سر دادم و گفتم : ولم کن حیون! ! !
صورتش جلو کشید و گفت : من حیونم ولی ازت نمی گذرم! ! !

کم مونده بود از درد گریه ام بگیره گونه ته ریش دارش و روی گونه ام کشید و گفت : مگه واسه همین حیون خودت و خوشگل نکردی ؟ ؟ ؟ هان ؟ ؟
به زحمت گفتم : نه واسه عشقم این کار و کردم! ! !
موهام و بیشتر کشید و گفت : ولی الان تو چنگ این حیونی نه ور دل اون عشقت حرفت و پس نگیری بلایی به سرت بیارم اون سرش ناپیدا! ! !
خواستم بار دیگه دستش و گاز بگیرم ولی دستم و خوند دستش و پس کشید و گفت : تو هم کم جنگلی نیستی ؟ ؟ ؟
-فرنووووود ولم کن! !
با غیض گفت : حرفت و پس بگیر تا دست به کار نشدم! ! !
از درد در حال بیهوشی بودم به زحمت گفت : باشه...نیستم عاشقش نیستم....
موهام و از تو چنگش در آوردم و خودم و روی مبل ول دادم مگه یه آدم چقدر طاقت داره ؟ ؟ اگه هر زن دیگه ای بود با این شرایط می زد زیر گریه پس هنوز هم یغما بودم نه هر زنی! ! !
یغمایی که در تمام طول عمرش نازک تر از گل نشنیده بود تاج سر پدرش و عزیز برادرش بود و حالا ! ... ! !
خودش و روی مبل مقابلم ول داد و نگاهش و به سقف دوخت حقی که سر یکدنده ای بود ! !
دلم در حال مالش رفتن بود نگاهش و از سقف به صورتم سوق داد ساکت نگاهم می کرد نگاهش رنگ آشنایی نداشت...انگار که یک غریبه بهم زل زده! ! !
با اخم نگاهم و ازش رفتم و گفتم : گرسنمه! ! !
نگکاهش و ازم گرفت و گفت : آشزخونه انتظارتو می کشه! !
-من کلفت و آشپز تو نیستم روی پیشونی من این و نوشته ؟ ؟ ؟
خم شد خوب براندازم کرد و گفت : بذار ببینم ؟ ؟
بلند شدم و با اخم راهی اتاق شدم نگاهم بی اختیار سمت آینه کشیده شد دستی روی گونه ام کشیدم واقعا خوشگل شده بودم ؟ ؟

به خودم اومدم دلم می خواست یک کشیده نثار خودم کنم ولی دروغ بود اگه منکر این بشم که از زبون فرنود بشنوم خوشگلم! ! !
فرنود توی چارچوب ظاهر شد از آینه نگاهم کرد و گفت : پیتزا سفراش دادم! ! !
در حالی که دستامو با مرطوب کننده مرطوب می کردم گفتم : سیر شدم! !
گردنشو کج کرد و گفت : خودتو لوس نکن نیای جفتشو می خورم به اندازه کافی گرسنه هستم! ! !
البته حق داشت گرسنه باشه چند روزی می شد درست و حسابی چیزی نخورده بود از آینه نگاهش کردم و گفتم : اگه گرسنه ام شد می یام! ! !

شونه ای بالا انداخت و رفت چند دقیقه ای مقابل آینه نشستم زیر چشمم هنوز هم سیاه و گود رفته بود ولی به نسبت بهتر از سابق! ! !

روی تخت خزیدم سرم به بالشت نرسیده بود چشمام گرم شد با صدای زنگ همراهی چشم باز کردم چشم چرخوندم همراهم و پیدا کنم به سمت سالن رفتم منشا صدا از اونجا بود با سستی قدم برمی داشتم به سمت صدای زنگ کشیده شدم همراه فرنود بود که روی میز بود در حالی که گوشه چشمامم و مالش می دادم گوشی و برداشتم باز هم سلاله رد تماس زدم پیامی از سلاله رسید به دنبالش گوشی و خاموش کردم فرنود روزی زمین کنار کناه دراز کشیده بود جعبه خالی پیتزای خودش و جعبه دست نخورده دیگه ای کنارش بود بالی سرش نشستم ساکت نگاهش می کرد واقعا من این حیون و دوس داشتم ؟ ؟

خیلی ناگهانی چشماشو باز کرد قلبم فروریخت با صدای آرومی گفت : کی بود ؟ ؟

-کی ؟ ؟

دستش و به سمتم دراز کرد همراهش و به دستش دادم همونطور که نشسته بود نگاه کوتاهی بهم انداخت و گوشیش و روشن کرد شمارهاشو زیر و رو کرد من هم ساکت همراهیش می کردم روی سریع زمین نیم خیز شد و گفت : من باید برم ؟

متعجب از حرکتش گفتم : کجا ؟ کجا بری ؟ ؟

در حالی که موهاشو مرتب می کرد زیر لب عوضی نثار کسی کرد لبامو تر کردم و گفتم : می گی چی شده یا نه ؟ ؟ ؟ باز مهمونیه ؟ ؟ ؟

با غیض گفت : نه! !

به سمت در رفت مقابلش و سد کردم محکم بازوهام و چسبید و گفت : سلاله خودکشی کرده می ذاری برم یا می خوای حلواشو بخوری ؟ ؟ ؟

من و که هنوز بهت زده نگاهش می کردم کنار زد و رفت با بسته شدن در به خودم اومدم خودم و روی کاناپه ول دادم اگه منم خودم و می کشتم چی ؟ ؟ ؟

سرم و عصبی تکون دادم از بچه بازی های متنفر بودم اهل ریسک هم نبودم یکی از کوسنها رو بغل گرفتم چرا با فرنود تماس گرفته بود ؟ ؟ چقدر این صحنه ها تکراری بود! ! !

دختری که خودش و می کشه و پسری که سر بزنگاه مثل یک فرشته نجات حاظر می شه و اون و نجات می ده از فکر اینکه فرنود سلاله رو نجات می ده دندون قروچه ای کردم برای لحظه ای آرزو کردم قبل از رسیدن فرنود بمیره! !

از فکر خودم خنده ام گرفت استغفرا...گفتم و تی وی و روشن کردم میلی به اون پیتزای سرد شده هم نداشتم یک راست به سمت سطل زباله هدایتش کردم و برای خودم املتی دست و پا کردم و با وجود بی

اشتهایی مشغول شدم! ! !

چشمام از بس بی هدف به صفحه تی وی دوخته بودم خسته شده بودند کوسنی و که بغل کرده بودم به سمتی پرت کردم و راهی اتاق شدم سرم و داخل بالشت فرو کردم تمام سعیم و می کردم تا بلکه به فرنود و سلاله فکر نکنم! ! !

از جمع بستنشون حس خوبی نداشتم عصبی دندونامو روی هم می ساییدم ...من فرنود و حیون خودم و با هیچ کس تقسیم نمی کردم....

با صدای چرخیدن کلید روی تخت نیم خیز شدم با بلند شدن صدای قدمهای فرنود راهی سالن شدم خودش و روی راحتی ول داد کنارش نشستم آروم صداش کردم آروم تر چشم باز کرد حالت عادی نداشت تکونی بهش دادم و گفتم : کجا بودی ؟ ؟ ؟

در حالی که گردنش و مالش می داد گفت : به خودم مربوطه! ! !

یک راست راهی اتاق شد از همون جا گفتم : نجاتشون دادی ؟ ؟ ؟

به سمتم برگشت مقابلش ایستادم و گفتم : اگه منم خودکشی کنم حاظری فرشته نجاتم بشی ؟ ؟ ؟

ساکت راهی اتاقش شد از بوی دهانش و چشمهای سرخش...حالت صرتش...گیج زدنهاش...همه و همه مضطرب تر می شدم ...ساکت طول اتاقم و طی می کردم اگه خودکشی فقط یه بهانه برای کشوندن فرنود بود...نه نه...سعی می کردم فکر کنم همه چیز درست عین همون چیزی که تا چند دقیقه پیش فکر می کردم ! !

بیش از این نمی تونستم حضور سلاله رو توی زندگیم تحمل کنم ...این وسط حاظر بودم به هر چیزی چنگ بزنم! !

آروم وارد اتاق بچه شدم فرنود آزاد از هفت دولت خوابیده بود و هر از گاهی چیزایی زیر لب تکرار می کرد آروم همراهش و برداشتم به محض بلند شدن مچ دستم و چسبید قلبم فرو ریخت با چشمهای خواب آلودش نگاهم می کرد حالتی بین خواب و بیداری سیر می کرد صدام کرد : یغما ؟ ؟

با صدای لرزونی گفتم : بله ؟ ؟

آروم گفت : دوست دارم! !

بلافاصله پلکهاش روی هم افتادند نفس راحتی کشیدم و پاورچین پاورچین راهی سالن شدم تکیه ام و به ان دادم تو خلسه فرورفتم گرمای دوست دارم گفتنش و حس می کردم ...ای کاش این ابراز واقعیت داشت...ای کاش از سر مستی نبود...هر چند همینم به دلم نشست ...احساس می کردم گرمای خاصی سراسر وجودم و در بر گرفت ! ! !

خودم و به زور از خلسه بیرون کشیدم چاره ای نداشتم فواد تنها کسی بود که می تونست در این مورد بهم کمک کنه در حالی که شماره هاشو زیر و رو می کردم فکر می کردم آمار دوس دخترای فرنود بیش از اینا باشه ولی جز سلاله و نیلوفر و شمیم هیچ اسم دختری نبود هر چند کم نبود ولی خوب! !...
از اینکه شماره خودم و تو اون لیست بلند بالا ندیدم کلی دمغ شدم روی شمار فواد ایست کردم دکمه اتصال و فشار دادم بعد از چند بوق پیاپی صدای خواب آلودش تو گوشی پیچید سعی می کردم آروم صحبت کنم! !

-سلام..

چند لحظه مکث کرد و گفت : یغما ؟ ؟

-بله ؟ ؟

فواد : خودتی ؟ ؟ مطمئن باشم خواب نمی بینم ؟ ؟

زیر لب فحشی نثارش کردم و گفت : مطمئن باش اگه مجبور نبودم باهات تماس نمی گرفتم! ! !

فواد : یغما من...

میون کلامش پریدم و گفتم : ببین فواد من زنگ نزدم تو چیزی برام توضیح بدی ولی مطمئن باش ازت نمی گذرم الانم اگه نمی تونی کمکم کنی قطع کنم ؟ ؟

فواد : نه نه ...چه کمکی از دستم ساخته است ؟ ؟

-آدرس سلاله رو داری ؟ ؟ ؟

فواد : آره چطور ؟ ؟

-واقعیت داره خودکشی کرده ؟ ؟

فواد : آره نمی دونی چه سینمایی هم عمل کرده بود...رگ زده! ! !

-می خوام از زندگیم بندازمش بیرون! ! !

فواد : فکر کردی فقط اونه ؟ ؟

با غیض در حالی که سعی می کردم ولومم و کنترل کنم گفتم : فواد ایناش به تو مربوط نیست! !

فواد : باشه آدرسش و بهت می دم! !

-ممنون می شم! ! !

فواد : می خوای برسونمت! !

فکری کردم و باز قبول کردم : باشه فردا صبح منتظرتم! !

فواد : وقتی فرنود رفت میام دنبالت! !

-فواد می شه این طوری صحبت نکنی کم کم دارم احساس می کنم دارم بهش خیانت می کنم! !

فواد : خیله خوب حوالی نه می یام دنبالت! !

-شب به خیر! !

بدون اینکه منتظر جوابش باشم گوشی و قطع کردم و روی میز گذاشتم مطمئنا فرنود اونقدر حواسش جمع نبود که متوجه بشه همراهش و با خودش برده یا نه! ! !

تمام طول شب خوابم نبرد و از این پهلو به اون پهلو شدم اونقدر که صدای باز و بسته شدن در خونه حاکی از رفتن فرنود بود! ! !

مقابل آینه ایستادم و مانتوی آبی و جین سرمه ای و شال سفیدی انتخاب کردم موهامو زیر شال سفیدم مخفی کردم بدون هیچ آرایشی دلم نمی خواست به چشم فواد خوشگل به نظر برسم این باعث می شد وجدانم کمی تسکین پیدا کنه! ! !

کفشهای اسپرت سفیدم و لی لی کنان پوشیدم نگاهی به ساعت انداختم حوالی نه بود با دهن تشنه و گرسنه راهی شدم به محض اینکه از مجتمع خارج شدم فواد مقابلم ترمز کرد اولش کمی مردد بودم ولی نهایتا دل و به دریا زدم و سوار شدم زیر لب سلامی دادم خیلی عادی شروع کرد به احوال پرسی و راهی شد ! ! !

در تمام طول راه خوشبختانه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد مقابل یک خونه دربستی با نمای سفید ایستاد نامطمئن پیاده شدم کنارم ایستاد و در حالی که عینک آفتابیشو روی سرش می گذاشت اشاره ای به ساختمون کرد و گفت : اینجاست ؟ ؟

همچنان نامطمئن نگاهش می کردم خندید و گفت : نترس اینجا خونه من نیست قصد فریب دادنتم ندارم ! !

دست به سینه ایستادم و گفتم : شک دارم! !

نفسش و پر صدا بیرون داد و گفت : مادمازل می خوای زنگ و فشار بدم مطمئن شی ؟ ؟

در حالی که به سمت در می رفتم گفتم : خودم مطمئن می شم! !

زنگ و فشار دادم صدای ضعیف سلاله به گوشم رسید! !

آروم گفتم : منم ...یغما! !

خندید و گفت : بالاخره اومدی ؟ ؟ ؟

بلافاصله در باز شد نگاهی به فواد که تکیه اشو به ماشینش داده بود انداختم شونه ای بالا انداخت و اشاره کرد وارد بشم نامطمئن وارد شدم ! !

حیاط به نسبت بزرگی با نمای آجر و یک باغچه به نسبت بزرگ پر از گل و گیاه چند پله که بالا می رفتی به ساختی با نمای سفیدی می رسیدی با دو پنجره گرد در دو طرف یک در بزرگ شیری رنگ با طرح چوب... زیر لب بسم ا..گفتم و با احتیاط قدم برداشتم! !

با یک تاب آبی با یقه ی بالوانی و جین آبی و چسبون کفشهای پاشنه چند سانتی اش در حالی که دسته ای موهای بلوند شده اش و از روی صورتش کنار می زد مقابلم ظاهر شد پوزخندی زد و گفت : زودتر از اینا منتظرت بودم! !

نگاهم و از دستهای بانداژ شده اش به سمت لیوانهای نصفه نیمه مشروبی که روی میز بود سوق دادم رد نگاهم دنبال کرد و گفت : من برعکس تو دختر مهمون نوازی هستم اگه مایل باشی..

میون کلامش پریدم و با تحکم گفتم : ممنون از مهمون نوازیتون ولی من مشروب نمی خورم! ! !

تیزبینانه نگاهم کرد و گفت : پس با فرنود در این مورد تفاهم ندارید! !

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : زندگی خصوصی من و شوهرم به غریبه ها مربوط نیست! !
خندید و گفت : غریبه ؟ ؟ فرنود دیروز دوستی و در حق من تموم کرد! !
-اگه پای مرگ و زندگی یه نفر در میون باشه غربیه آشنا مطرح نیست حس انسان دوستانه مطرح می شه ! !
بلند خندید و گفت : به خاطر همین حس انسان دوستانه بود که دعوت من و برای شام قبول کرد ؟ ؟
مستقیم به چشماش زل زدم : اومدم از زندگیم بندازمت بیرون! !
باز خندید و گفت : اهداف مشترکی داریم منم می خوام تو رو از زندگی فرنود بندازم بیرون ! !
به سمت کیفش رفت و دسته چکش و بیرون کشید و گفت : خودکاری داری ؟ ؟
خونسرد خودکاری از کیفم در آوردم و محترمانه به سمتش گرفتم اخمی کرد و گفت : چقدر ؟ ؟
دست به سینه ایستادم و گفتم : هر چی کرمتون باشه! ! !
مبلغی نوشت و برگه چک و جدا کرد و به سمتم گرفت چک و از دستش قاپیدم نگاهم به رقمش افتاد مغزم سوت کشید پس ماجرا جدی بود فرنود بیش از اینا براش عزیز بود شاید هم محض رو کم کنی! !
نگاهش کردم منتظر نگاهم می کرد خودش و جلوتر کشید و گفت : کافیه ؟ ؟
لبخندی زدم و گفتم : بله! !
به دنبالش همونطور که به چشمهای تنگ و میشی رنگش چشم دوخته بودم ورقه چک و ریز ریز کردم مقابلم ایستاد و گفت : کمه ؟ ؟
دوباره روی میز نیم خیز شد به تندی دسته چک و از زیر دستش بیرون کشیدم و به سمتی پرت کردم و گفتم : پولتون و به رخ من نکشید نیومدم اینجا ازت چک چند ملیونی بگیرم برای گرفتن شوهرمم نیومدم اومدم بگم پاتو از زندگی من بکش بیرون سلاله خانم بد می بینی! ! !
همونطور که گردم می چرخید گفت : لقمه بزرگ تر از دهنت برداشتی ...حتی می دونم کدوم قسمت شهر زندگی می کنی....پدرت یک گل فروش ساده است...تو در حد فرنود نیستی! ! !
-درسته من و فرنود در حد هم نیستم...فرنود لیاقت من و نداره این و حتی فوادم تایید می کنه! ! !
لیاقت فرنود فعلی تو و امثالتی...اما من فرنود و از بین شماها بیرون می کشم...چون دوسش دارم! ! !
در ضمن من دختر یک گل فروش ساده فکر نمی کنم با محل سکونت و وضعیت مالی بشه آدما رو طبقه بندی کرد...شاید وضعیت مالیت توپ باشه ولی یه جو شرافت تو وجودت نیست! ! !
دستش روی هوا بلند کرد بازوی لاغرش و توی هوا گرفتم فشاری بهش دادم و گفتم : پاش بیفته زورم بهت می چربه پس بیا برخورد فیزیکی نکنیم ..الانم مراعات حالت زارت و می کنم! ! !
کارد می زدی خونش در نمی یومد با غیض گفت : بهت قول می دم دیر یا زود گورتو گم می کنی! !
-پس انرژیتو زیاد کن چون خیلی پوست کلفتم ...تو ته تهش دوس دختر فرنودی ولی من زنشم زنی که شرع و قانون پشتشه ...هیچ مردی زنش و ول نمی کنه واسه دوس دخترش! ! !
عصبی خندید و گفت : بهت ثابت می کنم فرنود با همه مردا فرق داره! ! !
با یک موفق باشید از خونه زدم بیرون فواد همونطور که تکیه اش و به ماشین داده بود گفت : چی شد ؟

خونسرد کیفم و دست به دست کردم و گفتم : هیچی ...بریم! !
فواد : خونش نیفته گردنمون ؟ ؟
-نگران نباش دستم و به خون کثیفش آلوده نکردم! !
همونطور که سوار می شد گفت : تونستی قانعش کنی ؟ ؟
تکیه ام و به پشتی صندلی دادم و گفتم : نه فقط برای هم خط و نشون کشیدیم! ! !
خندید و گفت : می دونستم تو اهل سازش نیستی! ! !
-بهتره برگردیم! !
در طول راه سعی می کردم به سوالهای گاه و بی گاهش تلگرافی جواب بدم مقابل مجتمع بدون تشکر پیاده شدم شیشه رو پایین داد و گفت : یه تشکری چیزی ؟ ؟
به سمتش برگشتم و گفتم : ممنونم!
فواد : این که خیلی خشک و خالی بود ؟ ؟
-اینم از سرت زیاد بود! !
بلافاصله پله ها رو بالا رفتم چیزی عایدم نشده بود ولی احساس خوبی داشتم با سرمستی وارد آسانسور شدم سعی کردم به صدای موسیسقی بی کلام آرامش بخشی که پخش می شد گوش بدم...
کلید و داخل قفل چرخوندم بوی عطر فرنود و حس می کردم همونطور که شالم و از سرم می کشیدم یکه ای خوردم و قدمی عقب رفتم آب دهنم و به سختی فرو دادم فرنود در حالی که پرده رو کنار زده بود و بیرون و نگاه می کرد گفت : چی می گفتی ؟ ؟
ساکت نگاهش می کردم بدون اینکه نگاهش کنم گفت : می گفت مواظب خودت باشی ؟ ؟
تو چی ؟ ؟ گفتی همچنین ؟ ؟ ؟
به سمتم برگشت با فریادی که کشید تکونی خوردم سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم!
لبامو تر کردم و گفتم : بذار واست توضیح بدم! !
به سمتم اومد و گفت : توضیح ؟ ؟ خودم همه چی و دیدم! ! !
با صدای بلندی گفتم : فرنووود...اشتباه نکن! ! !
بازوم و چسبید و با غیض گفت : حالا کارت به جایی رسیده قیافه حق به جانبم می گیری ؟ ؟
بازوم و از چنگش بیرون کشیدم و گفتم : معلومه که می گیرم چون حسابم برعکس تو پاک پاکه ! !
فرنود : دروغ می گی عین ...ادامه حرفشو و خورد و قدم رو طول سالن و طی کرد نفسم و فوت کردم و گفتم : مجبور بودم! !
به سمتم خیز برداشت و گفت : مجبوری با رفیق من بری گشت و گزار ؟ ؟ ؟
خدای من ذهن معیوبش فقط سمت گشت و گزار پر می کشید با غیض گفتم : نه خیر.. رفتم یکی دیگه از دوس دخترای جنبعالی و پر بدم! ! !

قدمی جلو اومد و گفت : مثل آدم حرف بزن ؟ ؟ ؟ کجا بودی...با فریاد گفت : با اون عوضی کجا بودی ؟ - رفته بودم عیادت دوس دخترت! ! !

با چشمهای به خون نشسته اش بهم خیره شد انگار هنوز قانع نشده بود سینه سر کردم و گفتم : رفتم عیادت همون کسی که از سر انسان دوستی دعوت شام و بقیه مخلفاتش و قبول کردی! ! !

قدم به قدم جلو می یومد سعی می کردم ریتم نفسامو کنترل کنم تو فاصله چند سانتیم ایستاد و با صدایی که از عصبانیت می لرزید گفت : آدرس اون بی همه چیز و می خواستی از خودم می گرفتی نه از یکی عوضی تر از من! ! !

کیفم و به سینه اش کوبیدم و گفتم : آدرس دوست دخترتو دیگه ؟ ؟ ؟ واقعا شرم و حیا رو خوردی ؟ ؟ ؟ با اخم نگاهم و ازش گرفتم و راهی اتاق شدم از پشت بازوم و چسبید و گفت : دیگه با اون عوضی نبینمت ! ! !

بازوم و پس کشیدم و وارد اتاق شدم و در و کوبیدم خودم و روی تخت ول دادم سرم و که مثل یک کوره می سوخت بین دستام گرفتم...حالم از این همه اتفاق ریز و درشت بهم می خورد...یه علامت سوال تو ذهنم جولان می داد ...فرنود از کجا مطلع شده بود ؟ ؟ ؟ ؟

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که فرنود گوشی به دست وارد شد پوفی کشیدم و گفتم : نمی تونی قبل از ورود اجازه بگیری شاید نخوام رات بدم! ! !

بدون اینکه نگاهم کنه گوشی و به سمتم گرفت و کنارم روی تخت نشست چند دقیقه ای با مادر صحبت کردم گوشی و روی عسلی کنار تخت گذاشتم و گفتم : می شه بری بیرون می خوام استراحت کنم! ! !

با لحن کنایه داری گفت : استراحت ؟ ؟ مگه چی کار کردی ؟ ؟

از جا پریدم متقابلا ایستاد مقابلش ایستادم و گفت : حرف دهنت و بفهم! ! !

پوزخندی زد و گفت : چی می گفت ؟ ؟ می گفت من لیاقتت و ندارم ؟ ؟ می گفت راه خودتو برو ؟ ؟ می گفت عاشقته ؟ ؟

اونقدر جدی می پرسید که تو جواب دادن مونده بودم متعجب نگاهش می کردم با فریادش تکونی خوردم : چی می گفت ؟ ؟ ؟

آروم گفتم : حکم یه راننده آژانس و داشت! ! !

سری تکون داد و گفت : همه راننده آژانسا به شما نظر دارند ؟ ؟

-اون دیگه مقصرش تویی که پاش و به زندگیمون باز کردی البته اگه بشه اسمش و گذاشت زندگی! ! !

فرنود : دارم براش ....فقط نگاه کن! ! !

خودم و روی تخت ول دادم و گفتم : خسته ام کردی فرنود چرا نمی تونی مثل یک آدم عادی زندگی کنی

؟ ؟ ؟

کنارم نشست و گفت : مقصرش تویی یغما ...تو !

پوزخندی زدم و گفتم : خوبه تو زندگیت همه رو مقصر می دونی جز خودت! ! !

دستی لابه لای موهاش فروبرد و گفت : اگه یه بار دیگه با هم ببینمتون می کشمتون...ایستاد و گفت : یغما به همون قرآنی که بهش اعتقاد داری می کشمت اول تو رو بعدم اون بی همه چیزو! !

ایستادم و با غیض گفتم : فرنود برو بیرون ؟ ؟

با دو دستش بازوهام و چسبید و گفت : این دفعه قول می دم بد قول نشم! ! !

حصار دستاشو شکستم و گفتم : برو ...برو! ! !

انگشتشو جلو آورد و گفت : به فکر خودت نیستی به فکر اون عوضی باش! ! !

با غیض به سمتش حمله بردم مشتهای گره کرده ام و پیاپی نثار عضلات سینه اش می کردم بازوهاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت : جوجه به خودت فشار نیار! ! !

خودم و از آغوشش بیرون کشیدم و با صدای بغض آلودی گفتم : ازت بدم می یاد...گفتم ولی به دروغ گفتم...از سر عجز گفتم! ! !

روی تخت نشستم و نگاهم و به روتختی کرم رنگ و تزیین شده دوختم موهای عسلی شده ام دورم ریخته بود قطره اشکی که از گوشه چشمم لغزید و گرفت فرنود مقابلم نشست موهامو کنار زد چونه ام و بالا آورد و گفت : اما من خلاف این و می بینم! ! !

احساس کردم ضعف سراسر وجودم و گرفتم ...اونقدر ضعیف شدم که حتی نتونستم دستاشو پس بزنم ...ضعفی که هر لحظه پررنگ تر می شد ...یغما یغما گفتن فرنود هر لحظه گنگ تر می شد ...دیدم هر لحظه تا تر به دنبالش افتادن پلکهام روی هم ! ! !...

****

با رخوت تکونی به خودم دادم نگاهم به سمت لوله باریک سرم کشیده شد همچنان حالت تهوع داشتم ولی سرگیجه ام به نسبت بهتر شده بود...دلم در حال مالش رفتن بود...تنها چیزی که به یاد داشتم این بود که صبحانه نخورده بودم! !

اتاق و برانداز کردم اتاق خودمون بود فرنود سینی ب

دست وارد شد نگاهش با نگاه من که روی تخت نیم خیز شده بود تلاقی کرد همونطور که از چارچوب می گذشت گفت : بهتری ؟ ؟

دستم و روی صورتم کشیدم و گفتم : چی شده ؟ ؟

با اخم گفت : این و که باید من ازت بپرسم! !
سرم تیر کشید تکیه ام و به تاج تخت دادم و گفتم : صبحانه نخورده بودم! !
ابروشو بالا داد و گفت : مطمئنی همینه ؟ ؟
با غیض در حالی که با احتیاط سوزن سرم و از دستم خارج می کردم گفت : نه مطمئن نیستم بیشتر فکر می کنم مسببش تویی و رفتارت! ! !
سعی کرد مانعم بشه به محض خارج شدن سوزن سرم خون شدیدی از دستم جاری شد در حالی که دور خودم چرخ می زدم و ناله می کردم فرنود خودش و بهم رسوند و در حالی و که باند و روی ساقم می پیچید گفت : چی کار کردی با خودت ؟ ؟ ؟
حالم به مراتب بدتر از قبل بود همونطور که گیج گیج می زدم تو آغوش فرنود نقش زمین شدم دستشو دور کمرم حلقه کرد و در حالی که بلندم می کرد به صورتم زل زده بود بیشتر تمایل داشتم به تخت خوابم برگردم تا این وضعیت معلق! ! !
نای باز کردن چشمامو نداشتم به زحمت گفتم : فرنود من و بذار زمین! ! !
با صدای آرومی گفت : ناراحتی ؟ ؟
-از چی ؟ ؟
فرنود : از جات ؟ ؟
-فرنود خواهش می کنم من اصلا حالم خوب نیست! !
در حالی که من و آروم روی تخت می ذاشت گفت : پاشو یه چیزی بخور! !
-بیشتر مایلم استراحت کنم! ! !
فرنود : بد تر ضعف می کنی! ! !
-اگه تو اینقدر من و به حرف نیاری ضعف نمی کنم! !
با غیض گفت : بهت خوبی هم نیومده ؟ ؟
جوابی ندادم با گامهای بلندی از اتاق خارج شد
پتو رو دور خودم پیچیدم لرز شدیدی داشتم ...همچنان می لرزیدم به زحمت پلکهامو روی هم گذاشتم و سعی کردم به بی حوصلگی فرنود فکر نکنم...بی اختیار با یادآوری مهربونی های هیربد بغض کردم...فرنود از زمین تا آسمون با هیربد فرق داشت ...هیربد صبور و مهربون بود فرنود اما تند و بی حوصله ....به خودم نهیب زدم نباید این دو نفر با هم مقایسه کنم....نباید...نباید به هیربد فکر کنم هیربدی که الان هیچ صنمی باهاش ندارم... اونقدر غرق فرنود شدم که نفهمیدم چه زمانی پلکهام بی دریغ روی هم افتادند! ! !
با تکونهای شدید فرنود چشم باز کردم نفس زنان روی تخت نیم خیز شدم توپید و گفت : چرا جواب نمی دی ؟ ؟ ؟
در حالی که گوشه چشمم و مالش می دادم گفتم : فکر می کنم خواب بودم! ! !
فرنود : خوابم یه حدی داره فکر کردم بلایی سرت اومده! ! !

بی هیچ حرف دیگه ای از اتاق خارج شد از این فکر که فرنود نگران حالم بود دلم قنج رفت آروم سرم و روی بالشت گذاشتم...

فصل دوازدهم

همونطور که خودکار به دست روی تقویم رومیزی نیم خیز شده بودم دور ۲ مهر دایره قرمزی کشیدم...دایره ای که بهم یادآوری می کرد تنها بیست و چهار ساعت دیگه برای تدارک دیدن به مناسبت تولد فرنود وقت دارم...شمارش معکوس...دستم و داخل کیفم لغزوندم بسته کادویی کوچیکی که دیروز خریده بودم و برانداز کردم بسته کادویی که حاوی یک ساعت مچی صفحه گرد از همون مارکی که فرنود همیشه استفاده می کرد تمام پس اندازی که داشتم و برای خرید این هدیه خرج کرده بودم ولی همچنان راضی بودم! ! !

با خارج شدن فرنود از حمام اتاق سریع کیف و کناری گذاشتم و سعی کردم تقویم و جلوی چشم نذارم هر چند می دونستم تنبل تر از این حرفهاست ...مطمئن بودم روز تولدش و به یاد نداشت! !

همونطور که حوله بدست در حالی که موهای نم دارش و خشک می کرد مقابل آینه نشست از داخل آینه نگاهم کرد و گفت : می شه یک دست لباس برام انتخاب کنی ؟ ؟ ؟

-مناسبتی در کاره ؟ ؟

حوله رو روی دوشش انداخت و گفت : مهمونیه! !

همونطور که به سمت کمد دیواری می رفتم گفتم : این مهمونیا تمومی نداره ؟ ؟

دستی لابه لای موهاش فروبرد و از آینه به چهره اش دقیق شد و گفت : اگه مایل باشی می تونی بیای ! !

هموطور که لباساشو زیر و رو می کردم گفتم : میزبان کیه ؟ ؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت : سلاله! !

با غیض گفتم : حتما میام! !

بعد هم به جون کمد دیواری افتادم پیراهن سرمه ای و اسپرت و کت کتون اسپرت سرمه ای رنگ به اضافه جین مشکی در آوردم و روی تخت چیدم... ادکلناشو بو کردم ادکلن ورساچه اش و روی لباسهاش گذاشتم حالا نوبت خودم بود پیراهن سرمه ای که یقه گرد و به نسبت بازی داشت و روی سینه اش سنگ دوزی شده بود و یک گره وسط سینه اش داشت و از کمر به پایین کمی حالت کلوش داشت با جین همرنگش دلم می خواست رنگ لباسم با رنگ لباس فرنود ست باشه! ! !

فرنود و که در حال سشوار کشیدن بود از مقابل آینه بلند کردم و نکک نزدم زیاد با پوستم نمی خورد به خوردش نمی رفت روی پوستم می ماسید...پوستم به نسبت خوب بود فقط نرم کننده لازم بود...با نهایت دقت مداد کشیدم وبا رژ صورتی مات که کمی هم حجم دهنده بود لباهای باریکمو صفا دادم...به دنبالش سایه صورتی پشت پلکهام! ! !

تنها زینت دهنده موهام گل سر کرمی سرمه ای بود که روی موهام گذاشتم مانتوی سرمه ای رنگمو روی لباسم پوشیدم و کفشهای عروسکی مشکیو...کیف دستی مشکی و چرمم و به دست گرفتم..با عطر شنلم دوش گرفتم ...راضی از سر وضعم مقابل آینه چرخی زدم و از اتاق خارج شدم فرنود هم ناچارا جلوی آینه

سالن ایستاده بود چون من آینه اتاق و قرق کرده بودم! ! !
برای آخرین با خودش و داخل آینه برانداز کرد و گفت : آماده ای ؟ ؟
-من بله ولی ظاهرا شما نیستید ؟ ؟
خودش و برانداز کرد و گفت : من آماده ام! ! !
-خیلی به خودت می رسی خبریه ؟ ؟
دستش و روی هوا تکون داد و در حالی که از خونه خارج می شد گفت : خبرای خوب! ! !
عطر ورساچه اش تمام فضای اتاقک کوچیک آسانسور و ر کرده بود به نوعی که مطمئن بودم باهاش دوش گرفته همیشه همین طور بود ! ! !
نگاهم و به سمت صورت شش تیغه اش دوختم ...ظاهرا عذا داری و کنار گذاشته بود هر چند هنوزم تمام وقتشو به جای کنار من بودن توی اون اتاق می گذروند ولی باز هم حتی از شش تیغه کردن صورتشم می شد امیدوار شد! ! !
نیمه راه با یادآوری اینکه کادوی فرنود داخل کیفمه لبمو به دندون گرفتم و زی کیفم و بستم مباد هدیه ای که به خاطرش تمام پس انداز خودم... پس اندازی که پدر نازنین هر ماه به حسابم واریز می کرد و خرج کرده بود از دست بره! ! !
مقابل همون خونه ویلایی که دفعه پیش اومده بودیم ایستاد ترمز دستی و کشید و گفت : پیاده نمی شی ؟
پیاده شدم زنگ و فشار دادم در باز شد دوشادوشش قدم برمی داشتم به محض ورود چراغهای خاموش روشن شدند و صدای بلند شدن موسیقی تولدت مبارک و سوت و کف زدن جمعیت و من و فرنود بهت زده این صحنه رو تماشا می کردیم سلاله به استقبالمون اومد ولی با دیدن من وار رفت ظاهر انتظار دیدنم و نداشت! ! !
لبخند فاتحانه ای به روش پاشیدم و با فرنود به سمتش قدم برداشتیم با سلام کوتاهی به من با پرویی تمام فرنود و بغل کرد نگاهم و به زمین دوختم و سعی کردم زیاد خودم و اذیت نکنم! ! !
فرنود به نوعی که انگار یه بختک و از خودش جدا می کرد از خودش جداش کرد و با هم به سمت مبل چند نفره ای رفتیم همونطور که مانتومو در می آوردم نگاهم و بین جمعیت دختر پسرای جون می چرخوندم ...نگاهم با نگاه مخمور فواد تلاقی کرد به سمتمون اومد و سلامی داد فرنود سر و سنگین جوابش و داد و با جوابهای سر بالاش بهش فهموند که جایی برای نشستن کنار ما نداره ! ! !
در حالی که زیر چشمی براندازم می کرد از کنارمون گذشت سلاله که لباس دکلته سفید رنگی که با پوستی که به تازگی برنزه کرده بود تضاد داشت با بوتهای سفید و آرایش همیشه غلیظش سعی کرد جمع پسر دخترهایی که اون وسط مشغول بودند و پراکنده کنه دست فواد و گرفت و در حالی که سمت خودش می کشید گفت : قبل از هر چیزی باید صاحب این مهمونی بیاد وسط! ! !
از گوشه چشم فرنود و برانداز کردم ظاهرا بدش نیومده بود خودم و بیشتر سمتش کشیدم و زیر گوشش گفتم : با سلاله برقصی منم با فواد می رقصم! ! !
در حالی که لبخندی نثار جمعیت در حال انتظار می کرد آروم زیر لب گفت : تو بیجا می کنی! ! !

-امتحانش مجانیه برو ببین می یام پیت! !
ساکت خون و خونش می خورد لبخندی به روی سلاله پاشیدم و گفتم : مطمئن بین این جمعیت قصد کشت و من و فواد و نمی کنی ؟ ؟
آروم و با غیض گفت : خوت و با اون عوضی جمع نبند! !
-مجبورم نکن! !
سلاله از همونجا گفت : چی شد پس افتخار می دی ؟ ؟
خواست حرفی بزنه که فواد با لحن مرموزی گفت : نه و نو نیار تولدته! !
در حالی که با حرص فواد و برانداز می کرد دستم و کشید و همراه خودش مرکز سالن برد لبخندی نثار سلاله کردم ...تقریبا وارفت با غیض فرنود و نگاه کرد و با چشم و ابرو براش خط و نشون می کشید! !
در برابر فرنودمی تونم بگم تقریبا به چشم نمی یومدم حرکاتش نه زیاد ظریف بود نه مسخره به جا و مناسب اونقدر که کامل به وجد اومده بودم خصوصا با آهنگی که در حال پخش بود:
نمی دونی دوست دارم
تو رو تنهات نمی ذارم
بیا جونم، بیا عشقم
بدون تو تموم میشم
کاش می فهمیدی که دوست دارم
نمیشه از عشق تو دست بردارم
بی تو من تنهام ،تو رو می خوام
کاش ببینی عشقو توی چشمام
عشق منی و جون منی
تو دلمو می بری
کاشکی یه روزی بهم بگی
بیقرار منی
خودت می دونی عاشقتم
همه ی وجودمی
کاشکی بدونی دیوونتم
بود و نبودمی
تو گرمی نفس هامی
تو هر لحظه تو باهامی
به من عشقو نشون دادی
تو این قلبو تکون دادی
کاش می فهمیدی که دوست دارم

نمیشه از عشق تو دست بردارم
بی تو من تنهام ،تو رو می خوام
کاش ببینی عشقو توی چشمام
عشق منی و جون منی
تو دلمو می بری
کاشکی یه روزی بهم بگی
بیقرار منی
خودت می دونی عاشقتم
همه ی وجودمی
کاشکی بدونی دیوونتم
بود و نبودمی....
با تموم شدن آهنگ صدای کف زدن یک صدای جمعیت بلند شد ولی ظاهرا به همین راضی نشده بودند منتظر به ما چشم دوخته بودند فرنود هم منتظر نگاهم می کرد پس منتظر حرکتی از جانب من بودند به سمتش کشیده شدم دستامو دور گردنش حلقه کردم و در حالی که چرخ می زدم بوسه ای رو گردن کشیده اش کاشتم ! !
برای بار دوم صدای کف زدن به اضافه سوت کشیدن جمعیت بلند شد زیر چشمی فرنود و برانداز کردم در حالی که لبخندی گوشه لبش بود از جمعیت تشکر می کرد! ! !
نگاهم به پشت سر فرنود کشیده شد فواد دست به سینه ایستاده بود و با غیض براندازمون می کرد قیافه حق به جانبی گرفتم و نگاهم و ازش گرفتم! !
سلاله به دختری که همون حوالی چرخ می زد گفت : نیشا بگو کیک و بیارند! !
خونسرد نگاهش کردم نیشا کیک به دست وارد شد کیک و روی میز گردی که کنار سالن بود گذاشت هم گردش حلقه زدند کنار فرنود ایستادم فواد و سلاله هم درست در نقطه مقابلمون فواد پوزخندی حواله ام کرد و سری از روی تاسف نکون داد سعی کردم بی تفاوت باشم کسی از میون جمعیت داد کشید : اول کادوها! ! !
سلاله هموطور که از کنارم می گذشت زیر گوشم گفت : فکر اینجاشو نکرده بودی نه ؟ ؟
همونطور که دوشادوشش قدم برمی داشتم و به سمت کیف دستیم می رفتم گفتم : من فکر همه جا رو کردم! ! !
جلوتر حرکت کردم بسته کادوپیچ شده رو از کیفم بیرون کشیدم سلاله نگاه بهت زده اش و به بسته توی چنگ دوخت و در حالی که خون خونش و می خورد از کنارم گذشت چند لحظه بعد همه کادوها رو روی میز چیده بودیم فرنود بسته کادویی بزرگی که روی میز بود و برداشت ...خوش سلیقه هم بود...
کسی که خودش و شمیم معرفی کرده بود گفت : این کادوی زنته ؟ ؟ ؟
فرنود در حالی که اسم فواد و می خوند بسته رو روی میز گذاشت و گفت : این باشه برای بعد! !

فواد مقابلمون ایستاده بود نیشخندی زد و گفت : نترس بمب نیست! !
فرنود تکیه اش و به میز داد و گفت : می دونم از این هنرا نداری! !
کسی برای ختم قائله گفت : اول کادوی زنتو باز کن! ! !
سلاله خودش از جمعیت مقابلمون بیرون کشید و خودش و با زیرکی بین من و فرنود جا داد به دنبالش شمشیم و من دقیقا به اندازه دو نفر با فرنود فاصله داشتم ! ! !
فرنود نگاه کوتاهی به من که کنارش ایستاده بود انداخت سری تکون دادم و بسته کادوییمو از بین بسته های کادو پیچ شده پیدا کردم و به سمتش گرفتم! !
شمیم با لحن تمسخر آمیزی گفت : اینه ؟ ؟ ؟
فرنود صاف نگاهش می کرد ...نگاهی که حکم چشم غره رو داشت! ! !
فواد با اخمهای در همی گفت : چرا معطلی بازش کن ؟ ؟ ؟
و در مقابل نگاه بهت زده بقیه ساعت و به نرمی از داخل جعبه اش بیرون کشید...ساعتی که دو ملیون به اندازه تمام پس اندازم برام آب خورده بود! !
فرنود ذوق زده نگاهی به من و نگاهی به ساعت داخل دستش انداخت و با بهت صدام زد : یغما ؟ ؟
شمیم با غیض گفت : خوشت نیومد ؟

فواد پوزخندی حواله اش کرد شمیم در حالی که از کنارم می گذشت با بی ادبی تمام تنه ای زد و کنار فواد ایستاد و دستاشو دور بازوهاش حلقه کرد فرنود در حالی که دستم و می گرفت به سمت خودش کشوند و سلاله به اجبار کناری ایستاد ...نگاه بهت زده ام به گردن فرنود بود که خم شد و به دنبالش بوسه ای که انگشتام و نوازش می کرد ...نگاهش دقیقا به سمت فواد بود! !
فواد تکونی به شمیم داد و از بین جمعیت گذاشت سلاله با غیض گفت : فکر نمی کردم تولد فرنود و یادت باشه ؟ ؟
صاف نگاهش کرد و گفتم : غیر ممکنه ..رو به بقیه گفتم : من خودم قصد داشتم همین مهمونی و فردا ترتیب بدم! !
پسری نسبتا بلند و سبزه رویی گفت : پس یه مهمونی دیگه هم افتادیم! ! !
-خوش حال می شم تشریف بیارید! !
فرنود ساکت همراهیم می کد سلاله پوزخندی زد و گفت : بهتره اول کیک و بخوریم بعدا به بقیه کادوها برسیم! !
همه تایید کردند و من هم بعد از بریده شدن کیک توسط فرنود برای شستن دستام با راهنمایی یکی از حاضرین راهی آشپزخونه شدم اما موقع برگشت توی چارچوب با فواد سینه به سینه شدم شروع کرد به کف زدن جلو اومد و گفت : آفرین عالی بود...این بهترین نمایشی بود که در تمام عمرم دیدم...ژانرش چی بود ؟ ؟
فکری کرد و گفت : ظاهرا کمدی بود! ! !
سینه سپر کردم و گفتم : همش عین واقعیت بود من عاشق فرنودم! ! !

عصبی جلو اومد و گفت : احمق چرا نمی فهمی اون دلش باهات نیست! ! !
-دل من که هست! ! !
فواد : با خودت این کارو نکن بد می بینی یغما! ! !
پوزخندی زدم و گفتم : داری تهدید می کنی ؟ ؟
فواد : اسمش و هر چی می خوای بذار! ! !
-سگی که بلند پارس می کنه هیچ وقت گاز نمی گیره! ! !
از کنارش گذشتم بازوم و چسبید و گفت : آره من همون سگیم که گفتی ...اتفاقا از نوع هارش ..مواظب باش مبتلا نشی! ! !
بازوم و از چنگش بیرون کشیدم سعی کردم خودم و خونسرد جلوه بدم کنار فرنود و سلاله ایستادم سلاله تکونی به خودش داد و دستش و روی شونه فرنود که در حال قسمت کردن کیکها بود گذاشت... یه آدم چقدر می تونه گستاخ باشه ؟ ؟ ؟ ؟

بعد از شامی که تقریبا با ادا و اصولهای سلاله و نگاه های هیز فواد کوفتم شده بود راهی خونه شدیم وقتی سوار فراری فرنود شدیم خودم و ول دادم و سعی کردم نقاب فاتحانه رو از روی صورتم بردارم دمغ سرم و به شیشه پنجره تکیه داده بودم ....یک عالمه چرا تو ذهنم چرخ می زد و اینکه چرا فواد آویزونم شده بود از همه پررنگ تر بود....منطقی نبود که لحظه ای به اینکه دوسم داره فکر کنم....پشت حس والای دوست داشتن این نگاه های هیز و هرزه نبود...این چنگال تیزی که رو کرده بود هم با دوست داشتن نمی خوند....مخصوصا تو این عصر! ! !
از گوشه چشم نگاهی به فرنود که زیر لب در حال زمزمه کردن آهنگی که از ضبط ماشین پخش می شد بود کردم...به فواد حساس بود...آلرژی داشت پس هر سوال و پرسشی و چیز نامناسبی تعبییر می کرد ! هنوز مسیر زیادی تا خونه مونده بود بی خیال افکار مزاحم و اعصاب خرد کنم کفشامو در اوردم و چهار زانو روی صندلی ماشین نشستم و به سمت فرنود برگشتم ضبط و خاموش کردم و گفتم : بخون! !
بدون اینکه نگاهم کنه گفت : چیو ؟ ؟
زانوهام و بغل گرفتم و گفتم :هیمنی که زمزمه می کردی ! !
خندید و گفت : تقاضا هست ؟ ؟ ؟
بله بلند بالایی گفتم ضبط و روشن کرد و گفت همخوانی می کنم اعتماد به نفس چندانی ندارم! !
زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم : خجالت می کشی ؟ ؟
فرنود : کمی تا قسمتی! !
-قبول بخون! !

با اوج گرفتن آهنگ شروع کرد:

چرا میگی دوسم نداری چرا تنهام میزاری میری
منی که تا این حد بهت وفادارم تموم دنیامو واسه ی تو میزارم
منی که داغونم وقتی که گریونی هم بغض چشماتم وقتی پریشونی
چرا میگی دوسم نداری چرا اشکم رو در میاری
چرا تنهام میزاری میری چرا عشقو ازم میگیری
منی که تا این حد بهت وفادارم اونقدر تو رو میخوام اونقدر دوست دارم
منی که تا این حد بی تابه چشماتم تو خواب و بیداری هر لحظه همراتم
منی که دنیامو برای تو میخوام وقتی پیشم نیستی آشفته و تنهام
منی که داغونم وقتی که گریونی هم بغض چشماتم وقتی پریشونی
چرا میگی دوسم نداری چرا تنهام میزاری میری
چرا میگی دوسم نداری چرا اشکم رو در میاری
چرا تنهام میزاری میری چرا عشقو ازم میگیری

*****

اونقدر غرق صدای فرنود شدم که متوجه گرم شدن چشمام نشدم نمی دونم چقدر گذشته بود که با تکونهای فرنود گوشه چشمم و باز کردم پیاده شده بود و در حالی که در و برام باز کرده بود گفت : دختر خوب مگه لالایی خوندم ؟ ؟ ؟

همونطور که پیاده می شدم خندیدم و گفتم : شیفته همیشه می گفت وقتی حرف می زنی خوابم می گیره ! !
همونطور که سوار آسانسور می شدیم گفت : با صدای جیغ تو مگه آدم خوابش می گیره ؟ ؟
سقلمه ای نثارش کردم خندید و گفت : اگه خوابشم بگیره مطمئنا کابوس می بینه! ! !
شونه ای بالا انداختم و گفتم : صدای من نازک و دخترونه است! ! !
محجوبانه سری تکون داد و از آسانسور پیاده شدیم منتظر متلک و نقض این قضیه بودم ولی حرکتی نکرد یعنی قبول کرده بود؟ ؟ به خودم برگشتم واقعا صدام نازک و دخترونه بود ؟ ؟ ؟
همونطور که وارد می شدیم گفتم : با مهمونی فردا موافقی ؟ ؟ ؟
کش و قوسی اومد و گفت : من با هیچ مهمونی مخالف نیستم! ! !
-بله برای همین پای ثابت تمام مهمونیهای آنچنانی هستید ! ! !

چونم وآروم گرفت و گفت : یغما بیا امشب و خراب نکنیم! ! !

هنوز ساکت نگاهش می کردم تکونی به خودم دادم و گفتم : امشبم تو اتاق...

اجازه نداد حرفم و کامل کنم با اخم بارزی گفت : آره تو هم برو بخواب دیروقته! !

مثل یک بچه حرف گوش کن راهی اتاق شدم قبل از خواب دوش گرمی گرفتم و صبح با صدای هشدار همراهم بیدار شدم حسابی کار داشتم بعد از نماز در حالی که از اتاق خارج می شدم با فرنود سینه به سینه شدم سلامی دادم و گفتم : می رم صبحانه رو حاضر کنم! !

بازوم و گرفت و گفت : عجله ای ندارم! !

-مگه نمی ری شرکت ؟ ؟

فرنود : دست تنها که نمی تونی از پس تدارک مهمونی بربیای! !

-می خوای کمکم کنی ؟ ؟

فرنود : اگه کمکی از دستم بربیاد! !

زودتر از من وارد آشپزخونه شد چرخی زد و گفت : در مورد کادو بازم ممنون! !

صاف نگاهش کردم و گفتم : قابل تو رو نداشت! !

صندلی و برام کشید و گفت : امروز میز صبحانه رو من می چینم ! !

ناباورانه نشستم و گفتم : این یعنی جبران ؟ ؟

همونطور که داخل یخچال سرک می کشید گفت : نه ارزش اون کادو بیش از یک صبحانه است! !

به سمتم برگشت و گفت : البته ارزش معنویش منظورمه! !

دوباره داخل یخچال فرو رفت در حالی که نشسته تو چیدن میز کمکش می کردم گفتم : نمی دونستم به معنویات اهمیت می دی! !

حرفی نزد و که با پرویی گفتم : انشاا.. واسه تولدم جبران می کنی! !

فرنود : هنوز نمی دونم متولد چه سال چه ماه و چه روزی هستی! !

لبخند تلخی زدم و گفتم : حدس بزن ؟ ؟

فکری کرد و گفت : باید حول و حوش ۲۳-۲۲ باشی...شاید اردیبهشتی! !

دست به سینه نشستم و گفتم : اردیبهشتی ام! !

فرنود : به روحیاتت می خورد! !

-نمی دونستم اهل طالع بینی هم هستی ؟ ؟ ؟

مشغول چیدن میز شد مقابلم نشست و گفت : البته منم می خوام یه چیزی بهت هدیه بدم! !

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم : چی ؟ ؟ ؟

همونطور که لیوان شیرش و سر می کشید گفت : می گم حالا! !

حین صبحانه خوردن برخلاف همیشه کلی حرف زدیم ...بدون کل کل...بدون توهین...
خواستم تو جمع کردن میز سهیم باشم که اجازه نداد و گفت : تو برو به بقیه کارا برس! !
خواستم جارو بکشم که باز اجازه نداد و گفت : کارگر می یاد! !
متعجب گفتم : قبلا از این اخلاقا نداشتی ؟ ؟ ؟
مقابلم دست به سینه ایستاد و گفت : قبلا خیلی چیزا فرق می کرد !
-خوب من باید چی کار کنم ؟ ؟
فرنود : ما می ریم خرید محبوبه خانمم کم کم می رسه به رفت و روب...همونطور که به سمت اتاق می رفت برگشت و گفت : کلید داره! ! !
ذوق زاید الوصفی سراسر وجودم و گرفت به نوعی که پرونده سیاه فرنود و از ذهنم به طور کامل محو می کرد ...فقط و فقط به این فکر می کردم که می تونیم لحظاتی کنار هم مثل یک زوج واقعی سپری کنیم ! !

مانتوی سبز فسفری و جین زیتونی رنگ به اضافه شال سبز رنگی به تن کردم کفشهای اسپرت سفید و کیف دستی اسپرت و سفیدم تیپم و تکمیل کرد ...فرنود هم جین مشکی...پیراهن مشکی اسپرت و کت کرمی رنگی به تن داشت ! !

مقابل فروشگاهی همون حوالی نگه داشت با سرمستی پیاده شدم و دوشادوش هم وارد شدیم ...مقداری خرت و پرت مثل ماهی و فیله و بقیه مواردی که لازم بود خریدیم فرنود برخلاف تصوری که ازش داشتم به هیچ خریدی نه نمی گفت ...همونطور که از فروشگاه خارج می شدیم گفت : لازم نیست آشپزی کنی غذا رو سفارش می دم! !
زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم : می ترسی دوستات دستپختم و بخورن کلاست بکشه پایین ؟ ؟
فرنود : بلعکس نمی خوام نمک گیر بشن...
همونطور که سوار می شدیم گفتم : قنادی و از قلم نندازی ؟ ؟ ؟
مقابل قنادی پیاده شدم چند مدل شیرینی تر باب مزاج خودم سفارش دادم و در نهایت یک کیک آلبالویی خوش رنگ....
و بعد مثل یک زوج واقعی با دستی پر از خرید به خونه برگشتیم با کمک محبوبه خانم که زن به نسبت مسنی بود دستی به سر و روی خونه کشیدیم و فرنود هم هر از گاهی کمکی می داد نهار و هم از بیرون سفارش دادیم بعد از رفتن محبوبه خانم حوالی ساعت ۵/۳۰ بود سری به کمدم لباسم زدم لباس دکلته

بنفشی که با رنگ پوستم همخونی داشت به نسبت کوتاه بود برای همین جوراب بلند رنگ پا رو هم بهش اضافه کردم یک آرایش به نسبت ملیح کردم و رو به فرنود که پیراهن آستین کوتاه آبی نفتی که عضلات سینه و بازوهاش و به رخ کشیده بود کراوات راه راه آبی و سرمه ای با جین سرمه ای به تن داشت و مقابل آینه گره کراواتش و شل می کرد گفتم : دوستات کی می رسن ؟ ؟

نگاهی به ساعت کرد و گفت : تا یه ساعت دیگه کم کم پیداشون می شه! !

سراسر سالن و برانداز کردم احساس می کردم چیزی کم داره... بی اختیار یاد پدرم افتادم...پدر گل فروشم...

خودم و برانداز کردم آرایشم تکمیل بود ولی هنوز لباس مناسب مهمونی و تنم نکرده بودم جین مشکی و تاپ همرنگش و به تن داشتم سریع مانتوی سرمه ای رنگم و پوشیدم و شال مشکی روی سرم انداختم و رو به فرنود که متعجب نگاهم می کرد گفتم : می شه برای چند دقیقه سوئیچت و قرض بدی ؟ ؟

سوئیچ و به سمتم گرفت و گفت : البته ...ولی کجا ؟ ؟

نگاهی به ساعت دیواری انداختم و گفتم : سریع بر می گردم! !

ناچارا سری تکون داد و من با یک خداحافظی کوتاه از خونه بیرون زدم ...اولش کمی هراس داشتم تا به حال پشت همچین ماشین گرون قیمتی ننشسته بودم هر چند هر از گاهی ۲۰۶ یحیی رو قرض می گرفتم ...ولی بعد از چند لحظه با خوش حالی زاید الوصفی مشغول رانندگی شدم ...با سرمستی هر از گاهی ویراژ می دادم... واقعا رخشی بود برای خودش....

مقابل گل فروشی پدر ایستادم ...سلانه سلانه وارد شدم نگاهم به سمت پدر که گوشه ای نشسته بود و در حال تزئیین دسته گلی بود رفتم...پاورچین پاورچین قدم بر می داشتم...بوی عطر گلهای مختلفی که فضا رو پر کرده بود مستم می کرد آروم دستامو روی صورتش گذاشتم برای چند لحظه لمسش کرد و به سمتم برگشت با ناباوری نگاهم می کرد تو آغوشش فرو رفتم ...در حالی که من و از خودش جدا می کرد گفت : یغما چیزی شده ؟ ؟

چرخی همون حوالی زدم و گفتم : مگه باید اتفاقی بیفته ما به پدرمون سر بزنیم ؟ ؟

پدر : این وقت ؟ ؟ اینجا ؟ ؟

-اومدم چندتا شاخه گل ببرم! !

پدر : مغازه متعلق به خودته عزیزم هر چی دوس داری ببر! ! !

فکری کردم و گفتم : چند تا شاخه رز سفید می خوام ...چندتا لیلیوم! !

پدر در حالی که گلها رو دسته دسته می کرد گفت : مناسبتی در کاره! !

-تولد فرنوده! !

لبخندی به روم پاشید و گفت : ماشین داری ؟ ؟

اشاره ای به سوئیچ که تو چنگ می فشرم کردم و گفتم : رخش فرنود! !

پدر : برو به سلامت دیرت نشه! !

بعد از چند لحظه صحبت در مورد اهالی خونه با یک خداحافظی نه چندان کوتاه از گل فروشی زدم بیرون و با سرعت راهی خونه شدم وقتی ماشین و داخل پارکینگ هدایت کردم هنوز بیست دقیقه دیگه مهلت داشتم با حالت دو به سمت آسانسور رفتم و با همون سرعت ازش زدم بیرون کلید و داخل قفل چرخوندم و آروم وارد شدم از صحنه ای که مقابلم می دیم عرق سردی روی تمام بدنم نشست...زانوهام در حال ضعف رفتن بود...پلکم بال بال می زد...انگشتای یخ زده ام و داخل هم قلاب کردم ..ریتم نفسامو کنترل کردم...ساقه های گل و توی چنگ فشردم! !

سلاله مقابلم در حالی که دستاشو دور گردن فرنود حلقه کرده بود بهت زده نگاهش و از صورت فرنود به سمت من سوق داد و خودش و از فرنود جدا کرد فرنود هم کلافه اطراف و برانداز می کرد بی توجه بهشون گلها رو دسته دسته توی چندتا گلدون بلور پایه بلند چند گوشه سالن جا دادم و راهی اتاق شدم به محض ورود خودم و روی تخت ول دادم در حالی تند تند نفس می زدم هزار افکار ریز و درشت به مغزم هجوم آورد...چنگی به ملافه تخت کشیدم فرنود تو چارچوب ایستاد به محض اینکه متوجه حضورش شدم بی توجه بهش به سمت کمد لباس رفتم و لباسهایی که آماده کرده بودم و بیرون کشیدم و سعی کردم در و به روش ببندم و این در حالی بود که اون امتنا می کرد....زورش بهم می ربید در و به سمتی هل داد و در حالی که عضلات فکش مدام در حال انقباض بود وارد شد با اخم گفتم : بیرون...

مقابلم ایستاد و گفت : قبل از اینکه اون ذهن منحرفت و به کار بندازی می تونی از خودم بپرسی!

پوزخندی زدم و گفتم : حکایت دیگ به دیگه ؟ ؟

با غیض گفت : من دیگه و قابلمه نمی فهمم ...یغما کاری نکن همه چیز و بریزم بهم! ! !

با لحن سردی گفتم : دیگه مهم نیست فقط برو بیرون! !

بی هیچ حرفی با قدمهای محکمی از اتاق خارج شد سریع به سمت در هجوم بردم و محکم کوبوندمش ...سرم و بین دستام گرفتم ولی ندایی از درون نهیب می زد...حالا نه یغما...حالا وقت باخت نیست! !

تکونی به سرم دادم و لباس دکلته بنفش و با جوراب رنگ پام تنم کردم کفشهای پاشنه دار بنفش و به پا کردم مقابل آینه نشستم و آرایشم و تجدید کردم ...موهامم بدون هیچ حالتی آزادانه روی شونه ها ریختم با بلند شدن صدای زنگ از اتاق خارج شدم چند نفری اومده بودند سلامی داد و با خوش رویی ظاهری ازشون استقبال کردم! !

سلاله روی مبل تک نفره ای فرو رفته بود و با لبخندی روی لبش خونه رو از نظر می گذروند... فرنود هم کنار جمع دوستانش نشسته بود یک ساعتی طول کشید تا یکی یکی رسیدند تموم مهمونای دیشب نبودند ولی خوب! !...

فواد و شمیم هم جزئ آخرین مهمونا بودند کلی خودم و به فحش گرفتم چرا کارگری و برای پذیرایی نگرفتم و خودم هم به عنوان میزبان و هم به عنوان پیش خدمت مشغول بودم هر چند کاری نبود ولی از اینکه می دیدم شمیم و سلاله فرنود دوره کرده اند خون خونم و می خوردند فواد از لحظه ورود کنار نشسته بود سینی حاوی شربت و به سمتش گرفتم فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد سینی و روی اپن گذاشتم موسیقی ملایمی در حال پخش بود و شمیم در حالی که لباس دکلته آبی رنگی به تن داشت فرنود و کشون کشون به سمت مرکز سالن می برد...در حال انفجار بودم ...با قدمهای محکمی خودم و به گوشه ای که فواد نشسته بود رسوندم و کنارش نشستم...کار درستی نبود ولی فجیع تر از کار فرنود که نبود ؟ ؟
فرنود به نوعی که نمی تونستم احساسش و درک کنم اون وسط با شمیم مشغول بود ...نگاهم برای لحظه ای با سلاله تلاقی کرد خونسرد نگاهم می کرد از خونسردیش کلافه می شدم فواد از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت : افتخار می دی ؟ ؟ ؟
تنها به تکون دادن سرم به چپ و راست اکتفا کردم...حاظر نبودم به خاطر فرنود بیش از این وجهه خودم خراب کنم ...برای لحظه ای فرنود مقابلم ایستاد و شمیم پشت به من می رقصید ...نگاهش برای لحظه ای توی نگاهم قفل شد...نگاهش به سمت فواد که بغل دستم نشسته بود سر خورد ...با غیض نه ...با حرص نه...با بهت نه...نوع دیگه ای نگاهم می کرد ...نوعی که باعث می شد بغض بدی به گلوم چنگ بزنه ...نگاهم و ازش گرفتم و بغضم و فروخوردم! ! !
بعد از تموم شدن آهنگ یکصدا از فرنود خواستند ادامه بده به نحو فجیعی احساس غریبی می کردم دختری که خودش و دینا معرفی کرده بود به همراه پسری نسبتا بلندی که خودش و بهنام معرفی کرده بود سلانه سلانه به سمتم اومدند دینا دستمو فشرد و گفت : شما چرا اینقدر پرت نشستی بیا بریم وسط ؟ ؟
به سردی گفتم : نه راحتم ! !
بهنام قدمی جلو تر ایستاد و گفت : تمام زحمتش به عهده شما بوده حداقل تو لذتش با فرنود سهیم باشید ! !
فکری کردم دینا و بهنام و به فواد ترجیح می دادم سری تکون دادم و با لبخندی همراهیشون کردم اوایل سه نفری همدیگر و همراهی می کردیم اما دینا با فرزی کنار کشید و من و بهنام مشغول بودیم
زیاد مایل نبودیم و این از حرکاتم کاملا مشخص بود! ! !

با فاصله مقابلش می رقصیدم...به نوعی گارد گرفته بودم...بهنام هم چندان پسر هیز و پرویی نبود البته منکر شیطنتش نمی شدم ولی سگش به فواد می ارزید! ! !

بهنام دستش و به سمتم دراز کرد بی خیال دستش و گرفتم و چرخی زدم سینه به سینه فرنود شدم که مصادف شد با اتمام آهنگ و کف زدن یک صدای جمع! ! !

هنوز ساکت به هم زل زده بودیم که آهنگ بعدی شروع شد آهنگی که رقص از نوع دو نفری و عاشقانه رو می طلبید! ! !

فرنود قدمی جلو اومد و دستم و گرفت و دست دیگه اش و دو کمرم حلقه کرد...به طوری که باز همه چیز و از یاد بردم...سلاله رو که لحظاتی پیش به نحو مشکوکی کنارش بود....شمیم و که تا چند دقیقه پیش هم پاش می رقصید...فواد و که با نگاه هیزش براندازم می کرد...حتی بهنامی که تا چند دقیقه پیش همراهم بود !

نگاه ملتمسانه ام و به نگاه خونسردش گره زدم...صادقانه نگاهش می کردم...صادقانه نگاهم می کرد....! دلم برای لحظه ای برای هر دومون سوخت ! ! احساس می کردم درون می لرزم...از درون زار می زنم و لبخند تصنعی به لب دارم !

آخرین چرخمون مصادف شد با اتمام اهنگ و بلند شدن صدای تشویق چندباره جمع...فروریختم! !

فرنود هنوز دستش دور کمرم حلقه بود قطره اشکی که ناخودآگاه از گوشه چشمم لغزید و با انگشتهای مردونه اش میون راه گرفت ...حلقه دور کمرم تنگ تر شد...صورتش و جلوتر کشید...بوی عطرش غلیظ تر از قبل توی بینیم پیچید ...سرم به دوران افتاد...پلکم بال بال می زد برای لحظه ای دنیا مقابلم تیره و تار شد و قبل از اونکه لبهای فرنود روی لبهام فرود بیاد نقش زمین شدم! ! !

با تکونهای آرومی گوشه چشمم و باز کردم صدایی از بین جمعیت رساتر از همه به گوش می رسید...با هر یغما یغما گفتنش دلم می لرزید ...چقدر قشنگ اسمم و ادا می کرد! !

برای لحظه ای حس کردم اسمی زیباتر از اسم خودم ..یغما تا به حال به زبونش جاری نشده به آرومی چشم باز کردم نگاهم به نگاه فرنود بود که تو آغوش گرمش فرورفته بودم انگار دنیا تهی بود از هرکسی فقط من بودم و فرنود..من و فرنود ؟ ؟ قابل جمع بستن بودیم ؟ ؟

نگاه نگرانش من و متوجه اطرافم کرد متوجه جمعی که اطرافمون حلقه زده بودند ! ! ! به آرومی تکونی به خودم دادم و نیم خیز شدم و در حالی که شقیقه هامو می فشردم در مقابل سوالهای پیای جمع فقط سری به نشونه مثبت تکون می دادم! ! !

فرنود در حالی که بلندم می کرد گفت : بهتری ؟؟ می خوای استراحت کنی ؟ ؟ ؟

هنوز گیج می زدم بد نبود ولی در اثر تلاقی نگاهم با نگاه سلاله منصرف شدم ! ! برای لحظه ای صحنه ای که امروز از اون و فرنود دیده بودم به ذهنم هجوم آورد سری از روی عصبانیت تکون دادم و در حالی که لیوان آبی که دینا به سمتم گرفته بود و مشتاقانه می گرفتم گفتم:

نه چیزی نیست...احتمالا فشارم افتاده! !

فرنود دستش و روی شونه ام گذاشت و به سمت مبل دونفره گوشه سالن هدایتم کرد خودم و روی مبل ول دادم و جرعه جرعه از مخلوط آب و قندم خوردم! !

سلاله کنارم نشست و با لحن تمسخر آمیزی گفت : اخی چی شدی ؟ ؟

با غیض به سمتش برگشتم فرنود بدون اینکه نگاهم کنه دستم و گرفت و گفت : برو استراحت کن! !

دستم و پس کشیدم و با تحکم گفتم : حالم خوبه! ! !

سلاله خندید و گفت : فرنود چی کارش داری افت فشار ناشی از ذوق زدگی بود! !

نفسمو پر صدا بیرون دادم و برای لحظه ای پلکهامو روی هم گذاشتم دلم می خواست یک کشیده نر و ماده خرجش می کردم دودقیقه که من زبون به دهن می گرفتم شاخ می شد !

لبامو روی هم فشار دادم و دوبار از آب قندم خوردم سلاله سری تکون داد و با شمیم به سمت فواد و دختری که کنارش ایستاده بود رفتند نگاهم و از فواد گرفتم فرنود هم به محض رفتن سلاله کنارم نشست و گفت : چرا نمی ری استراحت کنی ؟ ؟

به سمتش برگشتم و گفتم : برم میدون و خالی کنم ؟ ؟

با غیض گفت : برو استراحت کن! !

-تا وقتی اون دختره این وسط جولون بده من کنار نمی کشم! !

با غیض گفت : من بیام ور دلت خیالت راحت می شه ؟ ؟

در حالی که به مهمونا اشاره می کردم گفتم : لابد این امین آبادی ها هم این وسط جفتک بندازند ؟ ؟

با حرص گفت : ذهنت خرابه یغما! !

-از اثرات زندگی با توئه واگیر داشتی به منم سرایت کرد! !

آروم بازوم و گرفت و گفت : تا پسر خوبی هستم برو مثل یک دختر خوب تو اتاقت استراحت کن! !

ایستادم و به سمت دینا و بهنام که تنها غریبه های آشنای این جمع بودند رفتم ! !

بهنام لبخند زنان گفت : آب قنده رو خوردید جون گرفتیدا ؟ ؟

دینا زیر لب غرید و گفت : دست پخت خودم بود! !

بهنام با لبخندی گوشه لبش گفت : کم کم وقت شوهر کردنته باید فکر جهیزیه ات باشم! !

هر سه خندیدیم که نگاه خندانم با نگاه اخم آلود فرنود که کنار فواد گوشه سالن ایستاده بود تلاقی کرد ...از

اینکه فرنود هنوز هم با اون اتفاقات با فواد کنار می یومد حس خوبی نداشتم...هر چند هنوز نمی دونست فواد قاتل بچه اشه نه من..

اگر می فهمید ؟ ؟ مسلما باز متهمم می کرد بی اونکه ذره ای به خودش زحمت بده حرفای من و بشنوه ...با اخم نگاهم و ازش گرفتم...
همونطور که بهنام و دینا رو همراهی می کردم زیر چشمی فرنود و می پاییدم که دختر ریز نقشی خودشو بهش رسوند و زیر گوشش چیزی گفت و فرنود هم با کمی مکث سری تکون داد و از خونه خارج شد و لحظاتی بعد با چند جعبه مهرموم شده برگشت و وارد آشپزخونه شد متعجب نگاهش می کردم که همون دختر و پسر دیگه ای به سمت آشپزخونه رفتند و فرنود زیر لب چیزی بهشون گفت انگار که امر و نهی می کرد و به دنبالش بی توجه به من که چهار چشمی به حرکاتش زل زده بودم به سمت جمع چند نفره گوشه سالن رفت موسیقی ملایمی در حال پخش بود و گوشه گوشه سالن چندتا جمع چند نفره تشکیل شده بود ! ! !
دینا که نگاه متعجبم و دید دستم و گرفت و به سمت خودش برگردوند و گفت : به چی زل زدی ؟ ؟ نگو که اهلش نیستی ؟ ؟
چشمامو گشاد کردم ولی زود خودم و کنترل کردم و گفتم : نه زیاد! ! !
بهنام : زیاد و کمش مهم نیست مهم اینکه که اهلش باشی! !
حالا که متوجه محتوای اون جعبه ها شده بودم مضطرب نگاهم داخل جمع می چرخوندم بعید می دونستم تو این جمع کسی اهلش نباشه! ! !
چند لحظه بعد با دینا و بهنام گوشه ای نشستیم دینا متواضعانه حرف می زد و بهنام هم هر از گاهی خوشمزگی می کرد لحظاتی بعد همون دختر ریز نقش سینی به دست با لیوان های حاوی مشروب برگشت به سمت بهنام و دینا تعارف کرد و دینا به سمت من اشاره کرد که دختر ابرویی بالا داد و گفت : فرنود گفته به خانمشون تعارف نکنم...واسه حالشون گفتن! !
دینا متعب نگاهم کرد و لیوانی برداشت و گفت : به فرنود بگو این خلاف ادبه! !
لیوان از دینا گرفتم ودوباره داخل سینی گذاشتم و گفتم : اگه فرنودم این بی ادبی و نکرده بود من اهلش نبودم! !
با رفتن دختر دینا متعجب گفت : حیف شد! !
-حیف منم! !
خندید و که زیر لب گفتم : این چیزا با گروه خونیم نمی خونه! !
دینا سری تکون داد و خودش مشغول شد نگاهم و تو جمع چرخوندم اکثر لیوان به دست بودند نگاهم به سمت فواد کشیده شد با نگاه مخمورش بهم زل زده بود نگاهم از فواد به روی فرنود که لیوان به دست کناری ایستاده بود سر خورد در حالی که با بغل دستی اش که پسر بوری بود در حال صحبت بود هر از گاهی ازش می نوشید! !

نگاهم و ازش گرفته بودم دوباره صدای جمع بلند شد و هجوم جمع به وسط سالن ولی انصافا هیچ کس مست مست نبود هر کس خودش و رعایت کرده بود و از این بابت خدا رو شکر کردم! !
خدا رو شکر بعد از شام دیگه جونی برای کسی نمونده بود و همه راهی شدند و من موندم و فرنودی با چشمهای خمار! ! !
موسیقی هنوز در حال خش بود چرخی وسط سالن زدم در حالی که ظرف میوه رو از روی میز برمی داشتم با افتادن سایه ای روم برگشتم فرنود بود ساکت نگاهم کرد خواستم از کنارش رد بشم که اجازه نداد ظرف میوه رو با ملایمت از دستم کشید و روی میز گذاشت...
آب دهنم و به سختی فرو دادم قدمی جلو اومد و دسته از موهام و پشت گوشم گذاشت ...قدمی به عقب برداشتم که با میز برخوردم با لحن ملایمی گفت : نترس...کاریت ندارم !
-می خوام استرحت کنم! !
در حالی که از کنارش می گذشتم دستم و گرفت و به سمت خودش کشید و با غیض گفت : اون موقع که گفتم برو استراحت کن واسه من جفتک می انداختی و با اون بهنام بی همه چیز هر و کرتون به پا بود! !
ساکت به چشمهاش زل زدم سرش و خم کرد تو فاصله چد سانتی متریم دستم و به عضلات سینه اش فشردم وسعی کردم به عقب هلش بدم که با لجاجت گوشه لبم بوسید! !
با بغض کنارش زدم و گفتم : برو استراحت کن ...حالت خوب نیست! !
گره کراواتش و شل کرد و گفت : بهتر از همیشه ام! !
دوباره به سمتم اومد اینبار با نیروی مضاعف به عقب هلش دادم و عصبی گفت : فقط واسه من نه...واسه شوهر قانونیت ؟ ؟ ؟
-می فهمی چی می گی ؟ ؟
با غیض گفت : اون موقعی که با اون عوضی...
میون کلامش پریدم و گفتم : آدم عوضی عوضی می طلبه خوراک خودتند! !
فرنود : می دونم دلت از کجا پره...خیله خوب بپرس جواب می دم! !
ساکت نگاهش کردم که با صدای بلندی گفت : بپرس ؟ ؟
-تو که می دونی می خوام چی برسم جواب بده ؟ ؟
نچ نچی کرد و گفت : پاسخ به شرط پرسش! !
-نیازی به پرسش نیست شنیدن کی بود مانند دیدن! ! !
با غیض گفت : اون چیزی که تو دیدی...
میون کلامش پریدم و گفتم : خطای دیده ؟ ؟
با غیض به سمتم هجوم آورد در حالی که بازوهام و محکم گرفته بود گفت : واسه من جفتک چارگوش ننداز یغما دارم باهات راه می یام! !
-راه میای ؟ ؟ بعید می دونم شما که فقط این وسط بالانس می زنی! ! !
تکونی بهم داد و گفت : یغما رو اعصاب من یورتمه نروو! ! !

حصار دستاشو شکستم و گفتم : می شه این قدر منم ...منم نکنی ؟ ؟
از لابه لای دندونای قفل شده اش گفت : تو هم می شه برای جلب توجه من دست نذاری روی نقطه ضعفای من ؟ ؟ ؟
پوزخندی زدم و گفتم : ضعف تو ؟ ؟ ضعف تو اینکه به همه عالم و آدم بدبینی ...اینکه فکر می کنی هم عالم به من نظر دارند! ! !
پوزخندی زد و گفت : همجنسامو می شناسم! ! !
-جنس مرغوب تو که همتا نداره! ! !
فرنود : جنس اون عوضیایی که دور و برت می پلکند از منم مرغوب تره! ! !
نمی دونم چرا از لحنش اشک تو چشمم حلقه زد کتشو از روی دسته مبل برداشت و با شتاب از خونه خارج شد...روی زمین زانو زدم...بس بود...به خدا بس بود...زار زدم خدایا چه مرگم شده بود ؟ ؟ ؟
زار می زدم و زیر لب فرنود و سلاله رو به فحش گرفته بودم بعد از لحظاتی با رخوت از جا بلند شدم و به حمام پناه بردم وان و پر کردم ...دیگه نای اشک ریختن نداشتم....نگاهم وبه وان پر از آب دوختم ای کاش تموم می شدم!!!!!

فصل سیزدهم
روز بعد با رخوت بیدار شدم دستی لابه لای موهام بردم و با چشمهای نیمه بازم اطرافم و برانداز کردم سکوت خونه حکایت از نبود فرنود بود آروم از اتاق خارج شدم به همه جا سرک کشیدم ولی اثری از فرنود نبود! ! !
میلی نداشتم ولی ناچارا چایی دم کردم و بعد از صبحانه کوتاهی مقابل تی وی به انتظار فرنود نشستم دلم عجیب هوای خونه رو کرده بود تماسی با اهالی خونه گرفتم ظاهرا مراسم پرنوش و یحیی نزدیک بود اونقدر مشغول فرنود بودم که خانواده مو از یاد برده بودم فرنود شده بود تمام زندگیییییییییییییم ! !
زیاد شلوغ نبود ولی در نبودش خونه به طرز وحشتناکی ساکت بود دمغ نگاه بی هدفم و به صفحه تی وی دوخته بودم بی اونکه چیزی از فیلمی که در حال پخش بود متوجه بشم ! !
فرنود حتی برای نهار هم برنگشت من هم میلی به نهار نداشتم و ترجیح دادم وقتم و با خواب پر کنم راهی اتاق شدم سرم به بالشت نرسیده بود چشمام گرم شد! ! !
وقتی بیدار شدم از فضای تاریک اتاق خوف کردم خونه ساکت تر از قبل بود سکوت شب هم بهش اضافه شده بود سلانه سلانه به سمت کلید برق رفتم باز به همه جا سرک کشیدم ولی نبود ...فرنود نبود...نه اثری نه خبری! ! !....
دیگه کم کم داشتم نگران می شدم فرنود که کینه شتری نبود حداقل با حالت قهر بر می گشت به سمت تلفن رفتم و همراهش و گرفتم صدای کسی که گفت خاموش است باعث شد قلبم فروبریزه به زحمت خودم و به مبل رسوندم سرم و بین دستام گرفتم بغضم در حال انفجار بود باورم نبود فرنود اینقدر برام مهم شده

بود که من منی که اشک ریختنم انگشت شمار بود حالا در شرف اشک ریختن بودم! ! !
بیش از این نتونستم مانع ریزش اشکام بشم اشکهای بی دریغم با سرعت روی گونه ام فرود می اومد... دلم در حال مالش رفتن بود ...اعتنایی نکردم ...گرسنه بودم و نبودم! ! !
مگه می شد می شد در نبود فرنود با این شرایط به فکر خورد و خوراکم باشم چندین چند بار شماره اشو گرفتم ..خاموش ...خاموش! !
با حرص گوشی و به سمتی پرت کردم که در اثر تماس با پارکتها دل و روده اش نقش زمین شد عصبی لبمو می جویدم و طول سالن و طی می کردم ...عصبی بودم و نگران...نگران عصبی...عصبی نگران ! هم بغض داشتم هم حرص اونقدر طول و عرض سالن و طی کردم که سرگیجه گرفتم چندین بار باهاش تماس گرفتم ولی باز خاموش...
به سمت اتاق رفتم دستی به روتختی کشیدم دروغ چرا هم نگران بودم و هم دلتنگ لباسم و با لباس خواب مشکی ساده ای که بلندیش تا بالا زانوم بود عوض کردم موهای لختم و از حصار گل سرم و آزاد کردم ...سرم و داخل بالشت فرنود فرو کردم عطر ورساچه اش تا عمق جونم نفوذ کرد باز اشکم سرازیر شد سرم و بین بالشت بیشتر وبیشتر فرو کردم پیش خودم هم کم آورده بودم...قایم می شدم ..قایم می کردم ... اشکهایی از صدقه سر فرنود ...از خودم قایم می کردم! !
روی تخت نیم خیز شدم ولی نه نه من با خودم روراست بودم این تنها افتخارم در زندگی بود حالا پس ابایی هم نداشتم از اشک ریختن ...ابایی نداشتم از اینکه پیش خودم اعتراف کنم حسم نسبت به فرنود خیلبی پررنگ تر شده ...ابایی ندارم که داد بزنم و بگم دوسششششششش دارررم! !
اینبار گریه ام شدت گرفت با صدایی که از شدت گریه می لرزید زمزمه کردم ...دوسش دارم...دوسش دارم ...فرنود و دوست دارم و شاید چیزی بیشتر از دوست داشتن! ! !
از آینه مقابلم خودم و برانداز کردم شونه های ظریفم در حال لرزش بود لبهای نازکم پیای می لرزیدند موهای لخت و عسلی رنگ اطرافم پخش شده بود...رنگ صورتم چیزی مابین زرد و قرمز بود...
زردی حاصل از نگرانی و سرخی حاصل از فشار این قطره های داغ! ! !
اونقدر اشک ریختم که نفهمیدم چه زمانی از حال رفتم احساس می کردم چیزی روم چمباته زده وحشت زده چشم باز کردم و اطرافم و برانداز کرده بود وسط تخت دونفره بی هوش شده بود و مردی که سرش و داخل شکمم فرو کرده بود ...بوی عطر فرنود توی فضا پیچیده بود با نگرانی موهاشو نوازش کردم که شونه هاش شروع کرد به لرزیدن...
مو به تنم راست شد به زحمت روی تخت نیم خیز شدم و فرنود و بلند کردم سرش و پایین اندخته و بود شونه های لرزونش حکایت از اشک ریختنش می داد با دستهای لرزونی چونه اشو گرفت و بالا آوردم با نمایان شدن پلکهای خیسش چار ستون بدنم لرزید! !
به زحمت لبهامو تکون دادم و با من من گفتم : چی..چی شده ؟ ؟
فرنود سریع شونه های لرزونم و در آغوش گرفت و سرش و روی شونه چپم گذاشت و گفت : چرا یغما ؟ ؟
-چی شده ؟ ؟

با صدایی که از گریه می لرزید گفت : چرا بی کسی ...چرا سهم من بی کسیه! ! !
-تو بی کس نیستی فرنود! !
فرنود : بودم یغما دارم بی کس تر از قبل می شم! ! !
دستای لرزونم و دور بازوهاش حلقه کردم چرا از اشک ریختنش چندشم نمی شد ؟ ؟ مگه نه اینکه معتقد بودم مرد نباید زار بزنه ؟ ؟ ؟
به زحمت گفتم : فرنود تو را خدا ؟ ؟ ؟
خودش ازم جدا کرد و گفت : تورج داره می میره! ! !
احساس ضعف شدیدی کردم و به دنبالش هجوم توده ای به گلوم که باعث شد بازوهای فرنود و کنار بزنم و با حالت دو خودم و به روشویی برسونم! !
پیاپی عق زدم معده ام کامل تخلیه شده بود طعم تلخی آزارم می داد دهانم و شستم و به زحمت از کنار فرنود که تکیه اش و نگران به چارچوب داده بود گذشتم خودم و روی تخت ول دادم نگاهم به مقابلم خیره بود! ! !
فرنود کنارم روی تخت دراز کشید و نگاهش و به سقف دوخت اشکهاش بی صدا روی گونه هاش می لغزیدند به دست بی رمقم تکونی دادم و با انگشت اشاره ام اشکاش و گرفتم و این مقدمه ای بود تا فرنود دوباره به آغوشم پناه ببره اونقدر محکم بغلم کرد که احساس کردم استخونای بدنم در هم شکست! !
سرش و داخل شونه بی رمقم فرو کرده بود پیاپی از زمین و زمان شکایت کرد چیزهایی که معنی و مفهومش برام قابل درک نبود حالم زار تر از این حرفها بود که بخوام بهش دلداری بدم ولی نه نباید نباید اجازه می دادم تو خلوت خودش فروبریزه! !
فرنود : یغما من بی تورج چی کار کنم ...اون حکم پدرم و داره...
با صدای ضعیفی گفتم : نمی میره! !
فرنود : می میره یغما می میره ...تومور مغزی از نوع پیشرفته اش...می میره...
-نه ..نمی میره ..
فرنود : بی کس تر از اینی که هستم می شم! !
-تو بی کس نیستی ...من ...من همیشه کنارتم! !
بدن بی رمقم و بیشتر به خودش فشرد سرم و لابه لای موهاش فرو کردم و بی صدا اشک ریختم...

بدن بی رمقم و بیشتر به خودش فشرد سرم و لابه لای موهاش فرو کردم و بی صدا اشک ریختم...
****
پتوی فرنود و مرتب کردم و نگاه خسته امو به صورت مردانه ولی معصومش دوختم تو خواب از یه بچه هم معصوم تر می شد و این دوچندان دوست داشتنیش می کرد دستی به روی پلکهاش کشیدم ظاهرا خواب بود یا نه بهتر بگم از حال رفته بود بعد از دو سه روز بی قراری بالاخره پلکهاش روی هم افتادند سرم و روی بالشتش گذاشتم نگاهم و به سقف تاریک اتاق دوختم فکرم به دو روز پیش پر کشید که لعیا خانم برای

بردن تورج خان به خارج از کشور برای معالجه داوطلب شده بود می فهمیدم فرنود چه قدر دوست داشت همراهیش کنه ولی غرورش ...دوری چند ساله شون باعث می شد صمیمتش و پنهان کنه!!!
می فهمیدم چقدر دوست داره حین خداحافظی برادرش و برادرانه در آغوش بکشه ولی نکشید چقدر ازش خواستم ولی نمی تونست به خودش خیلی فشار آورد ولی نشد....
می دونستم اگه تورج خان بمیره حسرت آغوشش تا ابد به دلش می مونه ولی به خودم نهیب زدم نمی میره ...دعا می کنم ...نذر می کنم نه به خاطر تورج خان برای فرنود فرنودی که این روزا متوجه شدم با همون پرونده سیاهش بی نهایت دوسش دارم!!!!!
غلتی زدم و پشت به فرنود خوابیدم تو دلم خدا خدا می کنم به تموم چیزهایی که بهش اعتقاد دارم قسمش می دم ...فرنود بارها ازم خواسته براش دعا کنم... ولی ته دلم روشنه نمی دونم چرا حس می کنم این اتفاق یه حکمتی داره!!!!
با لبخند محوی پلکهام روی هم می یفته که با تکونهایی با شتاب چشم باز می کنم عرق سردی روی تنم نشسته روی تخت نیم خیز می شم ...آب دهنم و به سختی فرو می دم ...نگاه هراسونم و به فرنود که مقابلم نشسته می دوزم!!!
دستی لابه لای موهاش فرو می بره و می گه : یغما ؟؟
با صدای ضعیفی می گم : جانم ؟؟؟
فرنود : فکر می کنی تورج زنده بمونه ؟؟؟
عرق یشونیم و می گیرم و می گم : کابوس دیدی ؟؟
سری به نشونه مثبت تکون می ده خودم برای به آغوش کشیدنش داوطلب می شم کنارش می خزم دستامو دور بازوهای مردانه اش حلقه می کنم و سرم و به شونه مردنه اش تکیه می دم و زیر لب می گم : من دلم روشنه فرنود!!!
با صدای لرزونی می گه : براش دعا کردی ؟؟؟
جوابی نمی دم زیر لب زمزمه می کنه : دعای تو گیرا می شه یغما ...دعاش کن!!!
سرش و به سرم تکیه می ده زیر لب زمزمه می کنه : اگه تورج بمیره منم...
میون کلامش می پرم و می گم : نه نمی میمیره!!!!
نمی خواستم جمله اش و کامل کنه از تصورش تمام تنم مور مور می شه لبم و محکم می گزم فرنود من و داره چرا باور نمی کنه ؟؟؟ بعضی وقتا به فرنود حسودیم می شه!!!!
خودم و ازش جدا می کنم بی هیچ حرفی طاق باز دراز می کشه کنارش می خزم سرم و روی بازوی بازش می ذارم ریتم نفسهای منظمش تسکینم می ده آروم با توکل به خدا پلکهامو روی هم می ذارم!!

گوشه چشمم و باز کردم فرنود و کنارم ندیدم سریع از خواب پریدم روی تخت نیم خیز شدم پتویی که روم کشیده بود و کنار زدم موهام و از روی صورتم کنار زدم و راهی سالن شدم خونه ساکت بود...نگاهم و سرتاسر سالن چرخوندم اثری از فرنود نبود به تمام نقاط خونه سرکشی کردم نبود که نبود !!!

در حالی که دستم و لابه لای موهای آشفته ام فرو می بردم نگاهم به ساعت دیواری دوختم ساعت ۱۱ ظهر و نشون می داد باید با لعیا خانم تماس می گرفتم الان دیگه تورج خان عمل شده بود نگاه نامطمئنم و به تلفن دوخته بودم می ترسیدم ...می ترسیدم تماس بگیرم و امیدم ناامید بشه همین حینی که با خودم کلنجار می رفتم صدای تلفن بلند شد به سمتش کشیده شدم صدای لرزون لعیا خانم توی گوشم پیچید دستم روی سینه ام گذاشتم و به زحمت روی زمین نشستم و با صدای لرزونی سلام دادم ولی سکوت کرده بود صدای نفسهای بلندش و می شنیدم آب دهنم و به سختی فرو دادم و صداش کردم :

-لعیا خانم ؟؟

اینبیار با صدای بلندی زد زیر گریه قلبم فروریخت چهره فرنود مقابلم ظاهر شد سرم به دوران افتاده بود با صدای مرتعشی باری دومین بار صداش کردم:

-لعیا خانم ؟؟؟

لعیا خانم میون گریه خندید و گفت : به فرنود بگو قربونی یادش نره ؟؟

نفس راحتی کشیدم و در حالی که اشکی که از گوشه چشمم لغزیده بود و با پشت دست پاک می کردم گفتم : خدا رو شکر ...فرنود نمی دونه ؟؟؟

لعیا : مگه خونه نیست ؟؟؟

-نه بیدار شدم نبود!!!

لعیا : ایرادی نداره الان باهاش تماس می گیرم بهش می گم!!!

سریع گفتم : نه! !

لبمو به دندون گرفتم و بعد از یه مکث به نسبت طولانی گفتم : دوس دارم خودم این خبر و بهش بدم!!!

خندید و گفت : خوش باشید!!!

-ممنونم ...خداحافظ!

گوشی و قطع کرم و بدون معطلی شماره فرنود و گرفتم ولی خاموش بود گوشی به دست وسط سالن ایستاده بودم و مشغول تفکر !!!!! من به عنوان همسر فرنود باید می دونستم مواقعی که دلگیره کجا می ره ؟؟؟ کجا آرم می شه ؟؟؟ ولی متاسفانه اونقدر به هم نزدیک نبودیم که تمام عادتاشو بشناسم!!!!

فکری کردم مطمئنا کنار سلاله و امثالش نبود اونقدرا هم عوضی نبود !!! تا اونجایی که اطلاع داشتم فعلا جز من کسی و نداشت و از این فکر لبخند محوی نشست رو لبم ...جز من ؟ ؟ ؟

فقط من و داشت نه خواهری نه برادری نه مادری جرقه ای در ذهنم زده شد خواهر و برادرش ؟؟؟ مادر و پدرش ؟؟؟ جز من یاد اونا رو هم داشت... بشکنی زدم وقتی خودشون نباشند مزارشون که هست!!!

آدرس مزار فردین و داشتم پدر بعد از اون اتفاق تو تمام مراسم فردین البته به صورت یک فرد ناشناس شرکت کرده بود!!!

یک راست راهی حمام شدم و بعد از یک دوش کوتاه یک دست لباس ساده پوشیدم و با آژانسی که گرفته بودم راهی شدم...

درطول راه چند شاخه گل رز سفید هم خریده بودم در حالی که ناخنهای به نسبت بلندم و داخل ساقه

هاش فرو می کردم قدم به قدم نزدیک می شدم ...از لابه لای چند درخت گذشتم کنار مزار فردین مردی پشت به من نشسته بود قلبم دیوانه وار به سینه می کوبید نمی دونستم به خاطر خبری خوشی بود که حاملش بودم یا دوباره دیدن فرنودی که همسرم بود و یا هر دو ؟؟؟

سری از روی تاکید برای خودم تکون دادم و لخندم و جمع کردم و آرم تر قدم برداشتم بی هیچ حرفی کنارش نشستم بدون اینکه سرش و بلند کنه گفت : از کجا فهمیدی اینجام ؟؟؟

شاخه های گل و روی سنگ قبر پخش کردم و گفتم : کار چندان مشکلی نبود!!!

ساکت سری تکون داد زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم : نمی خوای با لعیا خانم تماس بگیری ؟؟؟

با نگاه هراسونی سر بلند کرد لبخند ضعیفی زدم و گفتم : نکنه می ترسی ؟؟؟

با غیض گفت : آره خیلی بیش از اون چیزی که تو باورت بگنجه!!!!

ایستاد موهاشو کشید و گفت : ازت توقع ندارم درک کنی چون همیشه سایه خانواده بالای سرت بوده !!! نمی فهمی ...نمی دونی بی کسی چه دردی داره!!!!

-قبلا گفتم تو بی کس نیستی من هستم ...هنوز هستم!!!!

با صدای نسبتا بلندی گفت : تو جای خودت ولی هیچ کس نمی تونه جای تورج و جای یک پدر و برای من پر کنه!!!!

-آره جای خالی بعضی چیزا هیچ وقت پر نمی شه!!!!

پوزخندی زد و گفت : الان اومدی چیو به رخم بکشی ؟؟؟؟ این که جای تورج هر لحظه ممکنه خالی بشه ؟؟؟؟ اینکه منه بی کس و کار فقط تو رو دارم ؟؟؟؟ که فقط تویی که پناهمی ؟؟؟؟ اومدی خودتو به رخم بکشی ؟؟؟

-داری اشتباه می کنی ...می دونم باورم نداری !!!! ولی یادت باشه درسته همیشه سایه خانواده بالای سرم بوده ولی روزی که پامو گذاشتم توی خونه ات امید داشتم پناهم تو باشی ...تویی که برام خط و نشون می کشیدی و تهدیدم می کردی ...تویی که ذره ای وفاداری ازت ندیدم ...تویی که بعد از چند ماه زندگی هنوزباورم نداری ...ولی من داشتم از همون اول باورت داشتم باورت کردم که تو جایگاه همسرت قرار گرفتم !!!

در حالی که لبشو می جوید نگاهش و ازم گرفت و به سمت دیگه ای سوق داد مقابلش ایستادم کیفم و روی شونه ام جابه جا کردم و گفتم : من هیچ وقت از اتفاقاتی که برام می یفته ابایی ندارم ...از بیانشونم ابایی ندارم ...ابایی ندارم که بگم دوس داشتم خودم بهت خبر سلامتی برادرت و بدم!!!

بدون اینکه منتظر عکس العملش باشم در مقابل نگاه بهت زده اش از کنارش می گذرم بی حوصله تر از همیشه وارد خونه می شم کوچکترین بهانه ای ممکنه باعث انفجارم باشه مثل یک انبار باروت در انتظار یک شعله حتی کوچیک!!!

صدای همراهم بلند می شه نگاهم و به صفحه تمام لمسش می دوزم شیفته است ولی اونقدر درگیر فرنودم که حوصله هیچ احدی و ندارم حتی اگه شیفته باشه همراهم و خاموش می کنم و دوباره داخل کیفم هدایت می کنم چیزی از درون نهیبم می زنه که داغون شدی... وا دادی ...ولی حسی دارم که نوید یه وادادگی

اساسی بهم می ده ...سری به نشونه منفی تکون می دم هنوز وا ندادم ...کامل وا ندادم....
بلند می شم و به کارهای روزمره ام می رسم جارو می کشم ...گردگیری می کنم...حتی آشپزی ...ولی فرنود برای نهار برنمی گرده وا نمود می کنم منتظرش نیستم فقط وانمود می کنم چون خواست قلبم یه چیز دیگه است!!!
بعد از نهار یکی از فیلمهای فرنود و می ذارم روی کاناپه ال مانند قهوه ای مقابل تی وی لم می دم یکی از کوسنهای سبز و بغل می گیرم و نگاه به ظاهر بی تفاوتم و به صفحه تی وی می دوزم ولی می دونم پشت این بی تفاوتی چه طوفانی به پاست!!!!
با بالا رفتن تیتراژ به خودم می یام ولی حرکتی نمی کنم نگاهم و به صفحه سیاه تی وی می دوزم از اون فاصله زنی و توش می بینم زنی که محتاج دوست داشته شدنه ...محتاج محبت... نه از هر ننه قمری نه از فرنودش ...از اونی که فرماندهی قلب سرکشش و به عهده داره!!!!
هوا به نسبت تاریک شده و من هنوز تو اون کاناپه قهوه ای فرورفتم هنوز همون کوسن سبز مربع مانند و تو آغوشم گرفتم نگاه بی رمقم به مقابل خیره شده زنگ خونه به صدا در می یاد اعتنایی نمی کنم با صدای چرخیدن کلید داخل قفل عکس العملی نشون نمی دم جز فرنود کسی کلید نداره پس مسلما خودشه!!!
صدای قدمهاشو می شناسم بوی عطش بیشتر از همیشه احساس می شه چند لحظه سکوت و بعد روشن شده لوستر بالای سرم همچنان بی تفاوتم !!! مقابلم لحظه ای مکث می کنه دسته گل لیلیومی و به دست داره مقابلم روی زمین زانو می زنه مکثی می کنه از مکثهای پیایش می فهمم منتظر عکس العملی از جانب منه ولی من به جبران تمام بی تفاوتی هاش همچنان بی تفاوتم!!!
دسته گل و به سمتم می گیره بی هیچ حرفی آروم پسش می زنم نفس صدا داری می کشه و دستی لابه لای موهاش فرو می بره می خواد دستم و لمس کنه پس می کشم بی میل تر از اونی هستم که فکرشو بکنید!!!
احساس می کنم کاسه صبرش در حال لبریز شدنه ولی همچنان سعی در کنترل خودش داره از اینکه به خاطر من داره به خودش زحمت می ده کمی از ناراحتی صبحم و کمرنگ تر می کنه!!!!
می خواد حرفی بزنه می زنم تو برجکش بی تفاوت می ایستم و به سمت اتاق می رم می ایسته و می گه : حداقل این دست گل و بگیر از گل فروشی پدرت خریدم!!!!
می ایستم پشت بهش ایستادم روی پاشنه پا می چرخم دست گل بی تفاوت ازش می گیرم و با لحن خشکی می گم : فقط به خاطر پدرم!!!
لبخندی گوشه لبش نقش می بنده می خواد ادامه بده منتظر نمی مونم گلا رو بو می کنم دوباره به سمتش می گیرم وارد اتاق می شم قدمهاش تند می شه سریع در و می بندم اون همچنان در و فشار می ده و من مانع می شم نهایتا دست گل و لای در می ذاره و من در و می بندم دیگه نایی برام نمونده همونجا می شینم و به دسته گلی که بین در مونده نگاه می کنم دسته گل و داخل می کشم و تکیه ام و به در می دم احساس می کنم فرنودم تکیه اشو به در داده با لحن آرومی صدام می کنه خودم و بیشتر به در می چسبونم برای دومین بار صدام می کنه : یغما ؟؟

جواب نمی دم ادمه می ده : توقع ندارم در و به روم باز کنی ولی توقع دارم حال صبحم و درک کنی کم نیست یغما!!!!

همچنان تکیه ام و به در دادم با دستش تقه ای به در می زنه و می گه : اگه ازم بپرسند یغما یعنی چی می گم ...صبور... می گم تیکه گاه!!!

گوشام و تیز می کنم این فرنوده که داره ین حرفا رو به زبون میاره مست نبود مطمئنا یعنی توی هشیاری به اختیار خودش داره این حرفا رو می زنه ؟؟؟

فرنود : دیدی گفتم دعای تو گیرا می شه ؟؟؟

باز سکوت می کنم می گه : نمی خوای حرفی بزنی ؟؟؟

-چرا !!!!ونقدری ازت دلخورم که با یک دسته گل و چند تا غلط کردم رفع نمی شه!!!

لحنش مهربون می شه لحنی که در فرنود خیلی نادره : چطوری رفع می شه ؟؟؟؟

-فرنود می فهمی تو به من توهین کردی ...اینکه من و باور نداری کم توهینی نیست!!!!

چند لحظه سکوت کرد بعد هم صدای همراهش بلند شد و دوباره سکوت و صدای همراهش عصبی مشتی نثار در کردم و گفتم : جواب بده سلاله خانم نباید بیش از این منتظر بودند!!!

تقه ای به در زد و گفت : تو نگران اون نباش دندون گرد تر از این حرفهاست!!!

با غیض گفتم : فرنود خیلی گستاخی!!!

فرنود : خودت پاش و می کشی وسط ؟؟؟

-می خوام بخوابم برو!!!!

شب به خیری گفت و رفت به همین راحتی!!!

با مشت های گره کرده و قدمهای محکمی راهی حمام شدم دوش آب سرد و تا انتها باز کردم شاید سردی آب می تونست داغی درونم و کم کنه!!!!

رمقی برای سشوار کشیدن نداشتم بلیز شلوار راحتی پوشیدم و بی اونکه موهامو خشک کنم زیر لحاف خزیدم صبح با بدرن دردی حاصل از سرما خوردگی چشم باز کردم گلوم به طرز فجیعی سوزش داشت آب دهنم و به سختی فرو می دادم در و باز کردم راهی سالن شدم فرنود رفته بود بی رمق داخل مبل تک نفره ای فرورفتم و لکهامو روی هم گذاشتم به ثانیه نرسیده بود صدای تلفن بلند شد با رخوت بلند شدم و به سمتش رفتم شماره ناشناس بود!!!

-بله ؟؟

صدای فواد توی گوشم پچید : قبل از اینکه قطع کنی بگم کار واجبی دارم!!!

-با صدای خش داری گفتم : چی ؟؟؟

فواد : هنوزم می خوای سلاله رو از زندگیت بندازی بیرون ؟؟؟

سرگیجه داشتم کف دستم و به پیشونیم تکیه دادم و گفتم : بیشتر از همیشه!!!

فواد : پس بیا به این آدرسی که می گم!!!

-چرا باید حرفت و باور کنم ؟؟؟؟
خندید و گفت :چاره ای نداری اگه همین طوری یش بری کار ناتموم تو رو سلاله تموم می کنه!!!
از تصور چهره فاتحانه سلاله کنار فرنود خونم به جوش اومد از بین دندونهای قفل شده ام گفتم : آدرس ؟؟؟
بعد از نوشتن آدرس که حوالی جنت آباد بود بدون خداحافظی گوشی و قطع کردم مانتو شلوار معمولی پوشیدم و با رنگ و رویی پریده با آژانس راهی شدم!!!
طول راه چندبار پشیمون شدم ولی نه شاید اگه دیشب با فرنود تماس نگرفته بود... شاید اگه فرنود این قدر ریلکس در موردش حرف نمی زد...شاید اگه فواد هشدار نمی داد ...الان چشم بسته راهی نمی شدم!!!
مقابل ساختمونی با نمای مشکی پیاده شدم به ظاهر ساختمون سه چهار واحدی بود طبق آدرسی که فواد داد زنگ چهارم و فشار دادم در بدون پرسش و پاسخ باز شد با اتیاط وارد شدم و در و نیه باز گذاشتم کمی تسکینم می داد با قدمهای نامطئنی از پله ها بالا رفتم نگاهی به ورقه مچاله شده داخل چنگم انداختم من به چه حکمی به فواد اطمینان کرده بودم ؟؟؟؟
روی پاشنه پا چرخیدم دوسه پله ای که پایین رفتم صدای باز شدن در و به دنبالش صدای فواد که گفت : پشیمون شدی ؟ ؟ ؟
دستهامو مشت کردم از کی باید می ترسیدم ؟؟؟ نه باید پای خودم پای زندگیم می ایستادم روی پاشنه پا چرخیدم و گفتم : اینجاست ؟؟
خندید و وارد خونه شد در همچنان باز بود نفس عمیقی کشیدم و با قدمهای محکمی وارد شدم و در و بستم سرکی کشیدم ساختمون به نسبت بزرگی بود با رنگ آمیزی کرم قهوه ای چرخی داخل خونه زدم سکوت خونه آزارم می داد دروغ چرا از نبود سلاله ترسیدم!!!
برگشتم فواد پشت سرم ایستاده بود هینی کشیدم و دستی که به سمت قلبم رفت لبهامو به زحمت تکون دادم و گفتم : کجاست ؟؟؟؟
خندید و در حالی که لیوان آب پرتقالی به سمتم می گرفت گفت : فکر نمی کردم این قدر زود گول بخوری ؟؟؟
لیوان و ازش گرفتم سری به نشون بخور تکون داد و تکیه اش و به اپن داد بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : برای چی منو کشوندی اینجا ؟؟؟
فواد : به همون دلیلی که چند ماهه من و گذاشتی توی خماری!!!!
لیوان و روی میز گذاشتم و گفتم : ببخشیسد ولی من باید برم ممکنه فرنود برگرده خونه!!!!
راهم و سد کرد و گفت : تو نخوای فرنود نمی فهمه ؟؟؟
با غیض از کنارش گذشتم دستم و گرفت و به سمت خودش کشوند با غیض پسش زدم و به سمت در دویدم باز راهم و سد کرد و گفت : کجا به این زودی تازه اومدی ؟؟؟
با صدایی که از ترس و عصبانیت می لرزید گفتم : نری داد می زنم!!!
خندید و گفت : اینجا جز من و یه پیر زن و پیر مرد که بعید می دونم بیخ گوششونم داد بزنی متوجه بشن کسی زندگی نمی کنه!!!

کیفمو به سینه اش کوبیدم و گفتم : عواقب کارت و می دونی ؟؟؟؟
فواد : من کارم و بلدم!!!
-حالم از حرفات به هم می خوره برو کنار!!!!
ابرویی بالا داد و گفت : و اگه نرم ؟؟؟
ساکت در حالی که خون خونم و می خوردم نگاهش کرد همونطور که به سمتم می یومد و من عقب عقب می رفتم به مبل چرم مشکی برخوردم ناچارا نشستم دستاشو روی دسته های مبل گذاشت و گفت : کار خوبی نکردی فریب من و نخوردی ؟؟؟
-تو مریضی فواد!!!
فواد : وقتی دست می ذارم روی یه دختری طاقت نه شنیدن و ندارم ...ولی تو مجبورم کردی نازتو بکشم....مجبورم کردی چند ماه الافت بشم ....فکر کردی عاشقتم ؟؟؟
از حرف خودش ریسه سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت : نه خانومی فقط رفتم تو نخت همین!!!!
صورتشو به صورتم نزدیگ کرد دستام آزاد بود کشیده محکمی نثارش کردم باعث شد صاف مقابلم بایسته سریع به عقب هلش دادم و راهی تراس شدم تو اون لحظه هیچ چاره ای نداشتم تکیه ام و به نرده های تراس دادم مقابلم با چشمهای به خون نشسته ای ایستاده بود با صدای لرزونی گفتم : بیای نیومدی ؟؟؟
فرنود راست می گفت : تو گرگی ...دله ای... اما کو گوش شنوا!!!
ساکت نگاهم کرد پوزخندی زدم و گفتم : فرنود ذاتش آدمه اما تو از ریشه خرابی ...مریضی ...مریض روانی !!!
به سمتم اومد انشگشتم و به نشونه تهدید بالا آوردم و گفتم : بیای جلو خودم و می ندازم پایین خونم گردن خودته...
ساکت قدم به قدم نزدیک می شد پلکهامو روی هم گذاشتم شرافتم و به هیچ چیز نمی فروختم... مامان دوست دارم...بابا عاشقتم...فرنود من و ببخش....

با صدای فریاد آشنایی چشم باز کردم و نگاهم و به پایین دوختم فرنود بود تک تک اجزای بدنم لرزید ...فرنود بود.... فاتحه ام و خوندم....
چشم غره ای از اون پایین حواله ام کرد و سریع به سمت ساخت دوید فواد دندون قروچه ای کرد و سریع به سمت در رفت و قبل از اینکه زنگ به صدا در بیاد در و باز کرد فرنود به محض ورود به سمتش خیز برداشت یقه اشو چسبید و گفت : کار خودتو کردی نه ؟؟؟
آدم نیستی رو هر چی من دست می ذارم دست درازی می کنی ؟؟؟
فواد نفسش و پر صدا بیرون داد و پلکهاشو روی هم گذاشت فرنود تکونی بهش داد و در حالی که به دیوار می چسبوندش گفت : مگه بهت نگفتم دورش و خط بکش ؟؟؟؟ مگه نگفتم بی خیالش شو ؟؟؟ گفتم یا نه ؟؟؟ گفتم روزگارتو سیاه می کنم نگفتم ؟؟؟
یقه اش و ول کرد و کشیده ای نثارش کرد و گفت : دیگه نه اسمم و بیار نه اسمت و می یارم!!!

سریع به سمت من که تو چارچوب در تراس ایستاده بودم خیز برداشت چند لحظه با عضلات منقبض شده نگاهم کرد و دستم و کشید و کشون کشون پله ها رو پایین رفت در ماشین و باز کرد قبل از اونکه هلم بده خودم سریع سوار شدم ماشین به سرعت از جا کنده شد....

نگاهم و بین نجره و صورت فرنود می چرخید سکوت کرده بود ...ظاهرا جو آروم بود ولی غافل از اینکه این آرامش قبل از طوفانه....

در خونه رو باز کرد و به داخل هلم داد به سمت در چرخیدم ولی فرنود نیومد داخل در و قفل کرد و ظاهرا رفت هاج و واج وسط سالن ایستاده بودم تکلیفم مشخص نبود می دونستم تا خودش و تخلیه نکنه دست بردار نیست پس باید منتظریک سونامی می موندم....

ساعت حول و هوش یازده بود و فرنود هنوز برنگشته بود حتی جرات نکرده بودم باهاش تماس بگیرم تی وی و خاموش کردم و به سمت اتاق رفتم حالم به مراتب وخیم تر از صبح بود سرگیجه و درد گلوم بیشتر شده بود ...از نیومدن فرنود مطمئن بودم لباسم و با لباس خواب ساده و سفیدی که یقه ی گردی داشت عوض کردم....

از آینه خودم و برانداز کردم گل سرم و برداشتم و روی میز توالت گذاشتم... صندلهای قرمز پاشنه تختم و کناری گذاشتم ...هنوز که هنوز هیچ تمایلی به فرنود نداشتم بعد از سقط بچه و بی تفاوتی هاش نسبت بهش گارد گرفته بودم و ترجیح می دادم چند وقتی ازهم دور باشیم هر چند تمام تلاشم و می کگردم مردم و حفظ کنم ولی فقط قصد حفظش و داشتم دروغ چرا از دوباره باهاش بودن می ترسیدم...

از تماس کف پاهای تب دارم با پارکتهای سرد سالن تنم مور مور شد به سمت یخچال رفتم خواستم بطری آب و بردارم ولی نبود با صدایی که گفت : نگرد نیست... سریع برگشتم فرنود روی کاناپه لم داده بود و از زیر نگاه مخمورش براندازم می کرد ...قدمی عقب رفتم ...آروم خندید...

دستشو به سمت دراز کرد این به این نشونه بود که بهش نزدیک بشم...آب دهنم و به سختی فرو دادم زیر لب آروم گفت : بیا ؟ ؟ ؟

با نگاه هراسونی براندازش کردم بعید می دونستم حال طبیعی داشته باشه اینبار با صدایی که از عصبانیت می لرزید گفت : بیا ؟؟؟؟

قدم به قدم بهش نزدیک شدم ...خدایا هوامو داشته باش... دستم و کشید کنار خودش نشوند صاف کنارش نشسته بودم دستشو دور گردنم حلقه کرد سرشو کنار گوشم آورد و گفت : امروز خونه فواد چی کار داشتی ؟؟؟

احساس کردم سوزش گلوم چند برابر شد سرش و نزدیک تر آورد و با صدای خشداری گفت : با پای خودت رفتی ؟؟؟

پس اونقدرها هم مست نبود یا این مسئله اینقدر براش ررنگ بود که تو مستی هم به یاد داشت با صدایی که می لرزید گفتم : نمی دونستم خونه اونه!!!!

انگار داشت از زیر زبون یک دختر ۷.۸ ساله حرف می کشید : پس رفتی چی کار ؟؟؟

-برای تو!!!

خندید و گفت : دو پهلو حرف می زنی!!!
دستشو محکم تر دور گردنم حلقه شد حرم نفسهای داغش ...بوی مشروبش و حس می کردم...سرگیجه ام شدت گرفته بود ...ستش و آروم از دور گردنم باز کردم و با حالت دو راهی اتاق شدم قبل از اینکه در و ببندم وارد شد عاجزانه با نگاه ملتمسی تو چشمای تب دارش خیره شدم....
کتشو و روی تخت گذاشت چند دکمه بالا پیراهناسرت و سفیدش و باز کرد و من داخل دیوار مچاله شده بودم در حالی که زیر چشمی نگاهم می کرد به سمتم اومد حتی هیچ رمقی نداشتم تا بلکه مثل روزای اول از زیر دست و پاش فرار کنم حالم زارتر از این حرفها بود ...تک سرفه ای کردم چونه ام و گرفت و بالا آورد و گفت : آخی سرما خوردی ؟؟؟
فقط سری به نشونه مثبت تکون دادم نزدیک تر شد اونقدر که بوی عطرش غلیظ تر از همیشه توی بینیم پیچید ...
با صدای لرزونی گفتم : فرنود بذار برم ؟؟؟
فرنود : داری التماس می کنی ؟؟؟ روزای اول تو آسمونا سیر می کردی!!!!
-اون روز سرم باد داشت ...بذار برم خسته ام حالم خوب نیست!!!!
دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت : استراحت باشه برای بعد!!!
از تماس لبهای سردش با لبهای تب دارم قطره اشکی از گوشه چشمم روی گونه های تب دارم لغزید ....

*****

سرم و عقب کشیدم و گفتم : فرنود سرما خوردم واگیر داده!!!!
پیشونی کوتاهشو به پیشونی کشیده ام چسبوند و گفت : یعنی به فکر منی ؟؟؟؟ توقع داری باور کنم ؟؟؟
-فرنود ؟؟؟
قبل از اینکه لبهاش روی گونه ام فرود بیاد گفت : من پوست کلفت تر از این حرفهام!!!
داشت زجر کُشم می کرد ....اشکهام آروم سرازیر شدند خودم و آروم ازش جدا کردم دستهای مردونه اش و روی گونه هام لغزوند و گفت : تو غصه نخور... حیفی واسه غصه خوردن!!!!
دوباره به سمتم مایل شد دستامو به سینه اش تکیه دادم و با فریاد خش داری گفتم : ولم کن حیووووووووووون!!!!
خندید تمام توانم و توی پاهام ریختم با از مقابلش گذشتم ولی فرز تر از اونی بود که فکرش و بکنم مقابلم سد کرد اینبار با لحن التماسی گفتم : فرنود جان بذار برم ؟؟؟
با لبخندی گوشه لبش گفت : تا چند دقیقه پیش حیووون بودم ؟؟؟ حال جون خرجم می کنی ؟؟؟
دستممو گرفت و به سمت خودش کشید و گفت : بگو حیووون ؟؟؟ بگو ؟؟؟
با تمام توانم فریاد زدم : حیووووووووون ؟؟؟
احساس کردم نیمه راست صورتم سوخت....بله کشیده ای که بی رحمانه نثار صورتم کرد ...بی رمق توی

بغلش افتادم ...دیگه تابی برای مقاومت نداشتم هق هق کنان تسلیمش شدم....
صبح با بدن دردی شدیدتر از روز قبل چشم باز کردم کتفم درد می کرد درد شدیدتری تو ناحیه دل و کمرم چرخ می زد ...دهنم خشک شده بود...
چشمامو به زحمت باز نگه داشتم روی تخت نیم خیز شدم ...لباس خواب سفیدم و که کنارم بود پوشیدم هیچ تمایلی نداشتم خودمو توی آینه نگاه کنم آینه عجزم و به رخم می کشه...تسلیم شدنمو ...تمام هق هق هام که هنوز تو گوشم می پیچه ...تمام التماسهایی که تو گوشم زنگ می زنند ... بدون اینکه موهای آشفته ام و کنار بزنم بدون کفش راهی سالن شدم اصلا برام مهم نبود فرنود کجاست اون دیشب بی رحمی و در حق من تموم کرد بلایی که سرم آورده بود قابل بخشش نبود حقی که حیووون بود ولی همچنان خواهان زندگی با این حیووون بودم!!!
بطری شیر و از یخچال در آوردم مهم نبود فرنود دم زده مهم نبود ...هیچ چیز مهم نبود...تهی بودم از هر حسی...
همچنان به پاکت شیر روی میز چشم دوخته بودم که در باز شد و فرنود قبراق وارد شد پشت اپن ایستاد بسته ای روی ان گذاشت و گفت : اینا مال توئه!!!
بی توجه بهش راهی اتاق شدم دستمو از پشت کشید دستشو با خشونت پس زدم از تماس دستش تنم مور مور می شدم وجودم یخ می زد....
مقابلم ایستاد و گفت : زندگی کردن با حیووونی مثل من کار سختیه یغما!!!
با انزجار به چشمهاش زل زدم نگاهش وکلافه ازم گرفت و گفت : هنوزم می خوای پای زندگیت بایستی ؟؟؟
ساکت نگاهش کردم شاید می فهمید سکوت علامت رضاست....دستمو محکم گرفت و به سمت آینه قدی سالن برد در حالی که سعی می کردم دستاشو پس بزنم با تحکم گفت : آروم باش کاری باهات ندارم!!!
رو در رو مقابل آینه ایستادیم آروم دستشو می بره سمت یقه لباسم و اونو پایین می کشه کتفم ...شونه ام کبود شده ...اشک توی چشمم حلقه می زنه.... نگاهم و از آینه به نگاه کلافه اش می دوزم ...دلم می خواد یک کشیده جانانه خرجش کنم ولی بی رمق تر از اونی هستم که بتونم قدم از قدم بردارم ...یقه لباسم هنوز پایین آینه کبودی های تنم و به رخم می کشه!!!
فرنود بازوهامو ملایم می گیره و می گه : من همون حیونی ام که می گی ...حاضری با این حیون زندگی کنی ؟؟؟
جوابی نمی دم بی رمق به چشماش زل زدم دوباره تکونی بهم می ده : یغما می خوای با این حیون زندگی کنی ؟؟؟ بگی نه همین الان از زندگیت می رم بیرون ؟؟؟
باز جوابی نمی دم فریاد می زنه : می خوای ؟؟؟
پلکهام روی هم می افته فقط زیر لب آروم زمزمه می کنم : می خوام!!!
زانوهام دیگه تحمل وزنم و ندارند به یکباره مقابل فرنود... مقابل این حیووون ...نقش زمین می شم...حیووون دوست داشتنی من....

نوری سفیدی که چشمم و آزار می داد باعث شد چشم باز کنم دستم و سایبون چشمم کرد با احساس سوزشی توی دستم چشم چرخوندم ...اینجا کجا بود ؟؟؟ اینی که کنارم روی صندلی آهنی زبار درفته نشسته بود و پلکهاشو روی هم گذاشته بود کی بود ؟؟؟ ژستش دوست داشتنی ترش می کرد....ولی به یکباره تمام خاطرات دیشب به ذهنم هجوم آورد نگاه مشتاقم جاشو به نگاه منزجری داد...این همون حیونی بود که دیشب بی رحمی و در حقم تموم کرد ... آروم گوشه چشمش و باز کرد با حالت بی تفاوتی گفت : اگه حالت بهتره شده برگردیم کلی کار دارم!!!!

خالی از معرفت بود و من خالی تر از اون ...حتی دیگه بغض نمی کردم ...تخلیه شده بودم ...با رخوت بلند شدم مانتومو تنم کردم و جلوتر از فرنود به راه افتادم تو محوطه منتظرش بودم دزدگیر و زد و سوار شد من هم...

سرم و به شیشه پنجره تکیه دادم ...یادم نمی یومد آخرین باری که چیزی خوردم کی بود ؟؟؟؟

با فاصله ازش قدم بر می داشتم مثل کسی که از یک جزامی فاصله می گیره ...عقب ایستادم و فرنود در حالی که کلید و داخل قفل می چرخوند سلامی به خانم ایوبی همسایه واحد روبه رو داد کلافه سری به نشونه سلام تکون دادم و روی پاگرد نشستم سرم و روی زانوهای بی رمقم گذاشتم خانم ایوبی کنارم نشست...

-خوبی عزیزم ؟؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم دستش و روی شونه ام گذاشت و گفت : اون روزی که اون آقا از پله های جلو ساخت هلتون دادند نگرانتون شدم خواستم سراغی ازتون بگیرم !!! اتفاقی که براتون نیافتاد ؟؟؟

سری به چپ و راست تکون می دم و با خودم می گم خدا از دلت بشنوه اتفاق خاصی نیافتاد فقط بچه یکه ماهه ام افتاد و قاتل خطاب شدم!!!

در باز شده بود فرنود هاج و واج توی چارچوب ایستاده بود از خانم ایوبی زیر لب خداحافظی کردم و از کنار فرنود گذشتم و رفتم تو...

یک راست به سمت اتاق رفتم خودم و روی تخت ول دادم و سرم و بین دستام گرفتم نگاه بی رمقم و به صفحه ساعت رو میزی می دوزم ساعت ۱۱\۲۰ رو نشون می ده ...پلکهامو روی هم می ذارم فرنود هنوز برنگشته...

با صدای بسته شدن درگوشه چشمم و باز می کنم صدای قدم های محکم فرنود به گوشم می رسه دستامو بغل می گیرم دیگه به هیچ قیمتی بهش اجازه نمی دم بهم نزدیک بشه...

کنارم روی تخت می شینه با صدای زنگ داری می گه : اونی که خانم ایوبی می گه فواده ؟؟؟

جوابی نمی دم آدمی کثیف تر از فواد به عمرم ندیدم... دوباره سوالشو تکرار می کنه و باز بی جواب می مونه اینبار فریاد می زنه روی تخت نیم خیز می شم و مثل خودش متقابلا فریاد می زنم : صداتو رو من بلند نکن!!!!

پلکهاشو برای لحظه ای روی هم می ذاره و دوباره اینبار با لحن آرومی می گه : چرا ازم پنهون کردی ؟؟؟
-برای اینکه ترجیح می دم از دیدت یک قاتل باشم تا یک بی بند و بار!!!!
می خواد ساق دستمو لمس کنه فریاد می زم : به من دست نزن!!!!
تو این لحظه از یک دیونه هم دیونه ترم ....زخم خورده ام ...نه فقط جسمم.. درد جسمم رفع می شه ولی درد روحم بعید می دونم به این زودی با دوتا نوازش عاشقونه رفع بشه....
دستاشو بالا می بره : باشه ...آروم باش!!!
چندتا نفس بلند می کشم ...سنگین شدم... سنگین تر از همیشه ....گریه چه نعمت بزرگیه ...ای کاش می تونستم اشک بریزم ولی چشمه اشکم خشک شده ...نای گریه کردن و هم ندارم!!!!
با یک خیز بلند می شم می خوام از این دخمه بزنم بیرون فرنود مقابلم سبز می شه بازوهامو آروم می گیره ناخودآگاه فریاد می زنم : به من دست نزززززززززن!!!
از حرکتم جا می خوره قدمی می ره عقب ...موهامو از روی صورتم کنار می زنم :یه بار دیگه بهم دست بزنی یا خودم و می کشم یا تو رو....نمی خوام می فهمی نمی خوام دست تو بهم بخوره ...تویی که برای زهر چشم گرفتن حاضری همه چیز و زیر پا بذاری ...تویی که من و با قیاس با دخترای اطرافت ندونسته محکومم می کنی ...تویی که فقط جسم آدما رو می بینی ...تویی که برای روح یه آدم پشیزی ارزش قائل نیستی ...حالا آدما به درک منی که زنت بودم ...زن قانونی ...شرعی ...یه روزی قرار بود مادر بچه ات باشم....منی که تو تمام لحظه ها کنارت ایستاده بودم ...حقم این نبود ...حقم این نبود....
بالاخره اشکهام سرازی می شند مثل اینکه راه تنفسم تو عین خفگی باز شده باشه با یادآوری تمام لحظات دیشب هق هقم بلند تر می شه روی زمین زانو می زنم....
-ازت بیزارم ....از همتون بیزارم...
نمی فهمم کی و چطور بازوهاش دورم حلقه می شه دیگه فریاد نمی زنم دیگه مانعش نمی شم...فقط و فقط هق هق کنان اشک می ریزم... سرم و به سینه مردونه اش تکیه می دم ...کم کم هق هقم و می خورم حالا دیگه بی صدا اشک می ریزم صدای کوبش قلبش تا حدی تسکنم می ده ...صدای کوبش بلندش بعد از مدتها حس خوبی و بهم القا می کنه ....شاید حالا نوبت من باشه!!!

روی تخت به پهلو دراز کشیدم خیلی وقته فرنود داره یه چیزایی و زیر گوشم زمزمه می کنه چیزهای نامفهوم ...ذهنم فقط حول و هوش یک کلمه می چرخه ...تاوان....
فرنود هم باید تاوان پس بده ...تاوان دادن فقط سهم من نیست ...خودم و ازش جدا می کنم و توی چشماش زل می زنم چشمهای ملتمسی که اگه یه کم دیگه توش زل بزنم فریبم می ده ...نگاهمو ازش می گیرم و طاق باز دراز می کشم....
تفهمیدم ساعت چند بود روی تخت نیم خیز شدم پتویی که فرنود روم کشیده بود و کنار زدم پوزخندی حواله خودم کردم تشنه بودم ناچارا با تنی کوفته راهی سالن شدم فرود مقابل تی وی ریموت به دست نشسته بود نگاهش با نگاهم برای لحظه ای تلاقی کرد نگاهم و بی تفاوت ازش گرفتم و دالخ یخچال

فرورفتم بطری آب سرد و از یخچال بیرون آوردم خواستم لیوانی بردارم که فرنود مقابلم سبز شد و به سمت یخچال رفت بطری آب پرتقالی در آورد و روی میز گذاشت لیوانی برداشتم و تا لب پر از آب کردم فرنود هنوز مقابلم ایستاده بود...

فرنود : آب پرتقال بخور واسه تو خریدم!!!

پوزخندی زدم دستم به سمت لیوان آبم بردم لیوان و برداشت و آبش و داخل سینک ریخت...

با غیض براندازش می کنم با لحن مهربونی گفت : آب پرتقال واست گرفتم لج بازی نکن!!!

با صدای خش داری گفتم : توقع داری ازت تشکر کنم ؟؟؟

فرنود : نه فقط توقع دارم بخوریش!!!

لیوان آب پرتقال و به سمتم گرفتصندلی و برای خودم عقب کشیدم لیوان آب پرتقال و بی تفاوت ازش گرفتم و یه کم ازش خوردم دستی لابه لای موهای آشفته ام فرو بردم!!!!

مقابلم نشست و گفت : می خوام شام سفارش بدم!!!!

توجهی نکردم کمی به جلو متمایل شد و گفت : نهارم نخوردی!!!

تو چشماش زل زدم : دیشبم شام نخورده بودم!!!

نگاه کلافه اش و ازم گرفت دستی لابه لای موهاش فرو برد با لحن بغض آلودی گفتم : چیه عذاب وجدان گرفتی ؟؟؟

مستقیم به چشمام زل زد : نه زیاد!!!

ایستادم و به سمت اتاق رفتم مقابل آینه نشستم یقه لباسم و یه کم پایین بردم کبودی و خون مردگی های سر شونه ام خودنمایی می کردند احساس کردم بند بند وجودم مور مور شد نگاهم از آینه به فرنود افتاد تکیه اشو به چارچوب داده بود اومد سمتم آروم یقه لباسم و بالا کشید و گفت : بیا پیتزا سفارش دادم!!!

-اشتها ندارم!!!!

فرنود : ممکنه ضعف کنی ؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم : آره مثل امروز صبح!!!

نفسش و ر صدا بیرون داد چرخی داخل اتاق زد و گفت : زودتر بیا ....از چارچوب گذشت!!!

دلم در حال مالش رفتن بود سرگیجه هم داشتم ناچارا راهی سالن شدم فرنود در و بست و پیتزا به دست وارد شد لبخندی زد و گفت : اومدی ؟؟؟

مقابلش نشستم همونطور که برام سس می ریخت گفت : اگه دوس داری می تونی به خانواده ات سر بزنی !!!

لقمه ای برادشتم و گفتم : منتظر دستور شما بودم!!!

خندید و سری تکون داد و گفت : تو هم خوب آدم و ضایع می کنیا!!!

بعد از یتزایی که به طور کامل نوش جان کردم در حالی که دور لبم و با دستمال پاک می کردم نگاهی به فرنود که زیر چشمی نگاهم می کرد انداختم و چشم غره ای حواله اش کردم با لبخندی گوشه لبش گفت : می م خوبه اشتها نداشتی!!!

با غیض نگاهش کردم دستاشو بالا برد و گفت : بیا لقمه منم بخور!!!
-من غذای دهنی نمی خورم!!!
همونطور که بلند می شدم گفتم : یه لطفی کن به آب پرتغالمم دم نزن!!!
تکیه اشو به شتی صندلی داد و گفت : یغما من از این عادتا ندارم فقط محض رو کم کنی بود!!!
ساکت نگاهش کردم و راهی اتاق شدم و خودم و روی تخت ول دادم حالم به نسبت بهتر بود غلتی زدم فرنود و دیدم توی چارچوب ایستاده بود مثل برق گرفته ها روی تخت نشستم!!!
آروم وارد شد و لب تخت نشست و گفت : بخواب من توی سالن می خوابم!!!
هنوز بدبینانه نگاهش می کردم آروم دراز کشیدم پتومو مرتب کرد و با یک شب بخیر آبازور و خاموش کرد و رفت!!!

فصل چهاردهم
صبح وقتی بیدار شدم حالم به مراتب از روز قبل بهتر بود از سرویس اتاقم استفاده کردم و دوش گرمی گرفتم نگاهم از آینه به چهره زارم دوخته بودم دست و دلم هیچ جوره به آرایش و آرا ویرا نمیرفت ولی تمام سعیم و می کردم حداقل نظافت و رعایت کنم!!!!
موهامو سریع سشوار کشیدم و دست و صورتم و با نرم کننده صفا دادم بلیز شلوار راحتی تنم کردم و راهی سالن شدم نگاهم به سمت فرنود کشیده شد نشسته وار روی مبل خوابیده بود کمی از آب پرتغالم خوردم دلم برای خانواده ام تنگ شده بود فرنود هم دیشب اجازه خروج داده بود با این فکر پوزخندی زدم و راهی اتاق شدم هوا به نسبت سرد شده بود بافت سبزم و تنم کردم و جین و شال مشکی رنگ و هم بهش اضافه کردم نیم بوتهای قهوه ای و با شال گردن قهوه ای ست کردم....
کیف دستی مشکی رنگم و برداشتم راهی شدم هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که صدای خواب آلود فرنود از پشت بلند شد : کجا می ری ؟؟؟
بدون اینکه برگردم گفتم : خونمون!!!!
ایستاد و گفت : می رسونمت!!!
قبل از اینکه بخوام اعتراضی کنم وارد اتاق شد و بعد از چند دقیقه در حالی که ژاکت سرمه ای و جین همرنگش و به تن داشت از اتاق خارج شد و زودتر از من به راه افتاد!!!!
بی حرف همراهیش کردم وقتی سوار ماشین شدیم سرم و به شیشه تکیه دادم و گفتم : می شه ضبط و روشن کنی ؟؟؟
بدون اعتراض قبول کرد پلکهامو روی هم گذاشتم و وجودم و به آهنگی که خش می شد سپردم:

خسته ام از بغض کهنه ی عشق
سنگینه تحملش تو صدام
خوبه که به یاد تو قانعم
میتونم بگذرم از شکوه ها

باورش سخته برام ولی من
میرم و چیزی ازت نمیخوام
اما بدون هر جا برم بعد تو
بغض عشق میمونه از تو برام
بغض من وا نمیشه تو صدام
خدایا یه دریا گریه میخوام
نفهمید اونکه باید میدونست
بیشتر از جون هنوز عزیزه برام
با جدایی هیچی تموم نمیشه
عاشق از عاشقی سیر نمیشه
بگو تو اگه عاشق نبودی
عاشقت از تو دلگیر نمیشه
بغض عشق مونده هنوز تو صدام
هنوزم هیچی ازت نمیخوام
عاشقت بودمو از عاشقی
جز غمت هیچی نمونده برام
اما من هنوز به پات مونده ام
یه لحظه بی درد نیاسوده ام
از جدایی خیلی اگه گذشته
اما هنوز به عشقت آلوده ام
با جدایی هیچی تموم نمیشه
عاشق از عاشقی سیر نمیشه
بگو تو اگه عاشق نبودی
عاشقت از تو دلگیر نمیشه

اشکهایی که آروم روی گونه هام می لغزیدند و پاک کردم فرنود ضبط و خاموش کرد و ترمز دستی و کشید و با لحن آرومی گفت : یغما این کارو با خودت نکن!!!
پوزخندی زدم : من ؟؟؟
دستاشو محکم روی فرمون کوبید و پیاده شد تکیه اشو به ماشین داد هر از گاهی دستی لابه لای موهاش فرو می برد بارون نم نم می بارید!!!
بعد از چند دقیه کلنجار رفتن با خودش سوار شد دوباره بوی عطرش توی بینیم پچید موهای نم دارش جذاب ترش کرده بود به خودم نهیب زدم اون یه حیوونه.....

دستم وروی یشونیم گذاشتم و گفتم : برگرد!!!
به سمتم برگشت و گفت : مگه نمی خوای...
میون کلامش پریدم : نه فقط می خوام برگردم!!!
ساکت نگاهم کرد با غیض گفتم : راه بیفت وگرنه با آژانس برمی گردم!!

زیر لب چیزی گفت و مسیر رفته رو برگشت تمام طول راه بینمون سکوت مطلق برقرار بود حتی دیگه صدای موزیک پخش نمی شد احساس می کردم از درون تهی شدم ...نمی تونستم به چیزی فکر کنم ....به محض رسیدن زودتر از فرنود از ماشین پیاده شدم فرنود هنوز مشغول پارک کردن ماشین بود سریع از لابی گذشتم و خودم و داخل آسانسور انداختم و سریع دستمو روی دکمه مخصوصه فشار دادم و نگاهی حاکی از کینه مو به فرنود که با قدمهای مردونه و محکمی به سمتم می یومد دوختم.....
با بسته شدن در آسانسور سعی کرد قمهاشو تند کنه ولی با دل دل کردنم در سریعتر از رسیدن فرنود بسته شد نگاهم و به آینه قاب شده به اتاقک آسانسور دوختم بعد از چند روز لبخند کمرنگی از نوع موزیانه ای نشست گوشه لبم!!!!
سریع از آسانسور پیاده شدم و شروع کردم به زیر و رو کردن کیفم ولی اثری از کلیدم نبود دندون قروچه ای کردم و به دنبالش لگدی نثار در بسته واحدمون کردم....
تکیه ام و به دیوار دادم چند لحظه بعد با باز شدن در آسانسور فرنود در حالی که عضلات صورتشو روی هم فشار می داد از آسانسور پیاده شد و با اخم گفت : تخلیه شدی ؟؟؟
چشم غره ای نثارش کردم و زودتر از فرنود وارد شدم و بی توجه به فرنود راهی اتاق شدم مانتو و شالم و کندم و مقابل پنجره قدی اتاق ایستادم ویویی جالب داشت!!!!
هنوز چند دقیقه نگذشته بود حس کردم بازوهای فرنود دور بازوهام حلقه شدم چند لحظه سکوت کردم و حصار دستاشو پس زدم و به سمتش برگشتم خونسرد نگاهم می کرد خیره نگاهش کردم وفی کشید و دستی لابه لای موهاش فروبرد قدمی عقب جلو رفت و گفت : باشه قبول!!!
دست به سینه مقابلش ایستادم و گفتم : چیو ؟؟؟
دستاشو داخل جیب شلوار جینش فرو برد و گفت : نفهمیدم اونشب ...نه که نفهمم ...یغما تو تا پای زیر پا گذاشتنم غرور من پیش رفتی!!!!
-تو چی ؟؟؟ تا کجا پیش رفتی ؟؟؟ تا شکستن غرورم!!!
کلافه گفت : اشتباه کردم اما حالا باید چی کار کنم که من و ببخشی ؟؟؟؟
خواستم حرفی بزنم که صدای همراهش بلند شد بی توجه منتظر به صورتم زل زده بود از تصور اینکه سلاله پشت خط باشه خونم به جوش اومد با غیض گفتم : جواب نمی دی ؟؟؟؟
با صدای دو رگه ای همونطور که خیره نگاهم می کرد قاطعانه گفت : نه!!!!!
با تحکم گفتم : جواب بده!!!!
نفس صدا داری کشید و گفت : یغما دارم داغ می کنما ؟؟؟؟

با صدای خش داری گفتم : جواب بده!!!!
با غیض گوشی و به سمت دیوار سمت راستش پرت کرد و قدمی جلو اومد متعجب از حرکتش نگاهش کردم قدم رو طول اتاق و طی کرد و ایستاد : جواب دادم حرفتو بزن!!!
-حرفی برای گفتن ندارم!!!!
به سمتم اومد من و کشید تو بازوهاش آب دهنم و به سختی فرو دادم با ترس نگاهش کردم سرشو جلوتر کشید و گفت : می خوای باهام بازی کنی ؟؟؟؟ یغما فراموش نکن من بازیگر خوبی نیستم!!!!!
با صدایی که از بغض می لرزید گفتم : ولم کن!!!!
همچنان خیره و با غیض نگاهم می کرد : این دفعه دستت به هم بخوره خودم و می کشم!!!!
رنگ نگاهش تغییر کرد تکونی خورد و رهام کرد در حالی بازوی چپمو که جای انگشتای مردونه فرنود روش مونده بود مالش می دادم از گوشه چشم نگاهش کرد صاف نگاهم می کرد ...نگاه غمگینش بغضم و سنگین تر کرد قبل از اینکه از چارچوب بگذره صداش کردم!!!!
بدون اینکه برگرده ایستاد نگاهم و به زمین دوختم و گفتم : از بچگی عادت نداشتم نزده بخورم ولی تو زندگی با تو همیشه نزده خوردم...
به سمتم برگشت جلو اومد تو فاصله چند سانتیم ایستاد : بزن ؟؟؟؟
از پشت هاله اشک نگاهش کرد سرم و به چپ و راست تکون دادم نزدیک تر شد تکونی بهم داد بزن یغما ؟؟؟ بزن ؟؟؟
نفس عمیقی کشیدم بغضم و فرو خردم عزمم و جزم کردم و صاف نگاهش کردم و گفتم : نه!!!!
فرنود : بزن عزیزم ؟؟؟
روی تخت نشستم و گفتم : به شیوه خودم!!!
کلافه کنارم نشست همونطور که به نقطه مقابلم خیره بودم....
-گفتی با کسی رابطه آنچنای نداری ؟؟؟؟
کلافه دستشو لابه لای موهاش لغزوند و با غیض گفت : نه!!!
اونقدر قاطعانه گفت که یقیین کردم سری تکون دادم و گفتم : حاظری تاوان اشتباهتو پس بدی ؟؟؟؟
فرنود : آره بگو خلاصم کن!!!
-کنارم باش!!!
فرنود : نمی فهمم ؟؟؟
-تا وقتی خودم نخواستم بهم نزدیک نمی شی نه توی مستی نه هشیاری!!!!
سری تکون داد کش و قوسی به گردنم دادم و گفتم : از همین امروز شروع می کنیم!!!
بلند شد ساق دستشو محکم گرفتم : کجا ؟؟؟ گفتم کنارم!!!!
فرنود : چی می خوای یغما ؟؟؟؟
-می خوام کنارم بمونی ولی فقط کنارم!!!

چقدر واضح تر می گفتم تا بفهمه که باید شب و روز کنارم باشی ولی بهم دست هم نزنی اون هم کی فرنود...فرنودی که دختر بازیش شهره خاص و عام بود!!!!

سری تکون داد و خارج شد چهار زانو روی تخت نشستم فکر خوبی بود تا ابد که نمی تونستم به این زندگی جهنمی ادامه بدم شاید فرصتی بود تا فرنود خودش و بهم ثابت کنه با خودم فکر کردم فرنود تا به حال حتی یکبار هم به طور مستقیم ابراز علاقه نکرده ؟؟؟زانوهام و بغل گرفتم و چونه امو گذاشتم روش و به مقابل خیره شدم دمغ شده بودم خود آزاری داشتم ....ولی خوب به این نتیجه رسیدم که دوس دارم از زبونش بشنوم که دوسم داره البته اگه داشته باشه !!!! مگه می تونه نداشته باشه ؟؟؟
از داخل آینه لبخندی به روی خودم پاشیدم ابراز پشیمونیش مسلما به خاطر حس انسان دوستانه که نبود اون هم کی فرنود!!!!
آروم دراز کشیدم و خودم و جمع کردم ولی با همون طومار افتخاراتش دوسش دارم... بیشتر از همیشه دوسش دارم...بهش فرصت می دم تا بهم ثابت کنه دوسم داره !!! یعنی می شه ؟؟؟...لبخند محوی زدم و پلکهامو آروم روی هم گذاشتم ....چند ساعتی گذشته بود که صدای همراهم بلند شد گوشه چشمم و باز کرد و موبایلم و از روی عسلی کنار تخت برداشتم !
-بله ؟؟؟
صدای پر انرژی شیفته تو گوشم پیچید : سراغی نمی گیری از ما ؟؟؟
-خوبی ؟؟؟ چه خبر ؟؟؟
شیفته : خوب که ه عرض کنم از بی کفنی زنده ایم!!!!
خندیدم و گفتم : کارتو راه بندازم چی ؟؟؟؟
غرید : من و باش زنگ زدم دعوتت کنم!!!!
-به سلامتی چه خبره ؟؟؟؟
خندید و گفت : امر خیره!!!!
-واسه کی ؟؟؟
شیفته : یغما خر یشت انیشتینه هاا ؟؟
خندیدم : مواظب باش چی بلغور می کنی!!!!
شیفته : بابا چند تا دختر دم بخت و خوشگل تو این خونه است ؟؟؟؟
-پس عروس خانمی ؟؟؟
شیفته : اوهوم!!!
-چه عروس بی حیایی یک کاره نشستی مهمون دعوت می کنی ؟؟؟
شیفته : گل لپامو که ندیدی ؟؟؟
-همون بهتر ...حالا کی ؟؟؟

شیفته : آخر هفته بعد قراره یه مراسم بگیریم!!!
-واااای کامل از یاد بردم داماد کیه ؟؟؟
یه دفعه زنگ صداش تغییر کرد : فرشاد!!!
-چی؟؟؟ بهبود چی شد ؟؟؟
شیفته : فرستادمش دنبال بختش پسره دله!!!!
-درست حرف بزن ببینم!!!!
شیقفته : هیچی غیر از من یه جین دوس دختر داشت پسره قزمیت!!!!!
-پس چی فکر کردی تو اولی و آخریشی ؟؟؟ شوهری که از تو کوچه خیابن پیدا کنی بهتر از این نمی شه !!!
شیفته : حالا این قدر من و خجالت نده کاتش کردم رفت!!!!
چند لحظه بینمون سکوت برقرار شد حس کردم می خواد حرفی بزنه پیش قدم شدم : چیزی می خوای بگی شیفته ؟؟
سریع گفت : نه ...یعنی آره ...روم نمی شه!!!!
-بمیرم واسه اون نجابتت!!!
شیفته : یغما تو چطور با فرنود کنار اومدی ؟؟؟؟
-نمی فهمم ؟؟؟
شیفته : قبلا می گفتی به اندازه موهای سرش دوست دختر داره!!!!
با صدای خش داری گفتم : داشت!!!!
متعجب گفت : دیگه نداره ؟؟؟
-خوب نه به اون صورت ولی همچنان به پرواش می پیچند!!!
شیفته : لابد خودشم یه چراغ سبزی...
میون کلامش پریدم و گفتم : حواست هست داری چی بلغور می کنی ؟؟؟؟ داری در مورد شوهرم حرف می زنی ؟؟؟؟
شیفته : ناراحت نشو منظوری نداشتم فکر نمی کردم اینقدر روش حساسیت داشته باشی!!!!
-تو رو دوس پسرت حساسی از من چه توقعی داری ؟؟؟
شیفته :باشه بابا غلط کردم ...شکر خوردم!!!
-دلم نمی خواد دیگه در موردش این طوری حرف بزنی!!!!
بدون اینکه منتظر باشم گوشی و قطع کردم و همونطور که لبه تخت پشت به در نشسته بودم طاق باز دراز کشیدم فرنود تو چارچوب ایستاده بود و نگاهم می کرد مات نگاهش می کردم جلو اومد بالای سرم نشست و گفت : با کی حرف می زدی ؟؟؟
نامطمئن گفتم : شیفته!!!
روی آرنجش دراز کشید و گفت : دیگه با خانودات در مورد من دعوا نکن اونا حق دارند!!!!

-تشخیص این مورد با خودمه!!!!
دستشو لابه لای مواهم لغزوند و گفت : چرا طرف من و می گیری ؟؟؟
صاف به چشمهای آبی و ساده اش خیره شدم انگار داشت ازم اعتراف می کرد ابرویی بالا دادم و گفتم : خوب تو شوهرمی!!!!
کش و قوسی به گردنش داد و با چشمهایی که می خندید گفت : همین ؟؟؟
در حالی که تمام سعیم و می کردم جدی باشم هرچند چندان موفق نبودم گفتم : زرنگی!!!!
سرشو خم کرد و بوسه ای روی یشونیم نشوند برای پس زدنش دیر شده بود چشم غره ای حواله اش کرد با چشمهایی که شیطنت ازش می بارید گفت : یه جوری چشم غره می ری آدم کوفتش می شه!!!!
قبل از اینکه بخوام جوابی بهش بدم از اتاق خارج شد موهامو از روی پیشونیم کنار زدم احساس می کردم داغ کردم نمی دونم چرا بعد از این همه وقت از یک بوسه کوچولو گر می گرفتم ؟؟؟ شاید حس فرنود تغییر کرده بود دستی به پیشونیم کشیدم و محجوبانه تو خودم فرورفتم!!!

بعد از شامی که در کمال آرامش صرف شد مسواکی زدم و راهی اتاق شدم طبق عادتم گل سرم و برداشتم خودم و برانداز کردم بلیز شلوار راحتی تنم بود بی خیال لباس خواب شدم مقابل آینه نشستم و در حالی که دست و صورتمو با مرطوب کننده فرنود اومد تو بی توجه به من بلیزشو در آورد گوشه تخت دراز کشید از داخل آینه نامطمئن نگاهش کردم پلکهاشو روی هم گذاشت چند دقیقه صاف مقابل آینه نشستم وقتی مطمئن شدم خوابیده آروم و با فاصله کنارش دراز کشیدم از گوشه چشم می پاییدمش و با خودم کلنجار می رفتم آروم نزدیک تر شدم روی سینه اش نیم خیز شدم خیلی ناگهانی نیم خیز شد بدون اینکه چشماشو باز کنه بازوهاشو دورم حلقه کرد و دوباره به حالت خواب رفت ناچارا سرم و روی عضلات سینه اش گذاشتم و پلکهام و روی هم گذاشتم عطر تنش مستم می کرد کوبش قلبش بهم اطمینان می داد....
صبح با صدای زنگ همراهم چشم باز کردم از حالت خودم متعجب شدم فرنود دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود و سرش و روی دلم گذاشته بود دستم به سمت موهاش رفت ولی نیمه راه پس کشیدم خودم و می شناختم دلم نمی خواست این من باشم که شرطی که برای فرنود گذاشتم و زیر پا بذارم!!!!
آروم تکونی به خودم دادم نمی تونستم نیم خیز بشم آروم فرنود و صدا کردم بدون اینکه چشماشو باز کنه تکونی خورد و حلقه دستاشو تنگ تر کرد دلم نیومد بلندش کنم ناچارا دراز کشیدم حوصله ام کم کم سر می رفت حتی نمی تونستم موبایلم و از روی عسلی کنار تخت بردارم....
باز صدای همراهم بلند شد نگاهم به سمت ساعت دیواری کشیده شد ساعت ۹/۱۵ رو نشون می داد که بالاخره فرنود عزم بلند شدن کرد حلقه دستاشو آزاد کرد خودشو بالاتر کشید دستاشو سر شونه ام گذاشت و آروم لبامو بوسید و من بی حرکت همراهیش کردم....
روی تخت نیم خیز شد دستی لابه لای موهاش کشید و یک راست راهی حمام شد بیشتر از فرنود از دست

خودم شاکی بودم مگه بوسه به معنای نزدیکی نبود ؟؟؟؟ اگه به معنای اون نبود به معنای شروعش بود...مقدمه اش بود....مگه نه اینکه باید مقاومت می کردم ؟؟؟؟ باید پسش می زدم ؟؟؟؟ ولی مگه من به عنوان یک دختر ۲۳ ساله تشنه محبت از جنس مخالفم نبودم ؟؟؟؟ خوااهن نوازش فرنودم نبودم ؟؟؟؟ سرزنش و کنار گذاشتم داخل کمدم سرکی کشیدم حوله امو برداشتم و از سرویس سالن استفاده کردم در حالی که حوله امو دورم می پیچیدم تو چارچوب اتاق به فرنود که شلوار بادگیر مشکی و بافت طوسی به تن داشت برخوردم موهاش همچنان نم داشت ابرویی بالا داد و گفت : حمام بودی ؟؟؟

-با اجازه شما ؟؟؟؟

فرنود : چرا راه دور رفتی ؟؟؟

مشتی نثار بازوش کردم و از کنارش گذاشتم و در و به روش که تکیه اش و به چارچوب داده بود بستم و بعد از خشک کردن موهام بلیز شلوار ورزشی و سفید با خط های مشکی تو راستای آستینش تنم کردم موهامو و آزادانه روی شونه هام ریختم ریشه موهام رنگ سابقشو به خودش گرفته بود باید سری هم به آرایشگاه می زدم!!!

راهی سالن شدم سرکی از پشت اپن کشیدم چشمام چهارتا شد فرنود در حال چیدن میز صبحانه بود وارد شدم و چرخی زدم ابرویی بالا دادم و گفتم : قبلا از این کارا نمی کردی ؟؟؟

فرنود : قبلا بهت گفتم قبلا خیلی چیزا فرق می کرد!!!

-ما از این تفاوت همچنان راضیم!!!

صندلی و کشیدم و نشستم سریع مقابلم نشست نگاهی به ساعت دیواری انداختم و گفتم : مگه نمی ری شرکت!!!!

فرنود : نه کنترل از راه دور واسه چیه ؟؟؟ شرکت و سردم به رامین!!!

منتظر نگاهش کردنگاهشو به صورتم دوخت و گفت : حسابدارم!!!

-نگفته بودی مدیر عامل شرکت شدی ؟؟؟؟

فرنود : فکر نمی کردم واست مهم باشه... زیر چشمی نگاهم کرد و گفت : بود ؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و لقمه ای برای خودم گرفتم و گفتم : حالا چرا نمی ری شرکت چند رزه به خودت مرخصی دادی!!!!

فرنود : برم که باز ....ادامه حرفشو خورد و دستی عصبی لابه لای موهای نم دارش فروبرد می دونستم منظورش چیه !!!! لقمه رو به همراه بغضم به زحمت فرو دادم و گفتم : هنوزم به من بی اعتمادی ؟؟؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت : نه!!!

سری تکون دادم و گفتم : چرا هستی!!!

اینبار با صدای بلندتری گفت : نه !!! برای لحظه ای لکهاشو روی هم گذاشت و گفت : ترسیدم بلایی سر خودت بیاری!!!

-فکر نمی کردم ذهنیتی که ازم داری این قدر بی اراده باشه!!!

فرنود : اگه بی اراده بودی که جور برادرت و نمی کشیدی!!!!

-بسه این قدر به رخم نکش جرم برادرمو!!!

فرنود : همچین منظوری نداشتم ...تو جور کش همه بودی!!!

در حالی که به میز اشاره می کردم گفتم : لابد این ادا اصولا هم ادای دینه!!!

کلافه گفت : نه!!!

ایستادم و گفتم : هست!!!

صندلیش عقب کشید مقابلم ایستاد شونه و گرفت و گفت : من پسر قدرشناسی نبودم و نیستم ...خودخواهم خیلی خودخواه!!!!

مثل خودش سعی کردم ازش اعتراف بگیرم : خوب چه معنی می ده ؟؟؟؟

با شیطنت نگاهم کرد و گفت : خوب تو زنمی!!!

-همین ؟؟؟

به عقب هلم داد و گفت : به قول خودت ...خودتی!!!!

خندیدم طی این چند روز برای اولین بار از صمیم قلبم خندیدم....

همونطور که به سمت اتاقم می رفتم گفتم : می شه برام آژانس بگیری ؟؟؟

خودش و سریع رسوند به اتاق : واسه چی اونوقت ؟؟؟

-همونطور که مانتومو تنم می کردم گفتم : کار دارم!!!

تکیه اشو به چارچوب داد و گفت : از شوهرت اجازه گرفتی ؟؟؟

به سمتش برگشتم و فتم : جاااان ؟؟؟؟

در حالی که به خودش اشاره می کرد گفت : از اقاتون اجازه گرفتی ؟؟؟

-موضوع داره جالب می شه!!!

فرنود : می خوای خودم برسونمت ؟؟؟

-نه تو برو شرکت دلم نمی خواد زن آدم بی مسئولیت باشم!!!!

فرنود : باشه می رم شرکت ولی قبلش هر جا بخوای بری می رسونمت!!!!

کلافه سی تکون دادم و گفتم : باشه!!!

طی مسیر ضبط و خاموش کردم و گفتم : می شه یه سوالی ازت بکنم ؟؟؟؟
بدون اینکه نگاهم کنه گفت : تو دوتا بپرس!!!!
-اون روز از کجا فهمیدی من رفتم ....سریع به سمتم برگشت نگاهش بهم فهموند خفه شم....
دوباره صاف نشستم و در حالی که از گوشه چشم نگاهش می کردم گفتم : کشیکم و می کشی ؟؟؟
ساکت به مقابلش خیره بود به سمتش برگشتم و با صدای خش داری گفتم : آره ؟؟؟
در حالی که سعی می کرد خونسردیشو حفظ کنه به سمتم برگشت و گفت : مسیرت کجاست ؟؟؟
-نگه دار پیاده می شم!!!!
فرنود : یغما می دونی آستانه تحملم پایینه پس جنگ اعصاب راه نینداز!!!
دستمو به سمت دستگیره بردم و گفتم : وایسا ؟؟؟
اعتنایی نکرد با غیض گفتم : می دونی تو دیونگی به پات می رسم پس نگه دار!!!!
ترمز دستی و کشید صدای کشیده شدن لاستیک ها روی آسفالت توی گوشم پیچید در و باز کرد و گفت : هرری!!!
با بغض نگاهش کردم نمی دونم تازگیها من پرتوقع شده بودم یا فرنود خیلی زود حساب کتاب می کرد شاید دلم می خواست به هیچ قیمتی پیاده ام نکنه !!!! شاید فقط دلم می خواست یه کم نازم و بکشه !!!! شاید دوس داشتم واسم توضیح بده!!!
با صدای بلند فرنود تکونی خوردم : چرا نمی ری ؟؟؟
کیف دستیمو برداشتم و پیاده شدم آروم در ماشین و بستم و خلاف جهت ماشین حرکت کردم آروم قدم برمی داشتم چقدر دلم می خواست یه مزاحم سیریش به پستم می خورد و فرنود جَری وارد میدون می شد و با تعصبش من و وادار به برگشت می کرد ولی حقیقت جز این بود!!!!
پاهام بی اختیار مسیر و در پیش گرفته بودند ایستادم و آژانس دربستی به زحمت گرفتم و راهی آرایشگاهی که به نسبت مسیرش تا خونه زیاد بود شدم!!!!
صدای همراهم بلند شد شیفته بود می دونستم قصدش معذرت خواهیه گوشیمو خاموش کردم و یک راست به سمت کیفم هدایت کردم مقابل آرایشگاه پیاده شدم همونطور که چشم می چرخوندم وارد شدم آرایشگاه بزرگ و مجهزی بود به نوعی که هر مشتری و ترغیب می کرد خصوصا ظاهر آراسته و مرتب آرایشگر اول ترتیب صورتم و دادم دستی لابه لای موهام فرو بردم باید فکری به حالشون می کردم دوس داشتم به حالت سابق برگردند برای همین دوباره تصمیم به رنگ گفتم دقیقا مثل سابق نشد ولی!!!...
نگاهی به ساعت دیواری انداختم چند ساعتی از اومدنم می گذشت حساب کردم و خارج شدم همونطور که طول پیاده رو طی می کردم کیف پولم و چک کردم دلم می خواست چند دست لباس گرم بخرم آژانسی

گرفتم و راهی یکی از پاساژهایی که تعریفش و به وفور از شیفته شنیده بودم شدم!!!
یک جین آبی و باف بنفش و چند کشباف خریدم خودم و با یک پیتزا هم خجالت دادم و بعد از چرخی که تو خیابونا زدم راهی بهشت زهرا شدم فاتحه نثار روح فردین کردم بیشتر سعی در وقت کشی داشتم ساعت حول و هوش ۲۵/۶ هوا به نسبت سرد و روزها کوتاه تر شده بود!!!
کلید و داخل قفل چرخوندم و وارد شدم خونه نیمه تاریک بود فرنود و می دیدم که که مقابلم روی کاناپه ال مانند نشسته بود انگار که مدتهاست منتظره نمی دونم ولی باعث شد لبخند محوی بشینه گوشه لبم!!!!
بدون اینکه چراغ و خاموش کنم خریدامو روی تخت چیدم لباسم و با کش بافی زرشکی با یقه ملوانی و گرم کن مشکی عوض کردم در حالی که خریدامو توی تاریکی برانداز می کردم با صدای گرفته فرنود به سمتش برگشتم!!!
فرنود : کجا بودی ؟؟؟
بی توجه بهش در حالی که گوشه ناخنم و می جویدم و لباسم و برانداز می کردم گفتم : خرید!!!
فرنود : می دونی چند ساعته رفتی ؟؟؟؟
نگاهی به ساعت دیواری انداختم و گفتم : طول کشید!!!
فرنود : نمی تونستی موبایلتو جواب بدی ؟؟؟؟
-ما با هم کاری نداریم !!!
فرنود : نگران چی ؟؟ نگرانت که می تونم بشم ؟؟؟
-آره خوب حق داری وقتی زنت و گوشه خیابون پیاده می کنی بایدم نگران باشی!!!
فرنود : مثل اینکه یادت رفته می خواستی خودت و بندازی پایین ؟؟؟
دستامو بغل گرفتم و گفتم : تازگیها ترسو شدی ؟؟؟
دستشو روی دیوار لغزوند و چراغ و روشن کرد یک لحظه جاخورد نگاهش روی صورتم ثابت موند رنگ نگاهش تغییر کرد به سرعت از کنارش گذشتم و وارد آشپزخونه شدم بطری آب و از یخچال در آوردم لیوان آبی برای خودم خالی کردم بی توجه به فرنود که تکیه اشو به چارچوب داده بود یه نفس سر کشیدم و بطری داخل یخچال گذاشتم خواستم از چارچوب بگذرم راهم و سد کرد نگاهم و به زمین دوختم چونه امو آروم بالا آورد و گفت : پس خانم دنبال قروفرشون بودند ؟؟؟
نگاهم و به صورتش دوختم و گفتم : به کوری چشم شما!!!!
فرنود : دلت می یاد من کور شم ؟؟؟
-می شه بری کنار ؟؟؟
ابرویی بالا داد با غیض نگاهش کردم ازش فاصله گرفتم و تکیه امو به اپن دادم دستاشو گرد شونه هام حلقه

کردصورتم و عقب کشیدم سرشو تو گردنم فرو برد...
در حالی که سعی می کردم امتنا کنم گفتم : مگه قرار نذاشته بودیم ؟؟؟
فرنود : قرار نبود خوشگل کنی ؟؟؟

به زحمت از خودم جداش کردم و گفتم : دفعه بعد صورتمو زغال می کشم تا تو بدقول نشی! !
دوباره سرشو جلو کشید و گفت : بعید می دونم زغالم بکشی من سر قولم بمونم!!!!
سرم و عقب تر کشیدم و گفتم : آره یادم نبود قبلا گفته بودی پسر خوش قولی نیستی!!!
فرنود : تو که می دونستی برای چی با من همچین شرط سختی و گذاشتی!!!
صدای نفسهای بلندش کلافه ام کرده بود قبل از اینکه لبش با گردنم مماس بشه زنگ به صدا در اومد هر دو نگاهی ازسر تعجب بهم انداختیم حلقه دستاشو رها کرد و گفت : منتظر کسی بودی ؟؟؟
-نه!!!
به سمت اف اف رفت و من هم از پشت ان حرکاتشو زیر نظر گرفته بودم!!!
-بفرمایید ؟؟
....
-تو اینجا چی کار می کنی ؟؟؟
....
-من قبلا اتمام حجت کردم!!!
...
-نه تو گوش کن...
....
نگاهی به من که متعجب براندازش می کردم انداخت و به سمت پنجره رفت گوشه پرده رو کنار زد و دوباره به سمت اف اف رفت!!!
-باش تا بیام !!!!
به سمتش رفتم و گفتم : کی بود ؟؟؟
در حالی که کتشو از روی دسته مبل بر می داشت گفت : بر می گردم!!!
فرصت هیچ سوالی به من نداد و از خونه خارج شد سریع با یک خیز خودم و به پنجره رسوندم چیز خاصی تو میدون دیدم نبود فقط یک بی ام دبلیو که جلوی ساختمون بود توجهم و جلب کرد همچنان منتظر ایستادم چند لحظه بعد فرنود و دیدم که پله های جلو ساخت و یکی دوتا اومد پایین و دختر لاغر اندامی که از همون بی ام دبلیو پیاده شد سعی کردم روش دقیق شم ولی از این فاصله ممکن نبود بشناسم البته اگه

آشنا باشه!!!!

دختره تکیه اشو به ماشین داده بود و فرنود مقابلش ایستاده بود و مدام دستاشو تکون می داد حس حسادت زنانه ام بیشتر از همیشه تو وجودم جون گرفت در حالی که لبم و می جویدم نگاهم روی اون دو نفر میخ شده بود چند لحظه بعد هر دو پله ها رو بالا اومدند سریع خودم و از مقابل پنجره کنار کشیدم خودم و برانداز کردم و گرمکنم و با جین مشکی عوض کردم و قبل از اونکه فکر آرایش و آرا ویرا به ذهنم خطور کنه صدای باز و بسته شدن در به گوشم رسید سعی کردم خونسردی خودم و حفظ کنم چند نفس عمیق کشیدم و خرامان راهی سالن شدم فرنود در حالی که وسط سالن چشم می چرخوند نگاهش با نگاهم که از چارچوب اتاق خواب می گذشتم تلاقی کرد یک لحظه در جا میخ شدم دخترلاغر اندام و به شدت ظریفی که کنار فرنود ایستاده بود قدش از من بلند تر و موهای طلایی خوش رنگی که تشخیص اینکه رنگ طبعی خودشه چندان مشکل نبود بینی سر بالا که گذرش به تیغ جراحی افتاده بود و لبهای خوش فرم و برجسته اش برای چند لحظه ماتم کرد....

با صدای فرنود تکونی خوردم : ایشون یلدا (در حالی که به دختری که کنارش ایستاده بود اشاره می کرد) و بعد در حالی که به من اشاره می کرد : یغما!!!

لبخند تصنعی زدم و گفتم : همسرشون!!!

یلدا دستش و به سمتم دراز کرد و در حالی که تیزبینانه براندازم می کرد گفت : بله شنیده بودم فرنود ازدواج کرده ولی باور نکردم!!!

دستمو رها کرد و چرخی داخل سالن زد و گفت : چیدمان خونه خیلی خوبه ولی بالانس نیست!!!!

دست به سینه مقابلش یستادم فرنود کنار گوشم گفت : طراحه!!!!

با غیض به سمتش برگشتم یلدا پالتوی چرم شیری رنگش و و از روی شونه اش هل داد و رو به فرنود گفت : کمک نمی کنی ؟؟؟

فرنود با خوش رویی التوشو گرفت و آویزون کرد ...

با یک ببخشید کوتاه راهی آشپزخونه شدم و تکیه ام و به سرویس ها دادم فرنود به دنبالم وارد شد و گفت : مجبور شدم!!!!

پوزخندی زدم و گفتم : کرنش تعظیمات همه به جا!!!

فرنود : کرنش و تعظیم چیه پالتوشو گرفتم ...رسم مهمون نوازیه !!!

-خیله خوب کی شر و کم می کنه ؟؟؟

نگاهش و به زمین دوخت و گفت : یغما یه امشب و تحمل کن!!!

خودم و از سرویس ها جدا کرد و به فرنود رسوندم : قراره شب بمونه ؟؟؟

دستشو روی بینش گذاشت و گفت : آروم تر....جایی و نداره!!!

با غیض گفتم : سر در این خونه نوشته یتیم خونه ؟؟؟؟

دستشو روی بازوهام کشید و گفت : فکر کن یه مهمونه!!!

-ربط تو با این مهمون چیه که اینجا رو به مسافر خونه و هتل چند ستاره ترجیح داده!!!

فرنود : هتل نمی شه یغما مدارکش مشکل داره!!!!

با تحکم گفتم : ربط تو با این مهمون به ظاهر محترم چیه ؟؟؟

خونسرد گفت : تو فکر کن یه دوست!!!!

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم : دوست ؟؟؟؟

دستمو روی عضلات سینه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم...

فرنود : یغما می بینه!!!!

-می خوام ببینه!!!

فرنود : مسئله مال دوسال پیشه!!!

-تو این دو سال کجا بوده ؟؟

-مالزی پیش عمه اش زندگی می کرده!!!

-لابد به اینم قول ازدواج دادی ؟؟؟

فرنود : من به هیچ احدی قول ازدواج ندادم یغما ولی خوب ...ادامه حرفشو خورد تیز بینانه نگاهش کردم و گفتم : ولی چی ؟؟؟

کلافه دستی لابه لای موهاش فرو برد و گفت : بعدا می گم!!!!

نگاهم و به سمت دیگه ای سوق دادم و گفتم : همیشه همین و می گی ؟؟؟

ملتمسانه نگاهم کرد دستامو به کمر گذاشتم و کلافه گفتم : خدا لعنتت کنه فرنود!!!

بازوهاشو دورم حلقه کرد انگار واقعا نیاز داشتم چون فکر اینکه پسش بزنم به ذهنمم خطور نکرد آروم گونه امو بوسید با صدای یلدا هر دو وحشت زده به سمتش برگشتیم!!!

لبخندی زد و گفت : ببخشید بد موقع مزاحم شدم!!!

فرنود خودش و ازم جدا کرد و گفت : نه ...منو خطاب قرارداد : ما می ریم سالن!!!!

و با یلدا راهی شدند نگاهی به ساعت انداختم تازگیها تنبل شده بودم یا دست و دلم به آشپزی نمی رفت ؟؟؟ دلم نمی خواست فکر کنند من کلفت خونه پدرشونم دستی به موهای لختم کشیدم مرتبشون کردم و راهی سالن شدم یلدا با یک تاب ساتن آبی نفتی که روی سینه اش کار شده بود و آسن پروانه ای داشت و

با جین سرمه ای مقابل فرنود نشسته بود و در حالی که لبخندی گوشه لبش بود صحبت می کرد کنار یلدا مقابل فرنود نشستم تا راحت تو مواقع خطیر بهش چشم غره برم و چشم و ابرو بیام!!!

یلدا نگاهی به من که کنارش نشسته بودم انداخت و گفت : دختر خوش سلیقه ای هستی!!!

لبخند کجی تحویلش دادم و پوفی کشیدم این رسما می خواست من و زیر سوال ببره و به چیدمان خونه ایراد بگیره هر چند من ایرادی نمی دیدم مهم این بود که سلیقه خودم و پیاده کرده بودم!!!!

نگاهش و از وسایل خونه به صورتم سوق داد و گفت : منظورم خونه نیست ....با چشم و ابرو به فرنود که با لبخندی گوشه لبش براندازمون می کرد ...اشاره کرد!!!

دلم می خواست می گفتم هر چند سلیقه خودم نیست لقمه برادرشه ولی خوب به همین هم راضی بودم و اگه امثال شما اجازه زندگی به ما رو بدند ولی فقط به تکون دادن سر و گفتن یک البته با تحکم اکتفا کردم !!!

یلدا : باید دختر زرنگی باشی دوست شدن با فرنود هفت خان و می طلبه واسه ازدواج که دیگه خودتو بکشی!!!!

تو فکر فرو رفتم واقعا ؟؟؟ فردین کشته شد.....

با صدای یلدا به خودم اومدم : از چه ترفندی استفاده کردی!!!

فرنود به جای من جواب داد : خیلی اتفاقی با هم آشنا شدیم!!!

یلدا ابرویی بالا داد و گفت : اتفاق ؟؟؟

فرنود سری به نشونه مثبت تکون داد و گفت : سرنوشت!!!!

یلدا خندید و گفت : شنیدن این حرفا از زبون فرنود خنده داره!!!!

فرنود : تاثیر گذر زمان و فاصله از یه مواردیه!!!!

یلدا به سمتم برگشت و گفت : شاغلید ؟؟؟

-فعلا نه!!!

فرنود اشو روی پای دیگه اش انداخت و گفت : همونطور که گفت فعلا ولی قراره تو شرکت مشغول بشه البته اگه دوس داره!!!!

با چشمهای گرد شده به سمتش برگشتم دلم نمی خواست جلوی یلدا وا بدم فقط لبخندی از روی قدردانی زدم یلدا نگاهشو باز سراتاسر خونه چرخوند و گفت : از فردین چه خبر ؟؟؟

رنگ نگاه هر دومون تغییر کرد فرنود نگاه کلافه اشو به صورت یلدا دوخت و گفت : مرد!!

یلدا : چی ؟؟؟؟

فرنود : تو یه حادثه!!!!

یلدا دوباره تو خودش فرو رفت و گفت : تسلیت می گم فردین خیلی سر خوبی بود!!!
فرنود پوزخندی زد یلدا زیر چشمی نگاهش کرد و گفت : به مرده هم حسادت می کنی فرنود ؟؟؟

چه راحت در حضور من با این صمیمیت صحبت می کرد با غیض براندازشون کردم یلدا به سمتم برگشت و گفت : فردین و دیدی ؟؟؟
سری به نشونه مثبت تکون دادم با تلخ خندی گفت : خیلی آقا بود!!!
فردین و به یاد داشتم اونقدر زمان نگذشته بود که از یاد ببرم هنوزم اون نگاهی که شیطنت ازش می بارید ...هنوز تن صداش و حتی نوع ادای کلماتش و به یاد داشتم... مزاحمتهای گاه و بی گاهش ...اصرارش برای یک قرار کوچولو ...عشرت گفتنش ...لبخندی تلخی به لب آوردم که با اخم بارز فرنود که زیر چشمی منو می پایید روی لبم ماسید!!

هنوزم دلیل اخمشو نمی فهمیدم برای شام طبق خواسته فرنود از بیرون غذا سفارش دادیم سه نفری گرد میز چهار نفره نهارخوری نشسته بودیم یلدا قاشقشو انداخت و گفت : فرنود ؟؟
فرنود که هنوز خطوط روی پیشونی و صورتش نشون از اخمش داشتند سر بلند کرد : اقا تورج کجاست ؟؟؟
همونطور که قاشق و به سمت دهنم می بردم با خودم فکر کردم چندان هم نباید صمیی باشند دختره هیچی ازشون نمی دونست یعنی طی این دو سال چیزی بی خبر بوده!!!!
فرنود : یه بیماری براش پیش اومد واسه معالجه راهی امریکا شده قراره تا بهبود کامل اونجا بمونه!!!
یلدا در حالی که دور لبش و با دستمال پاک می کرد گفت : در نبودم چه اتفاقاتی که نیافتاده پدر در این باره چیزی به من نگفته بود!!
فرنود سری کج کرد و دستشو به سمت لیوان آب برد یلدا خودشو جلوتر کشید و گفت : از بچه ها خبر داری ؟؟؟
فرنود : تقریبا!!!!
در حالی که چشم به صورتم دوخته بود تا عکس العملم ببینه گفت : شنیدم سلاله هم برگشته!!!
فرنود سری تکون داد و گفت : چند ماهی می شه!!!
باز با دستمال روی دستش ور رفت و گفت : تو و سلاله به درد هم نمی خوردید!!!
فرنود قاشقشو انداخت و صاف به صورت یلدا خیره شد انگار منی که بغل دست فرنود نشسته بودم اصلا حضور نداشتم یلدا تشکری کرد صندلیشو عقب کشید و گفت : بابت شام ممنون !!!

از گوشه چشم نگاهی به فرنود که مشغول بازی با غذاش بود گفتم : اگه کسی اخم و تخم کنه منم نه تو !!!!

حرفی نزد قاشقم و انداختم و گفتم : چته ؟؟؟

با لحن سردی گفت : هیچی!!!

ایستاد و بی حرف راهی سالن شد ظرفها رو جمع کردم و به سمت سینک هدایت کردم حدودا بیست دقیقه ای طول کشید کارم تموم بشه ولی تمام فکر و ذهنم تو سالن بود ...اینکه بین فرنود و یلدا چی می گذره !!!

هر دو ظاهرا مشغول تماشای تی وی بوند کنارشون نشستم سلاله خمیازه ای کشید و گفت : باید ببخشید من خسته راهم!!!

فرنود همونطور که نگاهش و به صفحه تی وی دوخته بود گفت : خوب برو استراحت کن!!!!

یلدا نگاهش به سمت من چرخید به سمت اتاق بچه هدایتش کردم با باز شدن در یلدا بهت زده وارد شد چرخی زد و گفت : اینجا جز خونه است ؟؟؟

ساکت نگاهش کردم با من من گفت : اتاق بچه است ؟؟؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم متعجب گفت : شما که بچه ندارید... دارید ؟؟؟

-نه قسمت نشد!!!

ابروهاش بالا رفت : قرار بود داشته باشید ؟؟؟؟ یعنی فرنود تو آستانه پدر شدن بود ؟؟؟

سری تکون دادم نگاهش رنگ عصبانیت گرفت سری تکون داد و وسایلشو روی تخت تک نفره ای فرنود به تازگی خریده بود گذاشت و از بین دندون های قفل شده گفت : شب به خیر!!

این دقیقا یعنی شرتو کن کن شب به خیری گفتم و راهی اتاق شدم فرنود هنوز مقابل تی وی نشسته بود مدام از پهلو به اون پهلو می شدم جای خالی فرنود بیشتر از هر چیزی باعث بی خوابیم شده بود مخصوصا با حضور یلدا!!!

صدای تی وی قطع شده بود چراغ سالن هم خاموش بود باز به انتظار فرنود طاق باز دراز کشیدم نگاهی به ساعت رومیزی شب تاب انداختم قصد خوابیدن توی سالن و که نداشت ؟؟؟

پاورچین پاورچین راهی سالن شدم سری کشیدم بوی غلیظ سیگار باعث جمع شدن اجزای صورتم شد جای فرنود و از دود سیگاری که روی هوا می رقصید تشخیص دادم مقابلش ایستادم روی کاناه ال مانندی نشسته بود به خودم فشاری آوردم و گفتم : اینجایی ؟؟؟

جوابی نداد : نمی خوای بخوابی ؟؟؟

با صدای گرفته ای صدام کرد : یغما ؟؟؟؟

-بله ؟؟؟

فرنود : چرا نمی گی جانم ؟؟؟

-فرنود حالت خوبه ؟؟؟

فرنود : یلدا درست می گه من پسر حسودی ام!!!

-من اصلا نمی فهمم چی می گی ...می رم استراحت کنم شب به خیر!!!

پشت بهش ایستادم هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که با تحکم گفت : وایسا ؟؟؟

اونقدر محکم گفت که جرات نکردم قدم از قدم بردارم ایستاد قدم به قدم جلو اومد مقابلم ایستاد و گفت : مادرت آیین شوهر داری و بهت یاد داده ؟؟؟

-نه برادر شما اونقدر عجول بود که فرصت نشد!!!!

صورتشو جلو کشید و بازوی راستمو کشید سمت خودش و گفت : برادرم ؟؟؟؟

-آقا تورج!!!

نفس عمیقی کشید و گفت : پس واجبه خودم یه دوره آموزشی واست بذارم!!!

با غیض گفتم : آره فقط مشکل اینجاست گیرایی من یه نمه ایراد داره!!!

فرنود : من تئوری آموزش نمی دم...شیوه آموزشی من عملیه!!!

با صدای آرومی گفتم : خیله خوب ولم کن یلدا این بغل خوابیده ممکنه متوجه بشه!!!

سری تکون داد و گفت : تو درست می گی!!!!

چند لحظه بعد من و از روی زمین کند دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا فریاد نکشم جلو یلدا درست نبود دستمو دور گردنش حلقه کردم و سرم و کنار گوشش بردم : فرنود خواهش می کنم!!!

انگار نمی شنید بغض کردم : فرنود من و تو تنها نیستیم!!!

فرنود : می دونم عزیزم اتاق شخصی برای همین موارده دیگه!!!!

-فرنود خواهش می کنم ؟؟؟

فرنود : خواهش نکن سعی کن دختر خوبی باشی تا پیش یلدا خجالت زده نشی!!!

در اتاق و با پاش بست آروم من و روی تخت گذاشت بافت خودش و با یک حرکت در آورد و به سمتمی پرت کرد روم نیم خیز شد!!!

تحمل یه شکنجه دیگه رو نداشتم ...نه ...حاظر بودم التماس هم بکنم ....دستشو از زیر لباس روی بدنم لغزوند سرشو جلوتر کشید و گفت :آیین اول مردت هر چی هم بی غیرت باشه با غیرتش بازی نکن ...مرده حسوده ...مغروره....

با یک حرکت یقه ملوانی لباسم و گرفت و از تنم کشید دستامو روی گردنش کشیدم : فنود تو به من قول

دادی ؟؟؟ به خدا نمی تونم!!!

فرنود : اون روزی که قول دادم یه سری چیزا برام روشن نبود!!!

-چی ؟؟؟

سرشو جلو تر کشید و با غیض گفت : من احمق حتی از تورج نرسیدم بین تو و فردین چی بوده مثل یک کبک سرم و کردم زیر برف!!!

-به خدا هیچی نبود!!!!

فرنود : سر هیچی داداشت خوابوندش سینه قبرستون ؟؟؟

تنها صدای آروم هق هقم توی فضا یچید دسته ای موهای لختم که یک طرف صورتم ریخته بود و گرفت و با لحن مهربونی گفت : باهاش دوست بودی ؟؟؟

-فرنود جان من نامزد داشتم ...من بی مسئولیت نیستم وقتی به یکی متعهدم بهش احترام می ذارم!!!!

سرشو جلو تر کشید بوی سیگار توی بینیم پیچیده بود آروم گفت : دوسش داشتی ؟؟؟

-نه دوسش نداشتم نه هیربد و نه فردین ...پلکهامو روی هم گذاشتم و اشکام بی دریغ روی گونه هام لغزیدند : تو رو دوس دارم!!!

با غیض گفت :برای نجات از دست من لازم نیست به دروغ متوسل بشی!!!!

-دروغ نمی گم فکر کردی به خاطر بردارم اینجام ...نه من اونقدرا هم دختر با معرفتی نیستم!!!!

از بین دندونای قفل شده اش گفت : یغما با من بازی نکن!!!!

-چطور بگم تا باور کنی ؟؟؟؟

سرشو عقب کشید : من مغرورم یغما ...خودخواهم... حسودم...غدم ...بیش از هر چیزی روی تو حساسم این چیزا رومی فهمی ؟؟؟ هنوزم دوس داری ؟؟؟

اشکامو کنار زدم سری به نشونه مثبت تکون دادم خودشو جلوتر کشید : دوس داری دیگه ؟؟؟

سری تکون دادم متقابل سری تکون داد و لبهاشو روی لبهام گذاشت نمی دونم چقدر زمان گذشته بود که متوجه اطرافم شدم فرنود رفته بود اتاق روشن کردم بافتم و پیدا کردم مقابل آینه تنم کردم دستی روی لبهام ورم کرده ام کشیدم باز چشمه اشکم جاری شد روی زمین زانو زدم دلیل رفتارش گنگ بود....

تمام سعیم در خوردن هق هقم بود اشکام و با پشت دست پاک کردم نگاهی به در باز اتاق افتاد با حالت عصبی به سمتش هجوم بردم سرکی به بیرون کشیدم آباژور سالن روشن بود بوی سیگار تشدید شده بود در و محکم بستمش دلم می خواست چند مشت و لگد هم نثار در بی زبون بکنم ولی خب مراعات یلدا رو کردم هر چند بعید می دونستم خوابش اینقدر سنگین باشه!!!!

خودم و روی تخت ول دادم عصبی دستی به لبهام کشیدم با کف دست فشارش می دادم تا بلکه ورمش کم

تر بشه پسره جنگلی نمی فهمید یا خودش و به نفهمیدن زده بود به طور کل از یاد برده بود چه شرطی واسش گذاشتم!!!!

این رفتارش چه معنی داشت ؟؟؟ ابراز علاقه بود یا زهر چشم ؟؟؟ شایدم تلفیقی از هر دو !!!

روی تخت دراز کشیدم و نگاهم روی بافت فرنود که گوشه اتاق افتاده بود قفل شد اگه تا صبح می خواست همونجا بمونه ....اگه یلدا با این سر و وضع دیدش می زد چه فکری پیش خودش می کرد ؟؟؟

نمی تونستم اینبار با بی قیدی شونه بالا بندازم و پیش خودم بگم بی خیال !!! مسئله ناموسی بود!!!!

بافتشو برداشتم و بدون اینکه نگاهش کنم روی کاناپه کنارش انداختم خواستم برگردم که مچ دستمو چسبید بدون اینکه به سمتش برگردم ایستادم با صدای گرفته ای که ناشی از سیگار کشیدن بود گفت : بشین!!!

-اینم یه دستوره ؟؟؟؟

فرنود : نه ولی مطمئن باش خواهش نیست !!!

کنارش نشستم درست بشو نبود ....پاهامو خانم وار روی هم انداختم و گفتم : بگو خستم!!!!

دود سیگارشو بیرون فرستاد تک سرفه ای کردم و گفتم : می شه بگی خسته ام بوی سیگارتم اذیتم می کنه !!!

سر سیگارشو روی پیش دستی نازنیم فشرد و گفت : لباسم و بده ؟؟؟

بدون اینکه نگاهش کنم بافتش و به سمتش گرفتم خیلی خونسرد بافتشو تنش کرد و گفت :در مورد یلدا می خواستی بدونی ؟؟؟

ایستادم و گفتم : نه دیگه مهم نیست!!!

اینبار با صدایی که از عصبانیت می لرزید گفت : بشیین!!

کلافه نشستم و گفتم : حیف که مهمون نوازم وگرنه دکورتو عوض می کردم!!!

فرنود : یلدا دوسم بود!!!

دستامو بغل گرفتم و با خونسردی گفتم : خوب اینکه چیز جدیدی نیست!!!!

ساکت و خیره نگاهم کرد ایستادم و گفتم : یکیه مثل سلاله ...مثل شمیم...

میون کلامم پرید و گفت : نه با اونا تومنی دوزار فرق داره!!!

-باریکلا!!!!

با صدای نسبتا بلندی مخاطب قرارم داد : پدرش یکی از سهامدارای بزرگ شرکته!!!

-اینا به من چه ربطی داره ؟؟؟ اصلا ربط تو با دختر سهامدار شرکت چه ؟؟؟ گیرم دوستت بوده اما حالا چی ؟؟؟؟

فرنود : نمی دونستم قراره بیاد پدرشم ایران نبود کسی و ایران نداشت!!!

-اینجا هم روی کاروان سرای عباسی و سفید کرده هر ننه قمری از راه می رسه یه گذری می زنه!!!

خندید و گفت : این اولی وآخریش بود!!!

کلافه نگاهش کردم و راهی اتاق شدم در و باز گذاشتم و گوشه تخت چمباته زدم پاهامو توی دلم جمع کردم و پلکهامو روی هم گذاشتم!!!

صبح با صدای یلدا که رو فرنود و خطاب قرار داده بود : فرنود عسل ندارید ؟؟؟

مثل چی از خواب پریدم گلوله رفتم آبی به دست و صورتم زدم و برسی سر سری به موهام کشیدم و حینی که گل سرم و روی موهام مرتب می کردم زدم بیرون فرنود داخل یخچال فرورفته بود و یلدا در حالی که لباس خواب خوشگل قرمزی که شنل کوتاهی پوشش محسوبش می شد پوشیده بود سر میز ایستاده بود نگاهش با نگاهم تلاقی کرد سلامی به هر دوشون دادم و رو به یلدا گفتم : شما چرا؟؟ شما مهمونید یه امروز و مهمون مایید درست نیست دستتون به سیاه و سفید خونه من (تاکیدا من) بخوره!!

احساس می کردم از وقتی اتاق بچه رو دیده رنگ نگاهش تغییر کرده یه حسادتی تو نگاه و لحنش موج می زد لبخند زورکی زد و گفت : نه عزیزم من و فرنود از این حرفها رو با هم نداریم!!!

حس کردم مخصوصا از لفظ فرنود استفاده کرد و کلا من و داخل آدم حساب نکرد صندلی و کشیدم و گفتم : شما بفرمایید من و فرنود میز و حاضر می کنیم!!!

چشم غره ای به فرنود که کنار یخچال ایستاده بود و تاریخ شیشه عسل و چک می کرد رفتم و گفتم : نترس تاریخ مصرفش نگذشته!!!

و این در حالی بود که به یلدا که شت سرم نشسته بود با سر اشاره می کردم سری تکون داد و شیشه عسل و روی میز گذاشت نگاهم و روی میز چرخوندم برای چیدمان سفره یه کم دیر دست به کار شدم ظاهرا یلدا خانم زودتر از اینا تو فکرش بود چون سفره تنها همون شیشه عسل و کم داشت کنار فرنود نشستم نگاهم و روی میز چرخوندم تنها دوتا فنجون چای روی میز بود یکی مقابل یلدا و یکی دیگه مقابل فرنود شاعرانه و عاشقانه!!!!!

خون خونم و می خوردم خواستم صندلیم و عقب بکشم که فرنود مانع شد و گفت : همه چی هست!!!!

-نه می رم برای خودم چایی بریزم!!!

چاییشو مقابلم گذاشت و گفت : من نمی خورم عادت ندارم ناشتا چایی بخورم!!!

لبخند روی لبم نقش بست که از نگاه زیر چشمی یلدا دور نموند!!!

یلدا در حالی که برای خودش لقمه می گرفت رو به فرنود گفت : می خوام یه سری به شرکت بزنم!!!
فرنود سری تکون داد و گفت : تا من آماده می شم آماده شو!!!
ایستاد و به سمت اتاق رفت در آنی یلدا هم رفت تا حاظر شه ....با فرنود می رفت ...با همون بی ام دبلیو می رفتند یا با فراری فرنود چه فرقی داشت ؟؟؟؟ هر کدومش رخشی بود برای خودش ....تا کی به خودم و گل فروشی پدرم افتخار کنم ؟؟؟ تا کی شرافتم و بزنم تو سر سلاله همونطور که اون پولشو می زنه فرق سرم ؟؟؟ تا کی به خودم تلقین کنم اختلاف طبقاتی باعث فاصله بین من و فرنود نمی شه ؟؟؟
دسته ای از موهای لختم روی صورتم ریخت کنارش نزدم به میز مقابلم خیره بودم به ظرف عسل به دوتا لیوان چایی دست نخورده ....به سلیقه یلدا خیره بودم خوش سلیقه بود این و می شد از لباس تنش هم فهمید !!!! لباس خوابش دیدی چه شیک بود ؟؟؟؟ تو شوهرت فرنوده ولی از این لباسا نداری حداقل این قدر شیک ؟؟؟ یادت نره پدرت یه گل فروش ساده است ...یه معلم بازنشسته ....پدر یلدا یکی از بزرگترین سرمایه دارهای شرکت فرنوده ....تازه این حداقلشه!!!!!
یادت نره برای برای چی اینجایی ؟؟؟ یادت باشه پرتوقع نشی ؟؟؟ فرنود که به تو قولی نداده داده ؟؟؟ اگه هم داده باشه فرنود آدم خوش قولی نیست!!!!
یادت نره برای حفظ جون برادرت ...برای آرامش پدر و مادرت برای قلب ضعیف مادرجون برای پلک خیس عمه شهلا اینجایی!!!
یادت باشه فرنود مجبور نیست دوست داشته باشه !!!! چرا این قدر روی خودت پافشاری می کنی ؟؟؟؟ چی داری ؟؟؟ یه مدرک لیسانس مدیریت قاب کردی به دیوار ...هه خسته نباشید!!!!
یه چهره به نسبت ساده شاید خوشگل!!!!
اوم.....چی شد تموم شد ؟؟؟؟ دیگه چی داری به طومار افتخاراتت اضافه کنم ؟؟؟؟ خوشگلی ؟؟؟ خوشگل تر از تو ریختن برای فرنود ...مثل تو ناز نمی کنند ...مثل تو تعصبش و قلقلک نمی کنند ...مثل تو برادرشون قاتل برادرش نیست ...مثل تو پدرشون یه گل فروش ساده نیست ...مثل تو گیشا نشین نیستن ...مثل تو...
با صدای یلدا از خلسه جدا شدم ساکت نگاهش کردم چرخی داخل خونه زد و گفت : ممنون بابت همه چی !!!
فقط سرم و براش تکون دادم صدای کفش های پاشنه دارش تا وقتی به طور کامل خارج بشه تو گوشم بود فرنود بدون اینکه نگاهم کنه خداحافظی لفظی کرد و رفت....
دیدی تو همونی ؟؟؟؟ دیدی بوی عطرش کل خونه رو برداشته ؟؟؟ دیدی صدای تلق تلق کفشاشو ؟؟؟
دیدی تو دختر همون معلم بازنشسته ای ...دیدی آخرش همون دختر گل فروشی....
سرم و روی میز گذاشتم پلکهامو روی هم گذاشتم شقیقه هام فشار دادم چشمامو با کف دست فشار دادم

اشکهام به سرعت سرازیر شدند با انگشتم گرفتمشون ...موهامو عقب زدم ...کافیه!!!

راهی اتاق شدم کیف مدارک فرنود روی میز توالت بود پانچوی جلوبازی تنم کردم و شالی روی سرم انداختم آروم تر از همیشه خارج شدم باز برخوردم به کاغذی که روی در آسانسور زده بودند به علت...

تا تهش رفتم آروم پله ها را پایین رفتم کفشام مثل کفشهای یلدا پاشنه دار نبود صداش کل ساختمون و برداره!!!!

نمی دونم روی پله چندم بودم صدای یلدا به گوشم رسید با غیض گفت : آخرش که چی ؟؟؟

سرم و از بالای نرده کشیدم نمی دونم روی پاگرد چندم ایستاده بودند فرنود دستشو به دیوار تکیه داده بود و یلدا مقابلش بند کیفشو تو چنگش فشار می داد!!!

یلدا : دیشب همه چی و فهمیدم!!!

فرنود خندید و گفت : آفرین... حالا چی فهمیدی ؟؟؟

یلدا پوزخندی زد و گفت : شمیم ماجرای ازدواجتونو واسم گفته شنیدم زورکی زنت شده!!!

فرنود : اون زورکی زن من نشد تورج زورش کرد!!!

یلدا با حرص دستی به پیشونیش کشید و گفت : مگه تو اولیای دم نبودی ؟؟؟ چرا زیر بار رفتی ؟؟؟

فرنود : اونش به تو مربوط نیست!!!!

یلدا : بگو از خودم جیب نداشتم ...بگو می ترسیدم از ارث محرومم کنه ...بگو !!!! می رفتی تو شرکت پدرم کار می کردی ؟؟؟؟ مدیر عامل نه معاون که می تونستی بشی!!!!

فرنود : من هیچ قولی به هیچ کدومتون نداده بودم پس دلیلی واسه گردن کشی ندارید!!

یلدا قدمی جلد اومد و گفت : ببین فرنود من سلاله نیستم بشینم وسط زندگیت ...تا وقتی تو خونت بودم احترامش و نگه داشتم ولی حالا ازم نخواه مودب باشم...

فرنود : حالا که چی ؟؟؟

یلدا مکثی کرد و گفت : طلاقش بده ؟؟؟ مهریه اش چه قدره ؟؟؟؟

فرنود با غیض گفت : می فهمی چی می گی ؟؟؟؟

یلدا : بذار تورج از ارث محرومت کنه... پدرم همه جوره ما رو تامین می کنه ...بذار این دختره بره ...از زندگیت بندازش بیرون....

فرنود گردنشو کج کرد و گفت : ما ؟؟؟

یلدا : فرنود ؟؟؟

فرنود : طلاقش نمی دم تو سلاله هم بی خود به خودتون زحمت ندید!!!

پله ها رو پایین رفت یلدا بازوشو چسبید و گفت : می دونی بَد می بینی!!!!
فرنود دستشو پس زد و با غیض گفت : پول باباتو به رخم نکش!!!
یلدا دست به سینه ایستاد و گفت : اون قدر بدبخت شدی که واسه یه دختره رنگ و رو رفته پاپتی صداتو رو من بلند می کنی ؟؟؟
فرنود جلو اومد بند کیفشو توی چنگش گرفت یلدا تکیه اش و به نرده ها داد فرنود صورتشو جلو کشید و گفت : با تمام احترامی که برای خودت و پدرت قائلم ادامه بدی دهنتو پر خون می کنم!!!
یلدا با خشونت دست فرنود و پس زد و پله ها رو پایین رفت فرنود همونطور که دستشو به نرده ها تکیه داده بود دست دیگه اشو لابه لای موهاش فرو برد و پله ها رو سریع پایین رفت!!!
آروم راه رفته رو برگشتم حس می کردم شونه هام عقب افتادند پاهامو کلش کلش روی زمین می کشیدم خودم و داخل خونه انداختم مدارک فرنود هنوز توی چنگم بود باز صدایی از درونم گفت : دیدی ؟؟؟ دیدی حتی اسمتو صدا نزد ...نگفت یغما گفت اون ...تو هنوز براش اونی.... می خواست دهنشو سرویس کنه ...یه لحظه خنده ام گرفت ...فقط یک لحظه ...دیدی به دوستاش گفته بود تو چجوری وارد زندگیش شدی ؟؟؟ بگو چرا فواد اینقدر به پروپات می پیچید گفته دختری که خانواده اش واسه نجات جون برادرش مفت و ارزون دادنش به یکی دیگه چرا ما هم یه ناخنکی نزنیم ؟؟؟؟
واقعا ؟؟؟ این قدر ارزون بودم ؟؟؟؟ این قدر که همچین فکری از ذهن فواد خطور کنه ؟؟؟
به زور جلوی ریزش اشکام و گرفته بودم... چه فشاری و متحمل می شدم ...تو افکار خودم تو تنهایی خودم ...تو ارزونی خودم دست و پا می زدم که در باز شد ...می دونستم فرنوده ولی همچنان مشغول دست و پا زدن بودم مثل مواقع دیگه حضور یه نفر دیگه نتونست من و از خودم جدا کنه!!!!
حس کردم نگاهشو سرتاسر خونه چرخوند و به سمت اتاق رفت می دونستم دنبال چیزیه که تو چنگ منه !!!!
الان خیلی چیزا تو چنگ منه ؟؟؟ جون برادرم !!!! آرامش پدر مادرم !!! قلب ضعیف مادر جان !!! پلک خیس عمه شهلا !!! آینده پرنوش !!!! آرزوی دوس دخترای فرنود !!! خونه فرنود شیش دنگ !!!! کیف پول فرنود !!!!
نفهمیدم صدام زد ؟؟؟؟ گفت یغما ؟؟؟ مگه اون نبودم ؟؟؟؟ مگه دختر رنگ و رو رفته نبودم ؟؟؟ مگه پاپتی نبودم ؟؟؟ مگه زن زورکی نبودم ؟؟؟؟
مقابلم نشست حس کردم چهره امو با تعجب از نظر گذروند ...انگار بازم صدام کرد !!!! نشنیدم تکون خوردن لبش و دیدم ...گفت رنگ و روفته ...گفت پاپتی ...گفت زن زورکی ...گفت قاتل ...گفت شریک جرم !!!!

نهایتا سری تکون داد کیف مدارکشو از دستم قاپید و بی هیچ حرفی رفت صدای بسته شدن در و نشنیدم ...فقط صدای کفشهای یلدا تو گوشم بود ....صدای رنگ و روفته گفتنش صدای پاپتی گفتنش ...اون گفتن فرنود....

که چی ؟؟؟ همه بسیج بشند مهریه ام و بذارن کف دستم مهریه ام چند سکه بودم ؟؟؟ یادم نمی یاد ؟؟؟ ...نه نه ۱۵۰ تا ...که بگن هرری ...خوش اومدی ...تاوان دادن کافیه ...برو ددر دودور ...نمی خوام ...نمی خوام ...می خوام همچنان تاوان پس بدم ...تاوان دادن برام شیرینتره ...من تاوان جرم یحیی رو ندادم تاوان تمام دختر بازی های فرنود و دادم ...تاوان ....خودش مثل اسمش تلخ و گزنده نبود ...نبود یا من پوست کلفت بودم ؟؟؟

آره پوست کلفت بودم فرنود قبلا گفته بود گفته بود پوست کلفت ...زن شناسنامه ای ...قابل ترحم ...قلاده لازم ...قاتل ...خروس جنگی ...سرمو تکون دادم بهتره خود آزاری و کنار بذارم!!!!

باز صدایی که از درون نهیب زد : یادته شیداشو ازش گرفتی ؟؟؟ سری تکون دادم یادمه ...یادمه!!!!

صبحانه که رسما کوفتم شد... نهار نخوردم ...فقط با خودم کلنجار رفتم ...پوست لبم و کندم طول و عرض اتاق و طی کردم فقط ملافه تختی که یلدا روش خوابیده بود و شستم ...فقط!!!!

میز صبحانه ای که چیده بود و محو کردم بوی عطرش و هم....

احساس می کردم بدجنس شدم ...شدم که همچین تصمیمی گرفتم ...تصمیم گرفتم برم... برم از زندگی فرنود بیرون از زندگی کسی که اون خطابم کرد...

ولی نه حالا نه این جوری !!!! به وقتش می ذارم و می رم ....می ذارم بی حساب بشیم نمی خوام طلبکار برم ...لبخند مرموزی می شینه گوشه لبم!!!

دستی به لبم می کشم پوس پوس شده سوزش هم داره مخصوصا حالا که می خوام چند دقیقه یه بار با زبون خیسش کنم (بابا چندش(!!!!!!

زرشک پلو می پزم یه شام خوشمزه یه خانم خوشگل .....

می رم حمام کبودی های کتف و سرشونه ام کمرنگ شدند محو نه ولی کمرنگ شدند.... موهامو به بهترین شکل ممکن سشوار می کشم بهشون یه موج درشت می دم صورتمو و بازوهامو با نرم کننده صاف می دم !!!

رژ صورتیمو با لذت روی لبهام می کشم سایه صورتی هم باهاش ست می کنم!!!

شلوار سفید کتونی که بلندیش تا بالای قوزک پامه رو تنم می کنم بافتامو و زیر و رو می کنم یه بافت آبی

نفتی از اون مدلایی که سر شونه هام بیرونه رو با احتیاط به نوعی که موج موهام خراب نشه تنم می کنم شونه های کبود شده ام و با سفیده کننده مثل روز اول می کنم!!!

کفشهای صندل سفید پاشنه دارم و پام می کنم یه کم عطر روی شاهرگم می زنم موهامم همینطور....

تابی به موهام می دم مصادف می شه با باز شدن در فرنود نگاهش برای چند لحظه روم ثابت شد ولی زودتر از اون نگاهش و ازم گرفت و راهی اتاق شد شت سرش راه افتادم کم کم ممکنه به سلامت عقلمم شک کنه اون از حال صبحم این از حال الانم....

می خواد کتشو در آره کمکش می کنم بهش پیشنهاد می دم حمام کنه بی چون و چرا قبول می کنه براش یه بافت مشکی می ذارم یه گرم کن همرنگش می دونم نمی ذاره بوی تمیزی تو تنش بمونه با ادکلن محبوبش دوش می گیره!!!!

من عاشق بوی ادکلنشم وقتی با بوی تنش مخلوط می شه مستم می کنه!!!!

تا از حمام خارج بشه یه میز شام خوشگل می چینم از دور می ایستم نگاهش می کنم از میز صبحانه خوشگل تره چی بهتر از این....

با موهای نم دارش از چارچوب می گذره بوی عطرش فضای آشپزخونه رو پر می کنه به نوعی که بوی عطرم توش گم می شه!!!

مقابلش می شینم شام و با هم صرف می کنیم مقابل تی وی می شینه هنوزم سر قولم هستم نمی ذارم از یه حدی بهم نزدیک بشه ...می دونم می فهمم این کارام تحریکش می کنه... مرده ...یه چیزایی تو مردا ثابت شده دستکشی دستم می کنم تا انگشتهای نازنینم چروک نشند باز اون صداهه می گن قبلا از این قرتی بازیا خبری نبود!!!!

بعد از یک شام حسابی یه چایی می چسبه ؟؟؟ یه چایی دو نفره رودر سکوت نوش جان می کنیم راهی اتاق می شه من هم دنبالش تمام تلاشم بر اینه که نخندم دنبالش عینهو بند تنبون راه افتادم!!!!

گوشه تخت می شینه پاهاشو دراز می کنه دستاشو با پشت سرش تکیه می ده کنارش می شینم...

هنوز به مقابلش خیره است هر کاری می کنم نمی تونم به خودم غلبه کنم : از سهامدار شرکتت چه خبر ؟؟؟

فرنود : می خواد انصراف بده!!!!

-مگه تهران خونه نداشتن ؟؟؟

فرنود : چرا ولی گفت شب رسیده سرایدار نبوده خونه سرد بوده!!!

با خودم فکر کردم لابد در مواقع دیگه تشریف می آوردند خونه آقا و اوشونم با روی باز و آغوشی گرم استقبال می کردند بالاخره هر چی نباشه درش سهامدا شرکته ...هر چند گفت شنیدم ازدواج کردی ولی

باور نکردم اومده بود با چشمای خودش این دختر پاپتی و دید بزنه!!!!

-انصراف بده ضرر نمی بینید ؟؟؟

فرنود : چرا ولی مهم نیست!!!

می دونم به خاطر یلداست از اون دختره های عزیز کرده مامان بابا مثل من نبود که مفت بدنش دست یه ...

ادامه حرفمو می خورم یه حسرتی تو دلم چنگ می زنه ای کاش می گفت : فدای سرت!!!

نگفت ولی معنی کارش جز این نیست منم کم خودمو تحویل نمی گیرما ؟؟

خودمو جلو تر می می کشم به سینه اش چنگ می زنم و سرم و بهش تکیه می دم احساس می کنم لبهاش ناخودآگاه روی موهام می شینه!!!!

تمام این چند وقت و به زحمت به خودم یادآوری می کنم تصمیمی که گرفتم!!!باید پای هویتم بایستم ... پس باید بدجنس شم با بدجنسی سرم و بالاتر می کشم گردنش و می بوسم بهش این اجازه رو می دم که لبهامو ببوسه .... دستشو روی شونه های برهنه ام می لغزونه ...تابی به موهای خوش عطرم می دم می دونم بوی عطرم ممکنه تحریکش کنه قبل از اینکه بخواد ادامه بده شب به خیری می گم و می خزم زیر پتوم و از زیر پلکهای نیمه بازم براندازش می کنم پلکهاشو روی هم می ذاره و چند تا نفس بلند می کشه مثلا داره خودش و کنترل می کنه چشمکی حواله اش می کنم تو دلم یک موفق باشید هم ....پلکهامو روی هم می ذارم...

فصل پانزدهم

با صدای همراهم که روی اپن بود برگشتم زیر خورشم و کم کردم دست دراز کردم گوشیمو برداشتم شیفته بود دلم نیومد جوابش و ندم تنبیه کافی بود یک لحظه گوشی و به سینه ام چسبوندم وقتی یلدا به من توهین کرد فرنود دفاع کرد ؟؟؟ آره خواست دهنشو سرویس کنه!!!!

لبخندی زدم و جواب دادم : بله ؟؟

شیفته : سلام...

-سلام...

شیقفته : اوم ...ناراحتی ؟؟؟

-نه رفع شد!!!!

خندید و گفت : می دونستم کینه شتری نیستی!!!!

-چیه زنگ زدی دوبله دعوتم کنی ؟؟؟؟

شیفته : تو که دعوت لازم نیستی خونه خودته!!!!

-به طور کل از یاد بردم پیشینه آقاتونو بپرسم!!!

شیفته خندید و گفت : خودم سه جلدش واست شرح می دم!!!

خندیدم و گفتم : زیر و بمش کشیدی بیرون نه ؟؟؟

شیفته : پس چی ؟؟؟

-منتظرم ؟؟؟

شیفته : عمو ابوالفضلم و یادته ؟؟؟

-نگو فرشاد همون پسر عموته!!!!

شیفته با صدای پرانرژی گفت : آره پسر دوم عمو ابوالفضله !!!! کلی هم آقاست!!!

-تو تعریف نکنی کی بکنه ؟؟؟

شیفته : حرف حساب که جواب نداره!!!!

-حالا آخر هفته مراسم خواستگاریه ؟؟؟

پقی زد زیر خنده گوشی و دست به دست کردم همونطور که خنده تو صداش موج می زد گفت : یغما تو یه سه چهار فرسنگی از قافله عقبی!!!!

با صدای جیغ مانندی گفتم : نکنه پاتختیه ؟؟؟

خنده اش تشدید شد : نه بابا ولی یه کم دیر به خودت بجنبی به تولد بچمونم نمی رسی!!!

-بابا روتو برم.... مثل بچه آدم حرف بزن ؟؟؟

شیفته : مراسم عقد کنونه!!!

-دستم درد نکنه من حالا باید بفهمم ؟؟؟

شیفته : تو یه سراغی از ما می گیری ببینی زنده ایم یا مرده ؟؟؟

-کوتاهی از من بود شما چرا ؟؟؟

شیفته : به من باشه هفت روز هفته خونه تم ولی مامان می گه اول زندگیتون تنها باشید بهتره!!!

-دست عمه شهلا درد نکنه می خوام چی کارت کنم هفت روز هفته رو!!!!

شیفته غرید و گفت : حالا بیا و خوبی کن من هی می گم بابا اینا اردیبهشت ازدواج کردند الان اواخر آذریم به جون خودم دیگه تازه عروس دوماد نیستند تاریخ انقضاشونم گذشته رفته!!!

خندیدم و گفتم : خرید رفتید ؟؟؟

شیفته : په نه په منتظر بودیم و تو اون شاه داماد تشریف بیارید بعدا بریم!!! .

-شیفته پای فرنود و نکش وسط بد می بینی!!!

شیفته : من بی جا کنم به آقای شما توهین کنم من رسما براتون آرزوی خوشبختی می کنم لبتون خندون

دلتون شاد!!!

-پیام سلامت می دی ؟؟؟

شیفته خندید و گفت : یغما فرشاد اومده کاری باری ؟؟؟

-نه... سلام برسون!!!

شیفته : اکی ...بای!!

بدون اینکه منتظرم باشه گوشی و قطع کرد گوشی و مقابلم گرفتم و گفتم : خدانگهدار!!!

چندتا ظرفی که روی اپن بود جمع کردم شستم و از آشپزخونه زدم بیرون فرنود تو اتاق بود یکی از صندلی های میز نهار خوری و پشت میز توالت گذاشته بود و سرشو لابه لای یه مشت برگ و کاغذ فرو برده بود می دونستم به خاطر حضور دو روزه بچه همه لوازم اون اتاق و فرستاده خونه تورج...

لباسم و که حس می کردم بوی روغن گرفته بود و با بافت یقه اسکی گلبهی عوض کرد فرنود هم بی توجه به من مشغول بود مقابل آینه نشستم یه کم عطر به موهام زدم و دستی لابه لاش بردم و مرتبشون کردم و خطاب به فرنود گفتم : آخر این هفته مراسم شیفته است!!

سر بلند کرد و گفت : شیفته کیه ؟؟

خنده امو خوردم و گفتم : دختر عمه ام!!!

سری تکون داد و گفت : خرید داری ؟؟؟

ـآره مگه تو نداری ؟؟؟

دوباره سرشو لابه لای برگه هاش فرو برد و گفت : بعدا در موردش فکر می کنم فعلا مشغولم!!!

دیدم خیلی مشغوله ولی بی خیال نشدم پشت سرش ایستادم و دستامو روی شونه هاش گذاشتم و گفتم : شام کم کم حاضر می شه!!!

آز آینه نگاهی بهم کرد و سری تکون داد جلو رفتم جایی برای خودم باز کردمو روی پاش نشستم و تو دلم از پرو رویی خودم ریسه می رفتم کلافه سر بلند کرد دستی لابه لای موهاش فرو برد و گفت : یغما جان من کار دارم!!!

با خودم فکر کردم اولین باری بود که جان به ریشم می بست ...یغما جان....

گونه امو به گونه اصلاح نشده اش کشیدم ته ریش بهش می یومد با جذبه اش می کرد ...از آینه نگاهش کردم و گفتم : من مزاحم کارت نمی شم ؟؟؟

در حالی که برگه ها رو برانداز می کردم گفتم : نکنه هنوز حساب داری با خودته ؟؟؟

در حالی که ماشین حسابشو جلو می کشید گفت : بهش زیاد اعتماد ندارم دارم حسابا رو چک می کنم!!!

از آینه نگاهم منتظر نگاهم می کرد پوفی کشیدم و گفتم : مزاحمم ؟؟؟؟

فرنود : مزاحم نیستی ولی اینجا باشی من نمی تونم حواسمو بدم به کارم!!!

اخم تصنعی کردم و بلند شدم دستمو کشید و گفت : ناراحت نباش!!!

دستمو کشیدم و با همون اخم گفتم : نیستم!!!

از اتاق خارج شدم مقابل تی وی نشستم شبکه هاشو زیر و رو می کرد زانوهامو بغل گرفتم و سعی کردم حواسمو بدم به سریالی که در حال پخش بود یاد جمله فرنود افتادم "تو اینجا باشی من نمی تونم حواسمو بدم به کارم "

از جمله اش خوشم اومده بود ولی اجبارا اخم کردم تا دفعه آخرش باشه من و از خودش می رونه...

به سمت آشپزخونه رفتم زیر گاز و خاموش کردم و مشغول چیدن میز شدم با این حساب باید برای خودم میز می چیدم ولی هنوز تو این فکر بودم که فرنود اومد تو اومی کشید و گفت : عجب بویی!!!

تو این مدتی که باهاش زندگی کرده بودم دستگیرم شده بود که قیمه دوس داره !!!! نگاهش کردم و گفتم : مگه کار نداشتی ؟؟؟؟

در حالی که دستاشو می شست گفت : کارباشه برای بعد!!!

مقابلم نشست بشقابم و به سمتش گرفتم تا برام بکشه و مدام در این مورد که کم و زیاده چونه می زدیم ...از کارهای توی شرکتش می گفت...از سهامدار جدیدش ...از حسابدارش که یه دختر بود و از نظر فرنود غیر قابل اعتماد و اونو به پیشنهاد سیامک استخدام کرده بود ...سیامک و طی مراسمهایی که رفته بودیم به وفور دیده بودم منکر اینکه سر و گوشش به نسبت جنبش داشت نمی شدم ولی هیز و دله نبود حداقل ظاهر و برخوردش من و به این نتیجه رسونده بود!!!!

نمی دونم چرا وقتی فرنود از حسابدار شرکت که دوست سیامک بود برام حرف می زد دلم نمی خواست گوش بدم دلم می خواست به جای گوش دادن جفت پا می رفتم تو حلق فرنود تا درمورد دخترای اطرافش این قدر ریلکس با من صحبت نکنه!!!!

کاری که عوض داره که گله نداره من جرات نداشتم اسم هیچ پسری و بیارم و اونوقت ....برای دلداری خودم گفتم اصلا همه مردا همیننقدیمی ها بیراه نگفتن سر تا پا یک کرباسن!!!!

با هم سریال شیربرنجی نگاه کردیم و میوه خوردیم...

فرنود به سمت اتاق رفت من هم وضو گرفتم و راهی شدم جانمازم و به همراه چادرم از کمد بیرون کشیدم و چادرمو بو کردم حس می کردم بوی عطر مادر روش مونده....

قامت بستم و حواسم و دادم به نمازم... نمازم که تموم شد تسبیح و برداشتم تا ذکر بگم چشمم به فرنود افتاد که برگشته بود و صاف نگاهم می کرد نا خودآگاه لبخندی به روش پاشیدم که متقابلا جواب هم گرفتم

و مشغول شدم...

چادر و جا نمازم و دوباره داخل کمدم جا دادم و زیر پتو خزیدم به پهلو چرخیدم و فرنود که مشغول بود برانداز کردم دیدم عکس العملی نشون نمی ده نگاهی به ساعت انداختم و گفتم : نمی خوابی ؟؟؟
نگاهی به ساعت رومیزیش انداخت و گفت : نه فعلا باید حسابا رو جمع ببندم... تو بخواب!!!
می دونستم واسه اخم و تخمم اومده بود باهام شام خورده بود و سریال نگاه کرده بود و حالا مشغول بود جورشو بکشه اینا رو بعد از این چندماه زندگی می فهمیدم پلکهامو روی هم گذاشتم و گفتم : شب به خیر !!!
همه وجودم گوش شده بود ببینم جواب شب به خیرم وبا وجود سردرگمی بین این همه حساب کتاب می ده که گفت : شب به خیر عزیزم!!!
حس کردم اونقدر مشغول بود که این عزیزم و نا خودآگاه ادا کرد ولی خوب همین هم غنیمت بود!!!
صبح وقتی بیدا شدم اثری از فرنود نبود همینطور از برگه هایی که رو میز توالت بود ولی بوی عطرش توی فضا بود غلتی زدم و جای فرنود خوابیدم سرم و داخل بالشتش فرو کردم بوی عطرش و شامپوی مخصوصش و همین طور سیگارش مخلوط شده بود!!!!
به مغزم فشار ورد دیشب تا جایی که به یادداشتم سیگار نکشید شاید هم وقتی من خواب بودم کشیده بود؟؟؟ ...این چند وقت جزئ معدود دفعاتی بود که سیگار و دستش می دیدم....
دستی لابه لای موهام فرو بردم و با این فکر که نماز صبحم قضا شده بود راهی حمام شدم دوش آب گرمی گرفتم و دوباره مشغول آراویرا و زالان والان شدم....
نهار همون مونده قیمه دیشب و خوردم با این فکر که فرنود قبلا گفته بود قراره تو شرکتش برام کار جور کنه باهاش تماس گرفتم بعد از چند بوق جواب داد....
فرنود : بله ؟؟؟
-سلام ...خوبی ؟؟؟
فرنود : ممنون چیزی شده ؟؟؟
-نه خواستم باهات صحبت کنم وقت داری ؟؟؟
در حالی که داشت با کسی صحبت می کرد گفت : خانم رفیعی تکرار نشه!!!
-شنیدی چی گفتم ؟؟؟
فرنود : الآن درگیرم ...فعلا !!!!

گوشی و مقابلم گرفتم چرا هیچ کس منتظر جواب خداحافظیش نمی موند ؟؟؟؟
نگاهم و سرتاسر خونه چرخوندم حوصله ام سر رفته بود بدم نمی اومد بیفتم به جون خونه ... کاناپه ال مانند قهوه ای و طرف دیگه سالن گذاشتم البته به نوعی که تی وی تو میدون دیدش باشه مبلهای چرم مشکی و وسط سالن چیدم و رومیزی میز پایه بلند گوشه سالن و با یک رومیزی ساتن بنفش عوض کردم چندتا شمع هم به جمع شمع های دیگه اضافه کردم قرآن و وسطشون جا دادم قاب عکس پنج تکه گلهای غنچه رز با تم مشکی و جاشو با قاب معرق کاری شده عوض کردم ....
با خودم فکر کردم من و فرنود با هم عکس دونفره نداریم که قاب کنیم ؟؟؟ اصلا هیچ عکسی نداشتیم...
نگاهی به ساعت دیواری انداختم و راهی آشپزخونه شدم چای ساز و روشن کردم با باز و بسته شدن در متوجه شدم فرنود زودتر از همیشه برگشت وقتی چشمش به جمال سالن روشن شد ابرویی بالا داد و گفت :
چه خبره اینجا ؟؟؟ نکنه اشتباه اومدم ؟؟؟؟
از پشت اپن سرک کشیدم و گفتم : من و ببینی هم باز همین فکر و می کنی ؟؟؟
خندید و گفت : بعید می دونم!!!
چرخی داخل سالن زد و به مبلهای چرم وسط سالن ایراد گرفت و خودش و روی یکی از اونا ول داد و گفت :
: گفته بودی خرید داری!!!
-برای همین زود برگشتی ؟؟؟
فرنود : ناراحتی برگردم ؟؟؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم : مختاری!!!!!
کیفشو از روی مبل برداشت و ایستاد جلو اومدم و با عجله گفتم : کجا ؟؟؟

خندید و گفت : نترس منصرف نشدم می رم یه دوش بگیرم تو هم حاظر شو!!!
به خاطر هوا که به نسبت خنک بود بافت مشکی و جین همرنگش و تنم کردم بوتهای قهوه ای و شال مشکی و یک شال گردن بافت قهوه ای آرایش خاصی نکردم فقط یه سایه قهوه ای ... یه ردی از آرایش روی صورتم بود همونطور که مقابل آینه موهامو مرتب کردم نگاهم با نگاه فرنود که از حمام خارج شد تلاقی کرد کیف دستی قهوه ای رنگمو از روی تخت برداشتم و گفتم : تو سالن منتظرم!!!
بدون اینکه منتظر جواب باشم از اتاق زدم بیرون ساعت مچی صفحه گرد و روی مچم بستم و فرنود در حالی که یقه اشو صاف می کرد اومد بیرون...
یک جین زیتونی و یک ژاکت قهوه ای جذب بدنش و یک کت زیتونی هم روش پوشیده بود موهای خوش

حالتشو حسابی صفا داده بود صورتش هم برعکس دیشب اصلاح شده بود....با صورت اصلاح کرده صورتش معصوم می شد ...یه معصومیت مردانه به نوعی که دلم می خواست بغلش می کردم و تا جایی که امکان داشت به خودم می فشردمش....

به محض سوار شدن ظبط و روشن کردم چندتا ترک و رد کردم روی آهنگی که مدنظرم بود ایست کردم من و یاد قصه خسرو و شیرین می انداخت ولی با این حال با سلیقه ام هم جور بود خوانندهاش هم پر طرفدار بودند.....

کجایی که داره بی تو نفسم میگیره

تورو میخوام کنارم بی تو آروم ندارم

نمیتونه جاتوکسی تو دلم بگیره

فقط تورو میخوام من

بی تو آروم ندارم

بی تو زندگی محاله بی تویه روز یه ساله

دلم برات چه تنگه دنیا با توقشنگه

میبوسمت یه عالم آروم میشه خیالم

با تو همش رو ابرام نباشی خیلی تنهام

تو دنیا هیچ کسو از توبهتر ندیدم

یه تار موتو عزیزم به صد تا دنیا نمیدم

به آرزوم میرسم با تومن خوشبختم

تمام عمرم شب وروز دنبالت میگشتم

قلبم مال تو جونم مال تو

عشقم من به تو مینازم

نفسم قلبم مال تو جونم مال تو

عشقم من به تورو دوست دارم

عزیزم

کجایی که داره بی تو نفسم میگیره

تورو میخوام کنارم بی تو آروم ندارم

نمیتونه جاتوکسی تو دلم بگیره

فقط تورو میخوام من

بی تو آروم ندارم
عشق همیشگیمی تمام زندگیمه
همش تو رویاهامیو مثه نفس باهامی
تو خوبی وخواستنی پاکی و دوست داشتنی
هرجای دنیا باشی الهی زنده باشی
تو دنیا هیچ کسو از توبهتر ندیدم
یه تار موتو عزیزم به صد تا دنیا نمیدم
به آرزوم میرسم با تومن خوشبختم
تمام عمرم شب وروز دنبالت میگشتم
قلبم مال تو جونم مال تو
عشقم من به تو مینازم
نفسم قلبم مال تو جونم مال تو
عشقم من به تورو دوست دارم
عزیزم
کجایی که داره بی تو نفسم میگیره
تورو میخوام کنارم بی تو آروم ندارم
نمیتونه جاتوکسی تو دلم بگیره
فقط تورو میخوام من
بی تو آروم ندارم

مقابل یه پاساژ ایستادیم طبقه اول و طی کردیم و به طبقه دوم رسیددیم یه بوتیک که لباسهای ترکیبی می فروخت وارد شدیم دلم می خواست اول فرنود خرید می کرد دوس نداشتم کت و شلوار تنش کنه نمی دونم شاید حسادت می کردم ....شاید...
جین روشن و یه پیراهن سفید خوش دوخت انتخاب کرد یه کمربند با سگک شیک ....وارد یه بوتیک که فقط لباسهای مجلسی زنونه می فروخت شدیم لباسی که از بدو ورود چشمم و گرفته بود یک لباس فیروزه ای که روی نیم تنه بالاش کار شده بود و نیم تنه پایینش حالت تور و پف دار بود به نظرم لباس نازی بود .....
لباس و پرو کردم از لب و لوچه کج فرنود حس کردم خوشش نیومد دروغ چرا نظرش برام مهم بود لباسه

هم دیگه خیلی دهن پُر کن بود....
یک لباس ساده مشکی سرتاسرش حالت حریر و بلند بود و روی زمین کشیده می شد روی ناحیه کمرش یک کمربند پهن چرم مشکی با سگک گرد نقره ای رنگ داشت آستینش هم حالت پروانه ای داشت کلا پوشیده محسوب می شد فرنود هم خوشش اومده بودیک صندل مشکی پاشنه دارهم خریدم چرخی مقابل آینه زدم ساده بود و شیک!!!!
یک لاک مشکی و یه مقدار وسیله آرایشی هم خریدم یک پانچوی مشکی با راه راه های قرمز راضی از خرید راهی خونه شدیم حین راه هم ساندویج ناقابلی زدیم...
به محض رسیدن صدای همراه فرنود بلند شد در حالی که خودش و روی مبل ول داده بود همراهش و چک کرد و روی میز گذاشت لیوانی که دستم بود و روی اپن گذاشتم بدبینانه نگاهش کردم و گفتم : گوشی نو مبارک!!!
لبخند کمرنگی زد و سرشو به پشتی مبل تکیه داد خریدا رو برداشتم و راهی اتاق شدم مرتبشون کردم و داخل کمد جا دادم مسواک زدم وضویی گرفتم و نمازم تو سکوت اتاق خوندم و زیر پتو خزیدم فرنود هم چند دقیقه بعد اومد بعد از تعویض لباسش طرف دیگه تخت دراز کشید پتومو مرتب کرد و خوابید اونقدر خودم و به خواب زدم که حس کردم فرنود خوابید آروم از تخت پایین اومدم و بدون اینکه کفش بپوشم پاورچین پاورچین راهی سالن شدم...
گوشی فرنود هنوز روی میز بود روی کاناپه نشستم و گوشیشو و از روی میز برداشتم تماسهای اخیرش و چک کردم چندتا شماره ناشناس باهاش تماس گرفته بودند و همه رو ردکرده بود آخرین شماره ای که تماس گرفته بود برام آشنا بود به مغزم فشار آوردم شماره رُند سلاله بود....
یه لحظه بغض و حرص و حسادت با هم به وجودم هجوم آوردند با صدای فرنود شتاب زده ایستادم نگاهش کردم خیلی خونسرد نگاهم کرد و گفت : چک کردی ؟؟؟

آب دهنم و فرو دادم و گفتم : چی ؟؟؟؟
با صدایی بلند تر سوالشو تکرار کرد قدمی عقب رفتم ...نگاهش و ازم گرفت و گفت : فکر می کردم بهم اعتماد کردی!!!!
پوزخندی زدم با غیض به سمتم برگشت : من که جواب ندادم ؟؟؟ من که رد تماس زدم ؟؟؟ من که تا حالا پابه پای تو اومدم ؟؟؟؟
بغضم سنگین تر شد عصبی دستی لابه لای موهاش فروبرد و گفت : قرارمون این نبود ؟؟؟؟ بود ؟؟؟؟
-با وجود این عوضیایی که وقت و بی وقت به زندگیمون سرک می کشند از کدوم قرار حرف می زنی ؟؟؟؟
دستشو دور لیوانی که کنار اپن بود حلقه کرد از آب نصفه نیمه اش خورد شاید می خواست عصبانیتش

فروکش کنه و گفت : من دارم سعی می کنم زندگیمو بکنم...کنار تو نه اون عوضیایی که ازشون دم می زنی ؟؟؟؟

-برای تو عوض کردن یه خط چه مشکلی داره ؟؟؟

عصبی لیوانی که توی چنگش بود و روی زمین پرت کرد حس کردم داره خودش و تخلیه می کنه ...داره خودش و آروم می کنه ....ولی موفق نیست!!!!

عصبی فریاد زد : خطمو عوض می کنم ...خونمو چی ؟؟؟ اونم عوض می کنم ؟؟؟ شرکتو چی ؟؟؟؟ اسمم و فامیلیم می خوای عوض کنم ؟؟؟؟

رگ گردنش متورم شده بود عصبی دستاشو روی هوا تکون می داد دیگه نمی تونستم سنگینی این بغض و تحمل کنم بی توجه به خرده شیشه روی زمین راهی اتاق شدم هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که فریادم نا خودآگاه بلند شد فرنود خودشو بهم رسوند در حالی که از شدت درد پلکهامو روی هم گذاشته بودم اسمشو صدا می زدم فقط می شنیدم که غر می زد چرا بدون کفش راه افتادم...

از روی زمین کندم و کمک کرد روی صندلی میز نهارخوری بشینم کف پامو و روی زانوم گذاشتم چندتا خرده شیشه های ریز توش فرو رفته بود بهش نمی یومد اونقدر درد داشته باشه فرنود صندلی دیگه ای برای خودش کشید و سعی کرد با نهایت دقت !!!!!درشون بیاره من هم بی صدا از شدت درد اشک می ریختم بیشتر از دردش می ترسیدم فرنود با این عصبانیتی که توی لحن دستوری و صورش موج می زنه راهی قبرستونم کنه !!!!

دوباره کف پای برهنه امو بررسی کرد از داخل کابینت باند و از داخل یخچال بتادینی در آورد روی میز گذاشت زیر لب غر می زد خوشبختانه یا متاسفانه فقط یکی از پاهام زخم برداشته بود هر چند بر خلاف دردش جزئی بود!!!!

پای پانسبان شده امو روی زمین گذاشتم به شدت سوزش داشت لنگان لنگان راه افتادم تا از آشپزخونه خارج بشم که با تحکم گفت : وایسا!!!!!

به زحمت به سمتش برگشتم با غیض گفت : باز بدون کفش ؟؟؟؟

به سمت اتاق رفت صندلهام و مقابلم گذاشت و گفت : بپوش تا خودتو ناکار نکردی!!!

با غیض صندلامو پوشیدم ولی کفی صندلام از زمین سفت تر بود یکی از صندلهامو یعنی همون پایی که زخم شده بود و در آوردم فرنود بازوم و گفت و گفت : جفتشو بپوش ؟؟؟

با ناله گفتم : کف پام می سوزه!!!!

فرنود : بهتر از اینکه باز یه گوشه دیگه اش زخم برداره ؟؟؟ ....با تحکم ادامه داد : بپوش!!!

بی توجه بهش راه افتادم با غیض عقبم کشید و گفت : نصفه شبی یکدنگیت گل کرده ؟؟؟

-نمی فهمی نمی تونم!!!!

ساکت نگاهم می کرد با غیض گفتم : بغلم کن !!!!

فرنود : چی ؟؟؟

-گفتم بغلم کن تا نزدم خودمو ناکار کنم!!!

یک دستشو زیر زانوهام انداخت ودست دیگه اش و دور شونه هام حلقه کرد و با یک حرکت از روی زمین کنده شدم آروم روی تخت فرود اومدم لب تخت نشستم...
با غرولند به سمت سالن رفت که حدس می زدم برای رفتن خرده شیشه ها رفته بود نصفه شبی چه بساتی درست کرده بودم ؟؟؟؟
موبایل به دست برگشت موبایلشو روی عسلی کنار تخت گذاشت نگاهش کردم و گفتم : می شه صندلم و بیاری ؟؟؟
با غیض نگاهم کرد و راهی سالن شد لنگه صندلمو به سمتم گرفت صندلهامو کنار تخت جفت کرد مو و تکیه امو به پشتی تخت دادم ...لبه تخت نشست و در حالی که پای بانداژ شده امو بررسی می کرد !!!! گفت : خوابو بهمون حروم کردی ؟؟؟
پامو عقب کشیدم و گفتم : دیگه بسه!!!!
فرنود : همین ؟؟؟ بسه ؟؟؟
در طول این چند دقیقه چقدر غر زده بود!!! بغض مهار شده امو آزاد کردم باورم نمی شد فرنود اینقدر سرم منت بزاره فرنودی که وقتی پاش شکست ۲۴ ساعته در خدمتش بودم نگفته کمکش می کردم و با خودم فکر کردم منم الآن دارم منت می ذارم!!!!
کلافه از صدای گریه هام دستشو لابه لای موهاش فروبرد و آرنجاشو روی زانوهاش گذاشت و دستاشو روی صورتش گذاشت و زیر لب گفت : بسه !!! اینقدر تنش واسه یه شبانه روز کافیه!!!!
محلش ندادم که نمی دونم دلم از منت ذاشتن فرنود گرفته بود یا کلا بد عادت شده بودم....
به سمتم چرخید و گفت : خوب یغما منم شخصیت دارم چرا سعی داری خردم کنی ؟؟؟؟ وقتی به من می گی خطمو عوض کنم این می شه توهین ؟؟؟ به من توهین می کنی !!!! یعنی اونقدری جذبه ندارم که دوتا بچه سوسولو از زندگیم بندازم بیرون ؟؟؟؟

برای من ...منه خودخواه ...منه مغرور ...منه مثلا مرد می شه توهین!!!!
آباژورو خاموش کردم و آروم لب تخت جای فرنود دراز کشیدم نفهمیدم فرنود کی و کجا خوابید ولی وقتی اون روز صبح بیدار شدم نبود ....مثل همیشه ...تازگیها وقت شناس شده بود...
لنگان لنگان راهی آشزخونه شدم میز صبحانه چیده شده بود با خدم فکر کردم چرا حالا که من یه تصمیمی گرفتم فرنود داره نرمش نشون می ده ؟؟؟ ولی نه باید نرمش نشون می داد داشتم به هدفم نزدیک می شدم !!!!
با خودم فکر کردم تا آخر هفته چند روزی مونده پس لازم نیست نگران زخم پام باشم!!!
بعد از مدتاه با مادر تماس گرفتم و در مورد اهالی خونه رسیدم ژوبین همچنان با سایه مشغول بود ...مادر از یحیی گله می کرد از بی توجهی که نسبت به پرنوش نشون می ده باورم نمی شد این مادر بود که سنگ پرنوش و به سینه می زد ؟؟؟؟
از پدر نازنینم می گفت دلم براش یک ذره شده بود بیش از تمام اهالی خونه دلتنگش بودم....
****

بالاخره آخر هفته ای که باید رسید پام به نسبت خوب بود ولی نمی تونستم زیاد روش بایستم ولی به مراتب بهتر بود به فرنود اطلاع داده بودم که زودتر برگرده تو این چند روز به نسبت باهاش سرد بودم!!!!
لباس مورد نظرم و پوشیدم مداد حوالی چشمم و غلیظ تر از همیشه کشیدم زیاد مداد نمی کشیدم ولی با وجودش از این رو به اون رو می شدم ....ناخنای بلند و خوش تراشم و با لاک مشکی صفا داده بودم برخلاف همیشه که از رژ صورتی استفاده می کردم اینبار متناسب با تیپ و سر وضعم از رژ قرمز و حجم دهنده ای استفاده کردم...گونه هامم که با رژ گونه صفا دادم....
می موند موهام که با ایستفاده از اتوی مو از همیشه لخت تر شده بود با لباسم جور بود...
پانچوی قرمز مشکیمو روی لباسم پوشیدم و شال مشکی حریر مانندی رو با احتیاط سرم کردم فرنود در حالی که دست بند چرمشو دور بازوش می بست بالای سرم ایستاد و گفت : اون پسره هم هست ؟؟؟
متعجب گفتم : کدومشونو می گی ؟؟؟
چشم غره ای حواله ام کرد همونطور که مژهامو با ریمل صفا می دادم گفتم : پسره اسم نداره ؟؟؟
فرنود : اسمش چی بود ؟؟؟؟ ...لب و لوچه ای کج کرد و گفت : هیربد!!!!
بی خیال سایه شدم آرایشم دیگه تکمیل بود سرم و بالا گرفتم و گفتم : نمی دونم!!!
دستشو روی شونه ام گذاشت سرشو کنار گوشم آورد و گفت : نمی دونی ؟؟؟
-از آینه نگاهش کردم و گفتم : همونطور که قبلا گفتم پسر دوست پدرمه شاید پدر به رسم معذرت خواهی دعوتش کرده باشه!!!!
با لحن طلبکارانه ای گفت : عذر خواهی واسه چی ؟؟؟
نفس صدا داری کشیدمو گفتم : اون وقتی که برادر شما شرط گذاشت من نامزد هیربد بودم!!!
همچنان از آینه خیره نگاهم می کرد : خوب ؟؟؟
ایستادمو پانچومو مرتب کردم و گفتم : خوب اینکه من تو یه آن بهش گفتم هرری اون بدبختم گفت خوشبخت باشید!!!!
پوزخندی زد و گفت : آره جون خودش ؟؟؟
بعدم چیزهایی زیر لب تکرار می کرد براندازم کرد و گفت : زیاد اون وسط ووول نخوریا ؟؟؟
-فکر کنم مراسم دختر عمه امه ؟؟؟
فرنود : من عمه و خاله نمی فهمم!!!
-مسلمه!!!
چشم غره ای حواله ام کرد و با خودم فکر کردم فرنود و منطق ؟؟؟؟ عمرا!!!!
از قبل به مادر گفته بودم چه ساعتی می رسیم مراسم از ساعت ۳ به بعد شرع می شد ساعت تقریبا ۱:۴۵ دقیقه بود نهار و حاضری نوش جان کرده بودیم...
ساعت20/2 بود که رسیدیم کلا خونه رو صفا داده بودند ولی فضای پاییزی خونه به نسبت تو ذوق می زد از حیاط گذشتیم با جود دو طبقه مراسم مختلط بود به محض ورود با مادر و عمه برخوردم با هر دو روبوسی کردم فرنود هم فقط به صورت لفظی باهاشون احوال پرسی کرد عمه شهلا کامل براندازم کرد و

گفت : ماشاا..آب رفته زیر پوستت ؟؟؟
تنها لبخندی زدم و با خودم گفتم نیستی ببینی عمه ....شیفته و فرشاد هنوز آرایشگاه بودند اصل مراسم یعنی سفره عقد طبقه بالا بود با فرنود پله ها رو بالا رفتیم به محض ورود چشمم به یحیی خورد که جین سرمه ای و کت کتون همرنگش و تنش کرده بود پیرهن سفید با خطهای باریک قهوه ای تنش بود و دختر بچه ای تو بغلش ووول می خورد!!!
جثه اش به نسبت فرنود کوچیکتر بود وقتی کنارش ایستادم با وجود کفش های پاشنه دارم قدم تنها چند سانت ازش کوتاه تر بود در حالی که حتی با وجود این کفشها اختلاف قدم با فرنود همچنان زیاد بود...
به سمتش رفتیم با من روبوسی و با فرنود دست داد بچه ای که تو بغلش بود دسپینا بود لپشو کشیدم فرنود بچه رو متقبل شد سر راه سلامی هم به بابا دادیم و گرد میز دونفره ای نشستیم دسپینا پره پرتغالی که دستش بود و لیس می زد تو بغل فرنود فرو رفته بود فرنود سعی می کرد با احتیاط به نوعی که لباس عروسی که تنش بود و کثیف نکنه پرتغالو به خوردش می داد موهاشو با گلهای ریز تزیین کرده بودند حقی خوردنی شده بود مدام سر بلند می کرد و فرنود و دید می زد...
فرنود هم طبق خریدی که کرده بودیم پیراهن سفید خوش دوختش و با جین روشن و کمر بندی که سگکش و به نمایش گذاشته بود یه کفش کالج هم پوشیده بود روی مدل موهاش بیش از همیشه کار کرده بود واقعا پدر بودن بهش نمی یومد.....

همونطور که با لبخندی گوشه لبم براندازشون می کردم نگاهم با نگاه آشنایی تلاقی کرد مادر و پدر هیربد بودند به رسم احترام ایستادم فرنود رد نگاهم و دنبال کرد هیربد پشت سر پدر و مادرش ایستاده بود به محض ایستادنم هر سه با خوش رویی به سمتم اومدند با مادرش روبوسی کردم و در حالی که با پدرش احوال پرسی می کردم اشاره ای به فرنود که بچه بغل کنارم ایستاده بود کردم و معرفیش کردم هر دو رنگ نگاهشون برای لحظه ای تغییر کرد ولی زود به حالت سابق برگشتند احوال پرسی نه چندان کوتاهی هم با هیربد کردم فرنود هم مثل همیشه خشک برخورد کرد....
هر سه سری تکون دادند و گرد میز چند نفره ای همون حوالی نشستند لباسم و مرتب کردم و مقابل فرنود نشستم در حالی که موهای دسپینا رو نوازش می کرد بهم زل زده بود به روی خودم نیاوردم نیم ساعتی مشغول احوال پرسی با اقوام بودم با هیچ کدوم از اقوامون صمیمت خاصی نداشتیم و هیچ کدوم هنوز فرنود و نمی شناختند و من حین احوال پرسی فرنود و به عنوان همسرم بهشون معرفی می کردم و همین باعث شده بود یه کم از خشمی که بعد از برخورد با خانواده هیربد تو وجودش موج می زد و کم کنه...
گروه ارکست گوشه سالن مشغول بودند موسیقی در حال پخش بود و بوی اسپند و انواع و اقسام ادکلنها مخلوط شده بود این بو رو دوس داشتم پلکهامو برای لحظه ای رو هم گذاشتم و تا جایی که امکان داشت بو رو به مشامم کشیدم...
ساعت حوالی سه بود با بلند شدن سر و صدا شیفته فرشادی که فقط چند تا خاطره سیاه و سفید ازش تو ذهنم بود وارد شدند فرشاد همونطور که به یاد داشتم و برخلاف فرنود به شدت خوش رو بود از لحظه ورود

در حال خوش و بش با مهمونا بود مقابل هر میزی سلامی می دادند و تبریک می گرفتند برای شیفته دستی تکون دادم چشمکی زد و دست فرشاد و گرفت و چند قدم جلوتر از فرشاد حرکت کرد خودش و بهمون رسوند جلو رفتم با احتیاط به نوعی که آرایشش خراب نشه روبوسی کردیم ازش فاصله گرفتم و در حال برانداز کردنش تو لباس عروس بودم دوباره بغلش کردم و زیر گوشش گفتم : چطوری عروس خانم ؟؟؟؟

خودش و ازم جدا کرد و گفت : داماد و دیدی ؟؟؟

تازه متوجه فرشاد شده بودم با شرمندگی سلامی دادم شیفته احوال پرسی کوتاهی با فرنود کرد و حینی که فرنود و به فرشاد معرفی می کردم نگاهم با نگاه هیربد تلاقی کرد زود نگاهمو دزدیدم وبه صورت فرنود که کنارم ایستاده بود دوختم کاملا زیر نظرم داشت سری به چپ و راست تکون داد و نشست!!!!

مقابلش نشستم و گفتم : بچه رو بده به من ؟؟؟

حرفی نزد و با نگاهش فرشاد و شیفته رو که به سمت جایگاهشون می رفتند بدرقه کرد کرد کمی به جلو متمایل شدم و گفتم : لباست چروک شد ؟؟؟؟

با لحن خشکی گفت : من راحتم!!!!

نفسم و پر صدا بیرون دادم و با صدای بلندی گفتم : بدش به من ؟؟؟

چند نفری که نزدیک نشسته بودند به سمتمون برگشتند فرنود نگاهشو بینشون چرخوند و دسینا رو به سمتم گرفت روی هوا قایدمش و ایستادم از پایین نگاهم کرد و گفت : کجا ؟؟؟

با غیض گفتم : می رم ژوبین و ببینم از لحظه ای که اومدم ندیدمش!!!!

چشم غره ای حواله ام کرد و و من پوزخندی....

از بین جمعیت ژوبین و که کنار سایه ایستاده بود و با تحسین خواهرش و برانداز می کرد پیدا کردم و غریدم : آقا ژوبین اینه رسمش ؟؟؟

هر دو به سمتم برگشتند خندیدم و سلامی به هر دوشون دادم دسپینا رو به سمت مادرش گرفتم و گفتم : سراغی از بچتونم نگیریدا ؟؟؟

سایه خندید و گفت : من سپرده بودمش به ژوبین!!!!

-خوشم اومد خوب گربه رو دم حجله گردن زدی!!!!

سایه : نه به جون دختر دایی فقط چخش کردم!!!

با خودم گفتم چه زودم دختر خاله شد لبخندی نثارش کردم و گفتم : من همین اطرافم!!!!

به سمت فرنود رفتم فرنود مقابلم دست به سینه نشسته بود و سرشو به نشونه مثبت تکون می داد دختری پشت به من جای من نشسته بود یک لحظه به موهای پر کلاغی و خوش حالتش حسودیم شد دستامو مشت کردم و به سمتشون رفتم دختره مدام روی میز خم می شد و سرشو تکون می داد خون خونم و می خوردم فرنود حق داشت در برابر هیربد حسادت نشون بده وقتی من در برابر یک دختر غریبه این طور حسادتم گل می کرد هر چند رفتار هیچ کدوممون منطقی نبود حقی که در و تخته بودیم...

نگاه فرنود از صورت دختره به صورت من که مثل عجل معلق بالای سرشون ایستاده بودم چرخید خونسرد

نگاهم می کرد و این حساسیتم و دوچندان می کرد هنوز نمی تونستم صورت دختره رو ببینم موهای پرکلاغی و بلندش اطرفش ریخته بود دستم و روی شونه اش گذاشتم و اهمی کردم به سمتم چرخید یک لحظه ماتم برد مقابلم ایستاد و در حالی که موهای خوش حالتشو از روی صورتش کنار می زد جلو اومد و گفت : قبلا بهت می گفتیم خوش معرفت!!!!

یک لحظه تمام خاطرات دوران نوجوانیم مقابلم جون گرفت با تته پته گفتم : نوا ؟؟؟؟

خندید و گفت : شیفته دعوتم کرده!!!!

آب دهنم و فرو دادم و گفتم : نمی دونستم با هم رابطه دارید ؟؟؟

نوا : چند وقت پیش خیلی اتفاقی تو یه مرکز خرید دیدمش!!!!

سری تکون دادم و خواستم فرنود و معرفی کنم که هر دو لبخندی زدند و نوا گفت : نیازی به معرفی نیست !!!!

با خودم گفتم بابا تو که یه پسر می دیدی رم می کردی و حالا....

-چطور ؟

فرنود کمی به جلو متمایل شد و گفت : یه نسبت فامیلیه دوره!!!!

نفس راحتی کشیدم و گفتم : چرا ایستادید ؟؟؟

صندلی برای خودم کشیدم و گرد میز نشستیم فرنود هم دست به سینه نگاهش و به جمعیت دوخته بود و من با خودم فکر کردم فرنود و این نگاه محجوبانه ؟؟؟؟

نوا روی میز خم شد و گفت : ظاهرا انتظار دیدنم و نداشتی ؟؟؟

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم : واقعا نه!!!

سری تکون داد و گفت : از شیفته شنیده بودم ازدواج کردی!!!!

-ولی شیفته از تو چیزی به من نگفت!!!

نوا : تبریک می گم البته با یکم تاخیر!!!!

-دیگه باید فکر تشریفات سالگرد ازدواجمون باشیم!!!

خندید و گفت : تاکیدا کمی!!!!

-از خودت بگو ؟؟؟

رنگ نگاهش تغییر کرد لبخندش جمع شد نگاهش به میز مقابلش دوخت و گفت : دوس داری چی بشنوی ؟؟؟

-ازدواج کردی ؟؟؟

سری به نشونه مثبت تکون داد و گفت : فکر می کنم ۲ سالی بشه!!!

-منم تبریک می گم!!!!

زهر خندی زد و گفت : چه روزایی بود!!!!

دوباره خندید و چیزایی زیر لب تکرار کرد ساکت نگاهش کردم نگاهشو به صورتم دوخت و گفت : لابد پیش

خودت فکر می کنی چرا تنها اومدم ؟؟؟
-نه به ذهنم نرسید!!!
به خودش اشاره ای کرد و گفت : تغییر کردم ؟؟؟؟
خندیدم و گفتم : با اون وقتا مو نمی زنی البته منهای رفتارت!!!
نوا : توقع داشتی همون دختر از خود راضی و ببینی ؟؟؟
با حرفهاش گیجم می کرد یه غمی تو نگاهش سنگینی می کرد ساکت نگاهش کردم به فرنود که بی توجه به ما به مقابلش زل زده بود اشاره کرد و گفت : فکرش و نمی کردم فرنود یه روزی تن به ازدواج بده!!
سری تکون دادم که گفت : پسر عموی فرنامه پسر خاله ام!!!
تازه مغزم به کار افتاده بود روی میز خم شدم وبا ذوق گفتم : با فرنام ازدواج کردی ؟؟؟
خندید و گفت : نه با پسر عمه ام ازدواج کردم!!!
به کلی دمغ شدم تکیه امو به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم : از مهدیس چه خبر ؟؟؟
نوا : ازدواج کرده!!!
لبخندی زدم و گفتم : سلاممو بهش برسون!!!
اساسا داشتم از فضولی منفجر می شدم نم پس نمی داد با کی ازدواج کرده از سماجتش خنده ام گرفته بود سری به چپ و راست تکون دادم و گفتم : سماجتت قابل تحسینه!!!!
خندید و گفت : فکر می کردم عوض شدم ولی یادم نبود این که آدما عوض نمی شند یک مسئله ثابت شده است!!!
با خودم فکر کردم بدم نمی گه من که نتونستم فرنود و تغییر بدم مگه هدف برادرش جز این نبود ؟؟؟
-دوس داشتم همسرتو ببینم ؟؟؟
با اومدن عاقد همه به احترامش ایستادند و بحثمون به سوال بی جواب من ختم شد....
صیغه عقد جاری شد به رقم مهریه توجهی نکردم زیر چشمی نگاهی به نوا کردم یعنی رقم مهریه اش چقدر بود ؟؟؟؟ یعنی به اندازه تاریخ تولدش بود ؟؟؟؟ پوزخندی نثار خودم کردم!!!!
هدایا داده شد و تبریکها هم گفته شد و صدای موسیقی بالا گرفته بود شیفته در حالی که خنده از لباش نمی افتاد با فرشاد اون وسط مشغول بودند ژوبین و دیدم که از دور به سمتم می یومد لبخندی به روش پاشیدم سلامی به فرنود و نوا داد ساق دستم و چسبید و گفت : شیفته دستور داده بیای اون وسط!!!
دستمو پس کشیدم و گفتم : جون ژوبین حسش نیست!!!!
ژوبین : لوس نکن خودتو مگه چند بار این اتفاق می یفته!!!
مردد نگاهی به فرنود کردم دستشو تکون داد و گفت : برو!!!
نگاهم به سمت دیگه سالن کشیده شد پریا دختر دایی بهادر دست هیربد و گرفته بود و کشون کشون به سمت مرکز سالن می برد نگاهی به فرنود که مقابل نوا چهره پسرای صفر کیلومتر و به خودش گرفته بود انداختم و گفتم : با هم می ریم!!!
فرنود : چی ؟؟؟

-همه اون وسط دونفری می رقصند من مثل تافته ی جدا بافته تنها برقصم ؟؟؟
نفسشو پر صدا بیرون داد اشاره ای به ژوبین کردم که بره ساق دست فرنود و چسبیدم و گفتم : همراهیم کن!!!!
نگاهی به نوا که با لبخند همراهیمون می کرد انداختم و گفتم : منتظر می مونی ؟؟؟
سری تکون داد و گفت : البته!!!!
فرنود سری برای نوا تکون داد و با هم به سمت جمعی که اون وسط وول می خوردند می رفتیم همونطور که دستمو دور شونه های مردونه فرنود حلقه می کردم نگاهم با نگاه هیربد که با پریا مشغول بود تلاقی کرد نگاهمو از صورت هیربد به چشمهای خوش رنگ فرنود که زیر نظرم داشت و مشکوکانه براندازم می کرد دوختم ....
لبخند تصنعی زد و زیر لب گفت : چیه فیلت یاد هندوستان کرده ؟؟؟؟
با غیض نگاهش کردم و گفتم : چرا این قدر اصرار داری کارای خودت و به من نسبت بدی ؟؟؟
سری تکون داد و گفت : بسه دیگه اعصابم به اندازه کافی قاراشمیش هست!!!!
-فقط منتظری من کوتاه بیام ؟؟؟
فرنود : بسه یغما!!!!
-خودت شروع کردی ؟؟؟
همونطور که چرخ می زدیم گفت : بس می کنی یا نه ؟؟؟
پوزخندی زدم و گفتم : خودت شروعش می کنی اونوقت از من می خوای تمومش کنم ؟؟؟
نگاهش به پشت سرم بود رد نگاهش و دنبال کردم هیربد سعی می کرد خودش و به ندیدن بزنه و مشغول صحبت با پریا بود صورتشو جلو کشیدو آروم لبامو بوسید دلم می خواست و نمی خواست پسش بزنم!!!!
خجالت زده ازش فاصله گرفتم دستشو کشیدم و در حالی که به سمت میزمون برمی گشتیم گفتم : فکر کردی داماد تویی ؟؟؟؟
خندید و گفت : دیگه به این زد حال زدنات عادت کردم!!!!
به سمتش برگشتم و گفتم : حواست هست کجاییم ؟؟؟؟
فرنود :من حواسم هست ولی کسی حواسش به ما نبود!!!!
-آره همه جز...
میون کلامم پرید و گفت : اسمشو نیار!!!!
-چشم ارباب بزرگ!!!!
در حالی که لبشو می جوید گفت : لاقل جلوی دوستت آبرو داری کن!!!
از حرفش دلم عجیب گرفت ولی به روی خودم نیاوردم لبخندی به روی نوا که داشت مانتوی سرمه ای رنگشو مرتب می کرد پاشیدم و گفتم : کجا به سلامتی ؟؟؟
صورتمو بوسید و گفت : باید برم شیفته شماره امو داره از طرف من بهش تبریک بگو ... شاید بازم گذرمون به هم افتاد!!!

با لحن حسرت باری گفتم : امیدوارم!!!!
سری برای فرنود تکون داد و به سمت در خروجی رفت سوال بی جوابم تو ذهنم جولون می داد و من با نگاه حسرت بارم رفتن همکلاسی دوران دبیرستانم و بدرقه می کردم...

بی حوصله دستمو و زیر چونه ام بردم و به جمعیت در حال رقص چشم دوختم فرنود هم کلافه تر از من با گوشی موبایلش ور می رفت...
نفسم و پر صدا بیرون دادم ساعت مچیمو چک کردم ساعت ۵/۱۵ رو نشون می داد نگاهی به فرنود انداختم سرشو داخل موبایلش فرو برده بود از همونجا دستی برای شیفته تکون دادم سری تکون داد و اشاره کرد برم پیشش نچی کردم و بیشتر خودم و روی صندلی ول دادم...
نگاهم و به زمین دوختم با بلند شدن صدای صوت و کف جمعیت چشم باز کردم شیفته در حالی که دو طرف لباسشو گرفته بود به سمتم می یومدم برای خودش صندلی کشید و مقابلم نشست سری هم برای بقیه که منتظر وسط سالن بودند تکون داد تا مشغول باشند...
نفسشو پر صدا بیرون داد و گفت : اگه عقد کنون اینه پس خدا رحم کنه عروسیو!!!!
خندیدم و گفتم : خسته شدی ؟؟؟
دستمالی از روی میز برداشت و در حالی که عرق روی پیشونیشو با احتیاط پاک می کرد گفت : کم نه!!!
زیر چشمی لباس عروسشو برانداز کردم آرزوی پوشیدن لباس عروس تا آخر عمر به دلم می موند هر چند چندان مهم نبود ولی خوب!!!!....
نگاهم و برای چندمین بار از هیربد دزدیدم و به صورت شیفته دوختم : حوصله ام سر رفت!!!
شیفته : هنوز کو تا شام ؟؟؟
برگشت لبخندی نثار فرشاد کرد و گفت : هنوز کردی نرقصیدیم!!!!
خندیدم و گفتم : لابد از نوع دسته جمعیش ؟؟؟؟
شیفته : پس چی رسمه!!!
چشمکی حواله ام کرد و روبه فرنود گفت : اینطور نیست ؟؟؟
فرنود سر بلند کرد و گفت : ببخشید ؟؟؟؟
شیفته : کُردی بلدید برقصید ؟؟؟
فرنود : تا حالا کردی نرقصیدم!!!
شیفته : چندان سخت نیست یغما یادتون می ده!!!!
ساکت نگاهم کرد و سری تکون داد شیفته دسته ای از موهای مواجشو کنار زد و گفت : نوا رو دیدی ؟؟؟
-آره ولی اصلا توقع دیدنشو نداشتم!!!!
سری تکون داد و گفت : چند وقت یش تو یه مرکز خرید با بهبود قرار داشتم دیدمش!!!
دستمو روی بینیم گذاشتم و گفتم : هیس!!!!
شیفته : چرا ؟؟؟؟

-ناسلامتی روزعقد کنونته داری از دوس پسر سابقت حرف می زنی ؟؟؟؟
شونه ای بالا انداخت و گفت : خودت می گی سابق!!!!
-خوب ؟؟؟
شیفته : خیلی به هم ریخته بود!!!!
-شنیدم ازدواج کرده!!!
شیفته : اوهوم...
-به مشکل خورده ؟؟؟؟
شیفته : اتفاقا همسرشو هم دیدم!!!!
با ذوق دستامو بهم کوبیدم سری تکون داد و گفت : خیلی آقا بود ولی اصلا بهم نمی یومدند!!!
به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم : در عوض تو فرشاد خیلی به هم می یاد!!!!
با ذوق تشکری کرد و گفت : من دیگه برم آماده شید الان می خواهیم دسته جمعی کردی برقصیم!!!
سری به نشونه مثبت تکون دادم و دوباره نگاهی به فرنود انداختم کلافه نگاهم و ازش گرفتم و لبخندی نثار هیربد که مشغول صحبت با یحیی بود کردم برگشتم فرنود داشت زیر چشمی نگاهم می کرد خنده ام گرفته بود هیربد شده بود نقطه ضعفش!!!!
چند دقیقه بعد در حالی که آهنگ کردی در حال پخش بود همگی گرد شیفته و فرشاد حلقه زده بودند شیفته از دور بهم اشاره کرد ایستادم و در حالی که لباسم و مرتب می کردم رو به فرنود گفتم : نمی یای ؟؟؟

بدون اینکه سر بلند کنه گفت : بلد نیستم!!!
-منم حرفه ای نیستم یه رقص ساده است یه جورایی لنگه پا باید برقصی!!!
دستشو کشیدم لبخندی گوشه لبش نقش بست همونطور که به سمت جمعیت می رفتیم گفت : نمی دونستم اصالتا کردید!!!!
خندیدم : اصالت پدریه پدره!!!
در حالی که براش توضیح می دادم یک در میون دختر و پسر گرد می ایستند و دست همدیگرو می گیرند و یک قدم به جلو و یک قدم به عقب می رند و این یه تلفیقی از دو نوع رقص کردی!!!!
دست فرنود و گرفتم چون باید یک در میون دختر و پسر دست همدیگرو بگیرند پریا که کنارم ایستاده بود جاشو با هیربد عوض کرد لبخند زورکی نثار هیربد کردم که متوجه فشار خفیفی که از طرف فرنود به دستم وارد شد شدم نگاهم و به زمین دوختم هیربد هم با شرمندگی دستمو گرفت حس می کردم کار درستی نیست فک و فامیل چی می گفتند ؟؟؟؟
ولی خوب برای تعویض جا خیلی دیر شده بود و همه شروع کردند سعی کردم امواج منفی و از خودم دور

کنم همیشه عاشق رقص کردی بودم یاد اونوقتها افتادم که با چه اشتیاقی می رقصیدم....
بعد از تموم شدن آهنگ بلند شدن صدای کف جمعیتی که نشسته بودند تابی به موهام دادم و به سمت فرنود که بی هیچ حرفی بر می گشت رفتم لبخندهای زورکی به لب می آوردم و سری برای اقوامی که تو معرض دیدم بودند تکون می دادم فرنود کلافه نگاهشو به زمین دوخت و گفت : حاظر شو!!!
متعجب گفتم : چی ؟؟؟؟
با غیض گفت : حاظر شو بریم!!!!
-هنوز شام...
میون کلامم پرید و گفت : نمی خوام حرفم دوتا بشه!!!!
حوصله بحث و جدل نداشتم دمغ شده بودم پانچومو روی دوشم انداختم و به سمت مادر و عمه شهلا که گوشه سالن ایستاده بودند رفتم مادر متعجب نگاهم کرد و گفت : کجا به سلامتی ؟؟؟
نگاهم و به زمین دوختم گفتم : خونه!!!!
هر دو با صدای جیغ مانندی گفتند : چی ؟؟؟؟
مادر قدمی جلو اومد و بازومو گرفت : هنوز تا شام کلی مونده مثلا مراسم دختر عمه اته!!!!
عمه شهلا با نگرانی نگاهم می کرد لبخند زورکی زدم و گفتم : خودمم خسته شدم!!!
مادر با غیض گفت : فرنود خواسته ؟؟؟؟
-مهم نیست من و فرنود نداریم!!!!
عمه لبخند کم جونی زد... با عمه روبوسی کردم مادر همونطور که تا دم در همراهیم می کرد گفت : چی شده ؟؟؟
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : هیچی!!!!
مادر : یغما من حق دارم بدونم ؟؟؟؟
نگاهم و به زمین دوختم مادر بازومو گرفت و گفت : فرنود عصبیه ؟؟؟؟
-نه حساسه!!!
مقابل فرنود که روی پله ها منتظر بود ایستادیم با مادر روبوسی کردم و گفتم : شما برید از شیفته هم معذرت خواهی کنید!!!!
نگاهم به سمت شیفته کشیده شد که اون وسط هنوز مشغول بود بغض سنگینی به وجودم چنگ می زد یه بار دیگه مادر و بوسیدم و پله ها رو پایین رفتم فرنود هم خداحافظی کوتاهی از مادر کرد و دنبالم پایین اومد....
پدر و یحیی رو هم ندیدم تا ازشون خداحافظی کنم سریع و جلوتر از فرنود از حیاط زدم بیرون با قدمهای

بلندی خودشو بهم رسوند و بازومو گرفت و نگهم داشت!!!
فرنود : ببین اگه قراره کسی سگ باشه منم!!!!
بازوم و پس کشیدم و به سمت ماشین رفتم به محض سوار شدن سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و پلکهامو روی هم گذاشتم صورتم داغ داغ بود احساس می کردم بغضم هر لحظه ممکنه فرو بریزه....
فرنود هم ساکت مشغول رانندگی بود تمام تلاشم و می کردم تا بغضم و کنترل کنم به محض اینکه مقابل ساختمون رسیدیم هنوز ماشین متوقف نشده بود که پیاده شدم بی توجه به فرنود پله ها رو تند تند بالا دویدم....
با صندلهای پاشنه دارم سخت می دویدم صندلهامو و در آوردم و اینبار با سرعت بیشتری دویدم حتی نفس نفس نمی زدم هنوز بغضم تو حصار غرورم دست و پا می زد...
مقابل ساخت که رسیدم احساس کردم از درون دارم تهی می شم بغضم هر لحظه سنگین تر و تحملش مشکل تر می شد با غیض فرنود و که مقابل یلدا ایستاده بود برانداز کردم و بدون سلام و علیک با یلدا دسته کلید و از دستش قاپیدم و در و باز کردم و قبل از اونکه کسی بخواد وارد بشه در و محکم کوبیدم!

به محض بسته شدن در اشکهام سرازیر شدند انگار صدای بلند در یک تلنگر بود در حالی که دستمو جلوی دهنم گرفته بودم به سمت اتاق هجوم بردم پانچوی مشکیمو گوشه ای پرت کردم همینطور صندلهایی که تو دستم خشک شده بود با قدمهای محکمی وارد حمام اتاق شدم و در و از داخل قفل کردم...
وان و پر از آب کردم و با همون لباس رفتم تو وان فقط محض خیس شدن ...فقط محض خاموش شدن آتیشی که تو وجودم شعله می کشید...
چتری های خیس شده ام به پیشونیم چسبیده بود همینطور طور لباسم حریرم که به بدنم چسبیده بود...
بی هیچ هراسی بند هق هق می کردم ...احساس کردم فرنود صدام می کرد اعتنایی نکردم تقه ای به در حمام خورد مثل مسخ شده ها به در بسته حمام زل زده بودم به دستگیره در که سریع بالا و پایین می رفت ...صدای فرنود و می شنیدم...
می شنیدم که صدام می کرد ...کم کم صداش رنگ نگرانی گرنی گرفت!!!!
ازم می خواست جوابشو بدم ...حالمو می رسید ...حتی لحن التماسیش هم در من اثر نکرد...
جواب من فقط سکوت بود ...سکوت....
اینبار با تهدیدی که کرد پوزخندی نشست گوشه لبم : یغما درو باز نکنی در و می شکونم!!!
دوباره اشکهای داغم سرازیر شد با صدای خش داری گفتم : اگه حالا هم جلومو بگیری وقت نباشی خودمو می کشم...

چی می گفتم ؟؟؟ این واقعا من بودم ؟؟؟؟ من بودم که از خودکشی حرف می زدم ؟؟؟؟ خودمو محک زدم ؟؟؟ نه شوخی نبود !!! جدی جدی داشتم تهدید می کردم حتی نگاهم به سمت ژیلت دست نخرده روی سرویس برگشت...

دوبار صدای فرنود بلند شد با لحن خسته ای گفت : یغما خواهش می کنم ؟؟؟؟

با هق هق گفتم : خسته شدم ...مگه یه آدم چقدر تحمل داره ...مگه من از فولادم ...چقدر صبر کنم ...چقدر دم نزنم ؟؟؟؟

با لحن التماسی گفت : یغما اگه به من فکر نمی کنی به مادر و پدرت فکر کن!!!!

با خودم فردایی و تصور کردم که من خودم و کشته باشم... اونم کی ؟؟؟ تو مراسم شیفته ... یک سر عذاست و یک سر جشن!

لبخند شیطانی زدم نای بلند شدن نداشتم دیگه به اشکهایی که بی دریغ روی گونه هام فرود می اومدند توجهی نداشتم ...دیگه هق هق نمی کردم...فقط به در بسته زل زده بودم...

اینبار مشتی به در خورد و به دنبالش صدای نگران فرنود : یغما خواهش می کنم ؟؟؟؟

باشه اصلا همین الان بر می گردیم با هر کی دوس داری برقص ...تا هر وقت دوس داری بمون ...فقط این در و باز کن!!!!

سکوت کردم احساس می کردم تکیه اشو به در بسته داده تقه دیگه ای به در خورد : یغما با خودت این کار و نکن قبل از اون بخوام در و بشکونم در و باز کن!!!!

بی توجه به غرور لگد مال شده ام با وجود حسات زنونه ای که تو وجودم موج می زد با صدای خش داری گفتم : برو ...برو پی یلدا جونت ....برو بذار تو تنهایی خودم بمیرم!!!

فرنود : در و باز کن برات توضیح می دم به خدا داری اشتباه می کنی!!!!

باز سکوت کردم اینبار لگدی نثار در کرد و گفت : وا نکنی شکوندمش ؟؟؟؟

سریع با یک خیز بلند شدم ژیلتی که بهم چشمک می زد و برداشتم و عقب ایستادم و گارد گرفتم چند لگد پیاپی به در وارد شد و بعد در با حالت وحشیانه ای باز شد!!!

در حالی که آب از سر و صورتم می چکید عقب تر ایستادم نگاه فرنود از صورت اشکبارم به سمت مچ دستم که ژیلتو روش می فشردم سر خورد با احتیاط قدمی جلو اومد و من قدمی عقب رفتم با صدای لرزونی گفتم : نیا جلو!!!!

فرنود : داری تهدیدم می کنی ؟؟؟؟

-مگه نمی خوای بری پیش یلدا جون و سلاله خانوم ؟؟؟؟ مگه نمی خواستی از زندگیت بیرونم کنی ؟؟؟؟ داداشت خواست ...خواست با لباس عروس بیام با کفن سفیدم برم !!!! منم دارم همین کار و می کنم ...مگه

بهای آزادیم این نیست ...

دستاشو بالا آورد و در حالی که سعی می کرد آرومم کنه قدمی جلو اومد با صدای جیغ گوش خراشم نیمه راه ایستاد....

-نیا جلووووو!!!

با چهره ملتمسی نگاهم کرد : بذار با هم حرف بزنیم ؟؟؟؟

مثل بچه ها سری به نشونه منفی تکون دادم : نمی خوام ...برو عقب!!!!

فرنود : لج نکن یغما پشیمونی میاره ...وقتی آروم شدی با هم حرف می زنیم!!!!!

-نه ....من آروم نمی شم ...فکر کردی آسونه!!!!

فرنود : باشه ...هر چی تو بگی فقط اونو بذار کنار!!!

ساکت نگاهش کردم با یک خیز خودشو بهم رسون و من سریع ژیلت و روی پوست دستم کشیدم و به دنبالش صدای فریاد فرنود....

قبل از اونکه بخوام زخم و عمیق کنم ژیلتو از دستم گرفت و به سمتی پرت کرد خوشبختانه یه زخم سطحی ایجاد شده بود ولی سوزش عجیبی داشت!!!!

چند لحظه ساکت نگاهش و بین صورتم و دست بریده ام رد و بدل کرد و دستمو و گرفت و حینی که خیس آب بودم کشون کشون از حمام برد بیرون!!!

بی توجه بی خیسی تنم روی تخت نشستم و چند لحظه بعد فرنود باند به دست اومد حوله امو از داخل کمد در آورد و دورم پیچید و شروع کرد دستم و باند پیچ کردن و من تمام مدت بی صدا اشک می ریختم !!!

کمکم کرد تا لباسمو و عوض کنم سرم در حال انفجار بود و در حالی که شقیقه هام و می فشردم خودم و روی تخت ول دادم بی توجه به فرنود که لیوان آب پرتقال و مقابلم گرفته بودم نگاهم و به آینه دوخته بودم موهام آشفته تر از همیشه بود ...آشفته و نم دار...

سم و به چپ و راست تکون دادم لیوان و روی عسلی کنار تخت گذاشت و کنارم خودشو جا داد دلم فقط یک آغوش می خواست تا پناهم بده تا خودم و خالی کنم...

وقتی دست دراز کرد دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم بی اختیار به سمتش کشیده شدم سرم و آرم روی سینه اش گذاشتم فرنودم یکی از دستاشو روی کمرم گذاشته بود و با دست دیگه اش موهای نم دارم و نوازش می کرد و من سفت به سینه اش چنگ زده بودم!!!!

سرشو آورد کنار گوشم : حرف بزنیم ؟؟؟

با صدای ضعیفی گفتم : بزنیم!!!

فرنود : چرا ؟؟؟

-خسته ام ...خیلی خسته....

فرنود : اذیتت کردم ؟؟؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم قطره اشکی از گوشه چشمم لغزید سرشو به سرم تکیه داد و گفت : معذرت می خوام!!!

با خودم فکر کردم این فرنوده ؟؟؟ فرنود که از من عذر خواهی می کنه ؟؟؟؟ تا به حال این کار و کرده ؟؟؟شاید معدود دفعات ...شاید اصلا ..اعصابم آنتن نمی ده ...نمی کشم...

نفسمو پر صدا بیرون می دم...

فرنود : می خوای برگردیم ؟؟؟

-نه!!!

فرنود : مسئله فقط این نبود درسته ؟؟؟

سر بلند کردم و با بغض نگاهش کرد ظاهرا خودش متوجه شد دوباره منو تو آغوشش کشید و گفت : بهش فکر نکن!!!

با بغض گفتم : اگه اینطوری پیش بریم ....نمی کشم....

در حالی که موهامو نوازش می کرد گفت : اگه اتفاقی برات می افتاد چی ؟؟؟؟

-هیچی ...مگه این اتفاق از اول پی قربانی نبود ...من داوطلب شدم ...بذار قربانی این قصه من باشم!!!

من و بیشتر به خودش فشرد : این طوری نگو دلم می گیره!!!!

-غیر این نیست ...من و تو تا ابد محکومیم به زندگی با یکدیگه!!!

فرنود : نمی خوای با من زندگی کنی ؟؟؟؟

دوباره بغضم شکست در حالی که کمرم و نوازش می کرد فقط زیر لب زمزمه می کرد : درستش می کنم !!!!

فصل شانزدهم

صدای تلفن توی گوشم زنگ می زد دستی کنارم کشیدم جای خالی فرنود حس می شد بالشت فرنود روی سرم فشردم ولی فایده نداشت بالشت و عصبی به سمتی پرت کردم و تلفن و از روی عسلی کنار تخت برداشتم و با غیض جواب دادم : بله ؟؟؟

با شنیدن صدای فرنود خودم و روی تخت ول دادم : چرا جواب نمی دی نگران شدم ؟؟؟

کلافه دستی لابه لای موهام فرو بردم : خواب بودم!!!!

صدای خسته اش توی گوشی پیچید : چیزی لازم نداری ؟؟؟

تازگیا نگاهش...کلامش...حتی آهنگ صداش خسته است و این همون چیزیه که من و می ترسونه....

-نه!!!!

فرنود : اگه پول خواستی...

میون کلامش پریدم : چیزی لازم ندارم!!!!

فرنود : مواظب خودت باش!!!

گوشی و قطع کرد حتی منتظر جوابم نموند گوشی روی عسلی گذاشتم و آبی به دست و صورتم زدم طی این یک هفته روزی چندبار زنگ می زنه خونه تا مطمئن بشه حالم خوبه ولی شبها دیرتر از همیشه می یاد و صبح ها زودتر از همیشه می ره حتی وقتی می یاد می ره تو اتاق بچه حس می کنم داره ازم دوری می کنه ....عجیب مشکوک می زنه!!!!

بعد از صبحانه با مادر تماس گرفتم و متوجه شدم فردا بعد از ظهر قراره برن اصفهان خونه دایی بهادر بدم نمی یومد من هم باهاشون برم دست و دلم زیاد به کار نمی رفت دوشی گرفتم و تا غروب مشغول بودم چند بار با فرنود تماس گرفتم و هر چند بار جوابهای تکراری گرفتم : سلام ؟؟

فرنود : سلام ...چیزی شده ؟؟؟

-باید چیزی بشه که بیای خونه ؟؟؟؟

فرنود : می یام حالا!!!!

-کی ؟؟؟ وقتی من خواب هفت پادشاه و دیدم ؟؟؟

فرنود : یکی دو ساعته دیگه می یام!!!!

نفسمو پر صدا بیرون دادم : بهتره نیای !!!!

گوشی و قطع کردم لباسمو و پوشیدم و با آژانس در بستی رفتم خونمون خونه مثل قدیما شلوغ پلوغ بود با ذوق سلامی به بابا که سیخهای کباب روی منقل می گذاشت دادم با خوش رویی جوابمو داد و سراغ فرنود و گرفت که با صدای شیفته که من و دعوت به بالا می کرد بی جواب موند سلامی به ژوبین و یحیی که واسه هم کُری می خوندند دادم...

ژوبین : یغما من که می گم برد با ماست شیش تایی ها به هیچ جا نمی رسند!!!!

خندیدم و سری تکون دادم و پله ها رو بالا رفتم شیفته با خوشرویی ازم استقبال کرد دستش و گرفتم مقابلم چرخی زد با نگاه خریدارانه ای براندازش کردم :بد مالی هم نبودی ؟؟؟

شیفته : آلانه که پس بیفتم!!!!

-بی ظرفیت!!!!

شیفته : شما کجا این جا کجا ؟؟؟

-حوصله ام سر رفته بود فرنود هنوز برنگشته بود!!!

با نگرانی باندی که دور مچ دستم پیچیده بود و لمس کرد : چی شده ؟؟؟

مچ دستمو بالا آوردم : می خواستم خودمو بکشم!!!!

خندید و در حالی که دستمو می کشید به سمت اتاقش برد باورش نمی شد و از این بابت خوش حال بودم !!!

حدود یک ساعتی کنارشون موندم ولی با وجود اصرارشون برای شام نموندم و با آژانس برگشتم همین که رسیدم ماشین باری از جلو ساختمون گذشت متعجب بار ماشین که وسایل بچه بود و از نظر گذروندم و سوار آسانسور شدم یک لحظه به ذهنم خطور کرد نکنه وسایل بچه ما بود!!!

چی می گفتم ؟؟؟ بچه امون ؟؟؟؟ با شتاب از آسانسور خارج شدم فرنود خواست در و ببنده که مقابلش سبز شدم هر دو از دیدن هم شوکه شدیم!!!!

راه و باز کرد وارد شدم خواستم به سمت اتاق بچه برم که مقابلم و سد کرد : کجا بودی ؟؟؟

دیگه لحنش دستوری نبود بیشتر جنبه خواهشی داشت....

-خونمون!!!!

با مِن مِن گفتم : این ماشینه ؟؟؟ وسایل بچه امون ؟؟؟

خندید : بچه امون ؟؟؟

ولی خیلی زود خنده اش و جمع کرد خنده اش هم بوی خستگی می داد سری به نشونه مثبت تکون داد سریع کنار زدم و فاصله سالن تا اتاق بچه رو دویدم وقتی با اتاق خالی روبه رو شدم داشتم قالب تهی می کردم احساس می کردم دیگه نمی تونم روی پا بایستم خودمو کشون کشون به صندلی که گوشه اتاق بود رسوندم و از پشت پرده اشک اتاق خالی از نظر گذروندم....

چند لحظه بعد فرنود لیوان آبی به سمتم گرفت لیوان و با دستی لرزون ازش گرفتم دستاشو روی شونه هام گذاشت!!!!

فرنود : دست و پا گیر بودند!!!!

با حرص لیوان و به سمتی پرت کردم و داد زدم : نبود!!!

بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد چند قطره اشک ناقابلی که از گوشه چشمم لغزید و گرفتم چندبار طول و عرض اتاق خالی و طی کردم چند نفس عمیق کشیدم و همونطور که زیپ پالتمو می کشیدم و نگاهم به سمت فرنود که لیوانی و توی چنگش گرفته بود و تکیه اش و به سرویس ها داده بود کشیده شد...

به سمتش رفتم لیوان خالی و از دستش گرفتم و بوش کردم بله همونی بود که حدس می زدم...

با غیض گفتم : تو همچین کثافتایی رو می یاری خونه ؟؟؟؟

لیوان از دستم گرفت و به سمت سینک ظرفشویی پرت کرد کلافه دستی لابه لای موهاش فرو برد : چرا نمی ری بخوابی ؟؟؟

متعجب گفتم : حالا ؟؟؟ ساعت ۸ شبه ؟؟؟

بی هیچ حرفی از کنارم گذشت روی کاناپه دراز کشید و پلکهاشو روی هم گذاشت ساکت با شکم گرسنه راهی اتاق شدم ...تو این شرایط هم دست بر نمی داشتم!!!!

درهای کمدم و باز کردم و دستی به لباسهای خوابم کشیدم لباسهایی که معدود دفعاتی می شد پوشیده بودمشون چندتاشون که هنوز آک و دست نخورده بودند لباس حریر آبی ساده ای که بلندیش تا بالای زانوم بود و برداشتم موهامو برس کشیدم و چراغ و خاموش کردم و آباژور و روشن کردم بالشتم و بغل گرفتم و گوشه تخت نشستم....

برای چندمین بار نگاهم و به ساعت رومیزی دوختم ساعت هنوز ۱۰/۲۰ رو نشون می داد بالشتمو مرتب کردم و دراز کشیدم و ملافه رو بالا تر کشیدم با صدایی که اومد آروم چشم باز کردم فرنود گوشه تخت نشست و در حالی که دکمه های لباسشو باز می کرد نگاهش و به سقف دوخته بود با صدای آرومی گفتم : هنوز نخوابیدی ؟؟؟

به سمتم برگشت : این سوال و من باید از تو بپرسم ؟؟؟

-خوابم نمی بره!!!!

فرنود : از فرداشب راحت می خوابی!!!!

حرفهاش کم کم داشت من و می ترسوند ...بی تفاوتیش....دوریش ...روی تخت نشستم و گفتم : داری من و می ترسونی ؟؟؟؟

فرنود : نمی خوام بترسونمت!!!!

-فرنود ؟؟؟؟

فرنود : جانم ؟؟؟

-تو چت شده ؟؟؟

فرنود : تورج شنبه بر می گرده!!!!

-خوب به سلامتی ؟؟؟؟

فرنود : باید قبل از اینکه تورج بیاد تمومش کنیم!!!!

اینبار مو به تنم راست شد با بهت نگاهش کردم بهتی که خیلی زود به خشم آشکاری تبدیل شد پشت بهش دراز کشیدم...

بعد از چند لحظه سکوت صدام زد : یغما ؟؟؟؟

مگه می شد ...می شد وقتی صدام می زنه بر نگردم آروم به سمتش برگشتم...

فرنود : امشب کنارم می مونی ؟؟؟؟

-من هر شب کنارتم!!!!

دستمو گرفت به سمت خودش کشید آروم تو آغوشش فرو رفته بودم : خیلی اذیتت کردم ؟؟؟

-فرنود تو چت شده ؟؟؟؟

فرنود : می تونی من و ببخشی ؟؟؟

با بغض صداش کردم : فرنود ؟؟؟

پلکهاشو روی هم گذاشت قطره اشکی از گوشه چشمش لغزید : اگه می تونی من و ببخش!!!!

من و بیشتر به سمت خودش گرفت احساس می کردم امشب با همه شبها فرق داره نمی دونم چرا هیچ تمایلی نداشتم پسش بزنم....

با پشت دستم گونه اش و نواش کردم دستم و گرفت و انگشتامو بوسید دستمو پس کشیدم!!!

-فرنود ؟؟؟ به من نمی گی چی شده ؟؟؟

با دستاش صورتمو قاب گرفت : قول بده اگه یه روزی نبودم مواظب خودت باشی ؟؟؟

ساکت نگاهش کردم....

فرنود : من و ببخش ..به خاطر همه چی خصوصا امشب...

سرشو داخل گردنم فرو برد و آباژور روی عسلی و خاموش کرد.....

صبح حوالی ساعت ۹ بود که چشم باز کردم دستم و روی جای خالی فرنود لغزوندم مثل برق گرفته ها بیدار شدم و خواستم از اتاق خارج بشم که با صدای بسته شدن در سرویس داخل اتاق روی پاشنه پا چرخیدم به زور لبخندی نثارم کرد و از کنارم گذشت...

به سمت سرویس رفتم همین که خواستم صورتمو آب بزنم نگاهم به شی که روی روشویی برق می زد خشک شد مشت آبمو خالی کردم و حلقه رو از روی روشویی برداشتم و با همون لباسم از اتاق خارج شدم فرنود در حالی که میز صبحانه رو می چید زیر چشمی نگاهم کرد!!!!

حلقه رو بالا گرفتم با لبخند کجی حلقه رو ازم گرفت دستامو بغل گرفتم : جا گذاشته بودیش!!!

و از کنارم گذشت اینبار من بازوشو گرفتم و مانعش شدم : از چی فرار می کنی ؟؟؟

کلافه نگاهم کرد و گفت : هیچی!!!

اشاره ای به حلقه اش کردم : دستت کن!!!!

حلقه رو دستش انداخت و گفت : برو صبحانه اتو بخور!!!!

-اشتهام کور شد !!!بگو چی شده ؟؟؟

دستی لابه لای موهاش فرو برد و گفت : برای شنبه وقت دادگاه داریم!!!!

خشکم زد آب دهنم و به سختی فرو دادم : داری شوخی می کنی ؟؟؟

سرش و به چپ و راست تکون داد : خونه رو واست تخلیه می کنم نگران مهریه ات نباش تمام و کمال تقدیمت می کنم!!!!

با حرص گفتم : داری پسم می زنی ؟؟؟؟

فرنود : نه ...به در خروجی اشاره کرد :آزادی....

دستمو بلند کردم تا یک کشیده آبدار نثارش کنم ولی دستم در امتداد گوشم متوقف شد پوزخندی زد و گفت : اگه راضیت می کنه من حرفی ندارم!!!!

-اشتباه از من بود ...ازدواجم باتو اشتباه بزرگی بود ...موندنم یه اشتباه بزرگ تر...

فرنود : نگو اشتباه و با یه اشتباه بزرگتر جبران نمی کنند!!!!

-تصمیمتو گرفتی ؟؟؟؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد از درون فرو ریختم دستم و جلوی دهنم گرفتم و چند نفس عمیق کشیدم بغضم وبا تمام وجودم بلعیدم با دستای مشت شده راهی اتاق شدم چمدونمو از زیر تخت بیرون کشیدم و روی تخت گذاشتم در های کمد و باز کردم چندتا از لباساما توش چیدم با نگاه حسرت باری سراسر اتاق و از نظر گذروندم یعنی به همین سادگی تموم شد ؟؟؟

بی خیال چمدونم شدم یکی از مانتوهامو از تو کمد بیرون کشیدم کیف دستیمو برداشتم فرنود تکیه اشو به دیوار کنار در خروجی داده بود تا آخرین لحظه تو چشماش زل زدم همین که خواستم از خونه برم بیرون بازومو چسبید با حرص بازومو پس کشیدم به حلقه داخل انگشتم اشاره کردم و گفتم : روز دادگاه بهت پس می دم!!!!

ساکت نگاهم کرد پوزخندی حواله اش کردم و از خونه رفتم بیرون و با قدمهای بلندی خودم و به آسانسور رسوندم سرم و به اتاقک آسانسور تکیه دادم چند قطره اشک خیلی سریع روی گونه هام سر خوردند سریع با انگشت گرفتمشون...

مقابل ساختمون برای آخرین بار ساختمونو برانداز کردم نگاهم به سمت پنجره واحد خودمون کشیده شد از

همون فاصله فرنود و می دیدم که پشت پنجره ایستاده بود... حتی بوی عطرش و حس می کردم ...تن صداش توی گوشم بود...

نگاهم از ساخت گرفتم تا رسیدن به خیابون پیاده رفتم با قدمهای سستی که صدای کِلش کِلشش توی گوشم بود آژانس دربستی گرفتم بغض سنگینی تو گلوم گیر کرده بود دستمو روی قفسه سینه ام گذاشتم چند بار پیاپی نفس صدا دار کشیدم تا قطره های اشکم جاری شد!!!
بی توجه به راننده در حالی که نفس نفس می زدم اشک می ریختم موبایلمو از کیفم بیرون آوردم صفحه اشو لمس کردم هنوز امید داشتم که فرنود پشیمون شده باشه... ای کاش همه اینا یه شوخی باشه ...ای کاش زنگ بزنه ...ای کاش یه مسیج بده...من حتی به یه میس کال هم راضی ام ...ای کاش لحظه آخر پسش نمی زدم ...ولی نه اون منو پس زد اینم تاوان پس زدنش...چرا زندگی من فقط حول و هوش این کلمه می چرخه ((تاوان ((؟؟؟
مقابل خونه پیاده شدم همونطور که کرایه راننده رو حساب می کردم نگاهم با نگاه یحیی که چند تا ساک و صندوق عقب ماشینش جا می داد تلاقی کرد جلو اومد بی حوصله سلامی دادم...
ژوبین هم ساک به دست از خونه زد بیرون بدون اینکه نگاهش کنم سلام کردم و از کنارش گذشتم می دونستم سر بلند کنم انواع و اقسام سوالا رو می شه شیفته هم مشغول مرتب کرد حیاط بود سلامی بهش دادم و پله ها رو بالا فتم به سمتم دوید بازومو گرفت...
شیفته : چیزی شده ؟؟؟؟
بدون اینکه سر بلند کنم گفتم : نه!!!
خواستم برم که مانع شد اینبار با غیض به سمتش برگشتم : هزار تا ایست بازرسی و باید رد کنم ؟؟؟؟
بهت زده نگاهم می کرد مادر و پدرم با صدای بلند من به سمتمون اومدند کلافه سلام کردم مادر جلو اومد ...
مادر : چیزی شده عزیزم ؟؟؟؟
پوفی کشیدم و دستی به پیشونیم کشیدم که دوباره گفت : اتفاقی افتاده ؟؟؟؟
-نه همه چیز خوبه ...با لحن حسرت باری ادامه دادم : خیلی خوب...
از کنارشون گذشتم خودم و داخل اتاقم انداختم عصبی طول و عرض اتاق و طی می کردم چندتا قرص مسکن بدون آب خوردم و در اتاقم قفل کردم سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم....
با تقه ای که به در خورد چشم چرخوندم اتاق نیمه تاریک بود اینبار صدای پدر به گوشم رسید سریع با یک خیز خودم و به در رسوندم و بازش کردم با چهره نگرانش براندازم کرد...

پدر : یغما جان چی شده ؟؟؟

در حالی که گوشه چشمم و مالش می دادم جواب دادم : باور کنید چیزی نیست!!!

پدر : اتفاقی بین تو فرنود افتاده ؟؟؟

-مهمه ؟؟؟

پدر : معلومه چی می گی ؟؟؟؟

سکوت کردم که ادامه داد : من با فرنود تماس نگرفتم چون می خواستم از زبون خودت بشنوم از صبح که اومدی فکر همه رو مشغول کردی!!!!

-مگه ساعت چنده ؟؟؟

پدر : هوا داره کم کم تاریک می شه!!!

بی توجه به پدر به سمت کیف دستیم رفتم موبایلمو برداشتم یه میس کال از فرنود داشتم نگاه خندونم و از صفحه موبایل به صورت پدر سوق دادم!!!

-میام توضیح می دم!!!

خندید : این یعنی شرتو کم کن ؟؟؟

خندیدم : بابا ؟؟؟؟

سری تکون داد و رفت سریع شماره فرنود و گرفتم خیلی طول کشید اونقدر که دیگه داشتم از جواب دادنش ناامید می شدم...

صدای خسته اش توی گوشی پیچید : جانم ؟؟؟

انگار لال شده بودم به خودم فشار آوردم و به زحمت گفتم : تماس گرفته بودی ؟؟؟

فرنود : فقط می خواستم ببینم سالم رسیدی ؟؟؟

-همین ؟؟؟؟

فرنود : توقع داشتی چیز دیگه ای بشنوی ؟؟؟

-شنبه وقتی از دادگاه برگردیم احتمالا نمی خوای زنگ بزنی خبر سلامتیمو بشنوی که ؟؟؟؟

یه کم مکث کرد و با لحن به ظاهر قاطعی گفت : نه!!!!

با بغض گفتم : باشه!!!

فرنود : مواظب خودت باش!!!

در حالی که سعی می کردم بغضمو فرو بخورم باز گفتم : باشه!!!

فرنود : اوم...قراره شنبه یادت نره!!!

در حالی که داغی قطره های اشک و روی گونه ام حس می کردم گفتم : باشه!!!!

فرنود : به تورج چیزی نگو!!!

اشکامو پس زدم : باشه!!!!

فرنود : من و ببخش ؟؟؟

هق هقم و خوردم : باشه!!!

گوشی و قطع کردم و یک راست خاموشش کردم اشکامو با پشت دست پاک کردم و قبل از اونکه کسی من و با این سر و وضع ببینه راهی سرویس بهداشتی شدم آبی به دست و صورتم زدم و موهامو مرتب کردم و چهره ای که سعی می کردم عادی جلوه بدم راهی سالن شدم همگی گرد نشسته بودند با عمه شهلا و مادر جون روبوسی کردم و کنار شیفته روی دسته مبل نشستم!!!

با لب و لوچه آویزونی مشغول ور رفتن به گوشی همراهش بود بوسه ای روی گونه خوش فرمش کاشتم و گفتم : باز که شیفته خانم باد کردن ؟؟؟

مشتی نثارم کرد و گفت : باز رفتی تو نخ دو کیلو اضافه وزن من ؟؟؟

-من غلط بکنم ؟؟؟

پدر صدام زد به سمتش برگشتم...

پدر : ما منتظریم ؟؟؟؟

دستامو داخل هم قلاب کردم : خوب ..من یه چند روزی و می خوام اینجا بمونم!!!

پدر : قدمت روی چشم خونه خودته ...ولی می تونم بپرسم چرا ؟؟؟

نگاهمو به زمین دوختم همه ساکت شده بودند همهو نطور که لبمو می جویدم سر بلند کرم...

-می خوام یه چند روزی دور از فرنود به زندگیم فکر کنم!!!!

پدر : مطمئنی همینه ؟؟؟؟

لبخندی به روشون پاشیدم و گفتم : غیر این نمی تونه باشه!!!

در : قرار بود امشب بریم اصفهان خونه داییت ولی پشیمون شدیم!!!

-من نمی خوام مزاحمتون باشم از تنهایی هم نمی ترسم!!!

عمه شهلا : این چه حرفیه عزیزم ؟؟؟؟

ژوبین کمی به جلو خم شد و گفت : خوب یغما که غریبه نیست اونم با خودمون می بریم!!!

شیفته سربلند کرد و نگاهم کرد و گفت : قبلش باید از آقاشون اجازه بگیرند!!!

پوزخندی زدم و گفتم : من اختیار تام دارم!!!

یحیی خندید و گفت : پس حله دیگه ؟؟؟ بعد از شام می ریم ؟؟؟

مادر فکری کرد و گفت : بهتر نیست فرنود و در جریان بذاری ؟؟؟

لبخند زورکی نثارش کردم و گفتم : بعدا باهاش تماس می گیرم شما نگران نباشید!!!

عمه شهلا ایستاد و گفت : پس ما می ریم شام و حاضر کنیم شما هم بار و بندیلتونو ببندید!!!

ایستادمو دستامو داخل جیبهای شلوار جینم فرو بردم و گفتم : سفرمون چند روزه است ؟؟؟؟

شیفته در حالی دسته ای از موهاشو دور انگشت اشاره اش می پیچید گفت : هر چی خدا بخواد!!!

دستشو گرفتم : س باشو بارتو ببند ؟؟؟؟

شیفته : ما که بارمونو زودتر از اینا بستیم!!!!

سری تکون دادم و راهی اتاقم شدم تا شنبه ۳.۴ روزی مونده بود نهایتا اگه نشد خودم تنها بر می گشتم شاید این سفر لازم بود!!!

چند دست لباس برادشتم و چندتایی کتاب و یه مقدار وسیله بهداشتی موبایلمو هم روی میز توالت گذاشت نمی خواستم آینه دقم باشه...

نمی خواستنم مرتب چکش کنم و خودمو جلو بقیه رسوا!!!!

شاید فرنود هم این طور راحت تر دل می کند حالا دیگه مطمئن بودم که مثل روزای اول بی تفاوت نیست شماره هیچ کدوم از اعضای خونواده رو هم نداشت شونه ای بالا انداختم و مانتو شالمو به اضافه ساک دستی کوچیکمو برداشتم...

سفره رو روی زمین پهن کرده بودند شام همه قیمه بود اون هم دستپخت مامان چیزی که هیچ وقت ازش نمی گذشتم هر چند با وجود این اوضاع چندان به دلم نچسبید ولی دلم برای این شامهای دسته جمعی عجیب تنگ شده بود!!!

من و شیفته و پدر با ماشین یحیی و مادر و عمه شهلا و مادر جون با ماشین ژوبین راهی شدیم !!!! مسافرت تو شب و دوس داشتم خصوصا اگه حینش آهنگم پخش می شد ولی بقیه عکس من که تمام بعد از ظهر و خواب بودم خسته بودند برای همین هنوز چند دقیقه نگذشته بود که شروع کردند به چرت زدن!!!

نگاهم داخل آینه با نگاه یحیی تلاقی کرد لبخندی به روش پاشیدم سری تکون داد و گفت : همه چی خوبه ؟؟؟

لبخندی زدم و سری به نشونه مثبت تکون دادم اون هم لبخندی از سر رضایت زد و مشغول شد غافل از اینکه تو دلم غوغایی به پا بود که نپرس!!!

مدتها بود خونه دایی بهادر نرفته بودیم حتی پرهام پسر دایی و که درست همسن خودم بود و مدتها بود

ندیده بودم تکیه امو به پشتی صندلی دادم و نگاهمو از پنجره بیرون انداختم....

شیفته تکونی خورد و خودش کنارم کشید و سرش و روی شونه ام گذاشت بوی عطر محبوبش تو بینیم پیچید و باز یاد فرنود افتادم شیفته همونطور که پلکهاشو روی هم ذاشته بود آروم گفت : یه سوالی برسم باز نمی زنی کانال دیونه بازی ؟؟؟؟

-تو دوتا بپرس ؟؟؟

شیفته : نکنه می خوای از فرنود جدا شی ؟؟؟

شونه ام و جلو کشیدم سرشو بلند کرد و گفت : اگه اینطور بود من یکی ترجیح می دادم نیای!!!

-چرا ؟؟؟؟

شیفته : پس حدسم درسته ؟؟

با چشم و ابرو اشاره ای به یحیی کردم سری از روی بی تفاوتی تکون داد و گفت : درسته ؟؟؟

نگاهم و به زمین دوختم : شاید!!!

شیفته : ای کاش نیومده بودی ؟؟؟

-چرا آخه ؟؟؟

شیفته : پسر داییتو یادته ؟؟؟؟

-فقط یه اسم ازش یادم مونده ...پرهام!!!

دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت : اما اون خوب تو رو یادش بود!!!!

-مگه ما همدیگرو دیدیم ؟؟؟؟

شیفته : تو مراسم پوپک ۴ سال پیش!!!!

فکری کردم و گفتم : اگه بپرسی دیروز نهار چی خوردم می گم نمی دونم!!!!

واقعا هم یادم نبود دیروز نهار چی خوردم ؟؟؟؟ چی خوردم ؟؟؟؟

شیفته ساکت نگاهم کرد پوفی کشیدم و گفتم : شدی فرنود ؟؟؟؟

خندید و گفت : بعد از مراسم پوپک زندایییت با مادرت در مورد تو و پرهام حرف زده بود ولی ظاهرا مادرت پا نداده جون به جونش کنند خواهر شوهره!!!!

-شیفته تمومش کن هر چیزی هم که بوده باشه من الان یک زن متاهلم شایدم مطلقه ولی پرهام هنوز یه پسر ۲۴ ساله مجرده!!!!

شیفته : چه می دونم گفتم که گفته باشم زندایییت دل خوشی از تو نداره!!!

-آش نخورده و دهن سوخته به این می گن آخه من روحمم خبر نداشت!!!

شیفته : حالا اگه ازت خواستگاری می کرد چی ؟؟؟

فکری کردم و گفتم : دیگه دنباله اشو نگیر این فکر می شه خیانت من تا لحظه ای که همسر فرنودم بهش خیانت نمی کنم!!!

آروم گفت : حالا جدی جدی می خواهید طلاق بگیرید!!!

-خودش می خواد فکر می کنه داره یه لطفی در حقم می کنه!!!!

شیفته : دوسش داری نه ؟؟؟

سرم و به شیشه تکیه دادم و گفتم : از همون اول!!!!

شیفته : اگه این عملش از روی لطفه پس حتما اونم دوست داره!!!!

-فکر می کنه یه باری از رو دوشم برمی داره تقصیر خودمه بچگی کردم !!!

شیفته : اگه دوست داشت پات می ایستاد نه اینکه دو دستی تقدیمت کنه به یکی دیگه!!!

-به کی ؟؟؟

تکیه اشو به پشتی صندلی داد و گفت : هیربد هنوز مجرده!!!

سقلمه ای نثارش کردم خندید و گفت : می خواییه شیپور دست بگیرم شهر و خبر کنم بلکه هیربدم یه تکونی به خودش بده ؟؟؟؟

دستمو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم : من هیربد و نمی خوام من فرنود و می خوام شیفته!!!!

شیفته سری از روی تاسف تکون داد و گفت : بچه امون از دست رفت ؟؟؟ بعد انگار چیزی یادش بیاد با هیجان گفت : حامله نیستی ؟؟؟

-فکر نکنم!!!

شیفته : اگه باشی نمی تونه طلاقت بده!!!!

-من خودم و کوچیک نمی کنم!!!!

شیفته : مغرور!!!

-اینقدرش دیگه برای حفظ شخصیت به گمونم لازم باشه!!!

با بلند شدن صدای همراهش نیشش تا بناگوشش باز شد و مشغول اس بازی با فرشاد شد...

هوا تازه روشن شده بود که رسیدیم مقابل یک خونه دربست با نمای طوسی پیاده شدیم از گفته های مادر دستگیرم شد که همون خونه سابقشونه هر چند چیزی به یاد نداشتیم شیفته همونطور که می گفت خواب

نباشن زنگ و فشرد و چند لحظه بعد در باز شد و زندایی و پریا اومدند استقبال زندایی با دیدن من لبخند روی لبش ماسید خوب چشم چرخوند تا فرنود و هم پیدا کنه ولی وقتی چیزی دستگیرش نشد روبه مادر گفت : پس کو آقا داماد ؟؟؟؟

مادر چشم و ابرویی اومد و گفت : قبلا که بهت گفتم مهناز جان برادرشو بردند خارج از کشور واسه معالجه اینه که یغما با ما اومد البته اگه مزاحم نباشه ؟؟؟؟

زندایی لبخندی زد و گفت : چه مزاحمتی قدمش روی چشم!!!

پریا هم سلام و علیک کوتاهی به من داد و در حالی که دکمه های مانتوشو می بست رو به یحیی گفت : یحیی کمک لازم نداری ؟؟؟

بدون اینکه منتظر جواب باشه به سمت یحیی رفت با خودم گفتم ماشاا...ازهیچ پسر دم بختی هم نمی گذره!!!!

سری تکون دادم و بعد از پدر وارد شدم حیاط به نسبت بزرگی که با ۴ پله به ساخت منتهی می شد...

چند لحظه بعد دایی بهادر هم برای استقبال دواطلب شد البته با رویی خوش تر از زندایی به دنبالش پرهام در حالی که یک جین تیره پوشیده بود با یک تیشرت سبزفسفری که روش یک سوی شرت آدیداس مشکی پوشیده بود!!!

با خوش رویی به هم سلام داد و خیلی عادی با من احوال پرسی کرد به نوعی که نگرانی اولیه ام دفع شد...همگی یک به یک وارد شدیم سلیقه زندایی به پای مادر نمی رسید به اضافه این که دکوراسیون سبز خونه اصلا به دلم نچسبید..

همگی گرد نشستیم پریا سینی به دست از چارچوب آشپزخونه گذشت و گفت : الان صبحانه هم حاضر می شه!!!

با لبخند پسر کشی به یحیی چایی تعارف می کرد و مقابل من کاملا سرد و بی تفاوت بود همونطور که به فنجون چایم ور می رفتم با صدای دایی که منو مخاطب قرار می داد سر بلند کردم...

دایی : کجاست این آقا داماد ؟؟؟ دختر ما رو که ذایت نمی کنه ؟؟؟؟

تنها لبخندی زدم که باز مادر برای شرح ماجرا داوطلب شد دایی سری تکون داد و گفت : گرفتاری برای همه پیش می یاد!!!!

زندایی همونطور که همه رو به میز صبحانه ای که پشت اپن بود دعوت می کرد گفت : روز مراسم شیفته جانم وقت نش ببینیمتون ...با لحن کنایه داری اضافه کرد : برای شامم که نموندید ؟؟؟

شیفته صندلی برای خودش عقب کشید و گفت : باید یگیر کارای برگشت تورج خان می شدند اون بنده

خدا هم اون سر دنیا بین یه مشت غریبه دست و پا می زنه!!!!

پریا خندید و گفت : خوبه همه بسیج شدند یغما حرف نزنه!!!

دایی چشم غره ای حواله اش کرد و همه رو به نشستن گرد میز دعوت کرد پریا کنار یحیی نشست با خودم گفتم وای به روزت عروسمون بشی دمار از روزگارت در می یارم یه خواهر شوهری بشم لنگه مامانم!!!!

در حالی که با یحیی صحبت می کرد و می خندید نگاهش با نگاهم تلاقی کرد لبخندی نثار همدیگه کردیم

رهام کنارم نشست و گفت : به دل نگیری پریا اخلاقش اینه!!!

در حالی که به پریا که کنار یحیی می خندید اشاره می کرد گفتم : بعله دارم می بینم!!!

نگاهشو به میز دوخت و گفت : شیر می خوری ؟؟؟

-اوهوم!!!

لیوان شیر و با یک تشکر کوتاه و خشک ازش گرفتم دایی در حالی که تعارف می کرد گفت : یغما جان واسه دفعه بعد خودم و پیش پیش دعوت می کنم!!!!

لبخندی زدم و گفتم : صاحب اختیارید ...قدمتون روی چشم!!!!

زندایی غرید : نذارش توی رودربایستی!!!

-این چه حرفیه شما هم مثل پدر مادرم من با کسی خصومت شخصی ندارم!!!!

پریا روی میز خم شد و گفت : تو از بچگی صلح طلب بودی!!!!

لبخند زورکی زدم و گفتم : خوبه که یادت مونده!!!

ژوبین در حالی که چنگالشو بالا گرفته بود گفت : یه بزن بهادری بود همتا نداشت!!!

همه خندیدند و پرهام در حالی که به جای بخیه روی پیشونیش اشاره می کرد گفت : بله لطفشون شامل حال بنده شده!!!

و نرم خندید اینبار از صمیم قلب خندیدم و گفتم : اذیتت که نمی کنه ؟؟؟

سری به نشونه منفی تکون داد و گفت : هر چه از دوست رسد نکوست!!!

ریا ابرویی بالا داد و گفت : البته!!!

دلم می خواست خفه اش می کردم نسبت به پرنوش خوشگل تر بود صورت کشیده و وست روشنی داشت چشمهای کشیده مشکی و ابروهای هشت مانند بینی باریکی که کمی هم انحراف داشت با لبهای کوچیک و خوش فرم...

با این حال رنوش و ترجیح می دادم هر چند می دونستم رابطه اش تازگیها با یحیی برفکی شده و احتمال دوباره فامیل شدنمون زیاد بود و منکر این نمی شه شد که مادر بچه برادرش و به یک دختر غریبه که از قضا باب میلش نیست و ترجیح می ده...

پریا اهمی کرد و گفت : یغما ظرف کیکو می دی ؟؟؟

چشم غره ای حواله اش کردم و ظرف کیکی که مسلما دست پخت خودش بود و به سمتش گرفتم تشکری کرد و ظرف و به سمت یحیی گرفت...

نگاهی به شیفته که کنارم بود انداختم و گفتم : تو چی می گی ؟؟؟

خندید و گفت : من که می گم عروس خودتونه!!!

پوفی کشیدم و گفتم : خدا اون روز و نیاره!!!

بعد از صبحانه هم من و شیفته بدون تعارف کنار رفتیم ولی مادر اصرار داشت کمکشون کنه که پریا با خوش رویی مانع شد و یه جورایی خودشو رسما تو دل مادر شوهرش جا کرد!!!

کنار مادر نشستم و گفتم : کی بر می گردیم ؟؟؟

مادر خندید و گفت : به این زودی خسته شدی ؟؟؟

-بگم نه دروغ گفتم!!!!

مادر : فرداشب بر می گردیم!!!

نفسمو پر صدا بیرون دادم که ریا آلبوم به دست به سمتم اومد و گفت : بیا عکسا رو نگاه کنیم!!!

ناچارا دنبالش راهی شدم گوشه سالن نشستیم همونطور که آلبومش و ورق می زد گفت : شنیدم به سلامتی یحیی می خواد ازدواج کنه!!!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : خیلی وقته تصمیم داره ولی بعد از اون اتفاق پشتش سرد شده!!!

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت : دختره کیه ؟؟؟

نگاهش کردم و گفتم : از دید من که خیلی دختر خوبی بود!!!!

سری تکون داد و گفت : یحیی خیلی به تو وابسته است!!!

-منم!!!!

لبخندی زدم و نگاهم و به آلبوم دوختم سر بلند کرد و گفت : نظر تو خیلی براش مهمه!!!

لبخند فاتحانه ای زدم و گفتم : درسته!!!

لبخند زورکی زد و گفت : این و نگاه ؟؟؟

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم : این سوالا برای چیه ؟؟؟

لبخندی نثارم کرد و گفت : محض کنجکاوی!!!!

با صدای زندایی که خطاب قرارش داد به سمت آشپزخونه رفت وسینی به دست برگشت حینی که به مادر تعارف می کرد مادر هم بلند بلند قربون صدقه اش می رفت و اونم در حال ذوق مرگ شدن بود...

ظاهرا همه چیز دست به دست هم داده بود تا پریا رسما عروسمون بشه اون کی ؟؟؟ زن یحیی ؟؟؟ یحیی

که اونقدر برام عزیزه....

نگاهم به انگشت کشیده پریا بود که روی شیشه بخار گرفته پنجره اتاقش کشیده می شد بالشت زیر سرم و بغل گرفته بودم و به پهلو روی تخت پریا دراز کشیده بودم شیفته هم روی زمین کنار تخت آزاد از هفت دولت خوابیده بود پریا هم کنار پنجره تو خودش فرو رفته بود نمی دونم چرا دیگه حس صبح و بهش نداشتم دروغ چرا از این حالت فسرده اش خیلی هم متاثر شدم....

آروم گفتم : چرا نمی خوابی ؟؟؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت : خسته ام ولی خوابم نمی یاد!!!!

بالشت و بیشتر به خودم فشردم و گفتم : خیلی وقت بود همدیگرو ندیده بودیم!!!!

به سمتم بر گشت لبخند بی رمقی زد و دوباره نگاهش و به پنجره دوخت موهامو از روی صورتم کنار زدم و گفتم : اون طرف چه خبره ؟؟؟

سریع به سمتم برگشت و هول هولکی گفت : هیچی...

سری تکون دادم و لبخند مرموزی زدم بافتش و در آورد و کنار شیفته روی زمین دراز کشید و نگاهش و به سقف دوخت آروم از تخت پایین اومدم و به سمت پنجره رفتم لبخندم عمیق تر شد یحیی و پرهام تو حیاط روی تاب نشسته بودند و مشغول صحبت بودند....

نگاهم و بین منظره پشت پنجره و صورت خجالت زده پریا چرخوندم همین حین یحیی و پرهامم بلند شدند و به سمت ساخت اومدند پرهام من و دید و در حالی که چیزی به یحیی می گفت دستی برام تکون داد من هم متقابلا دستی براش تکون دادم حین گفتن شب به خیر به پریا آباژورو خاموش کردم!!!

سر جام غلتی زدم حالا دیگه مطمئن بودم پریا هم مثل شیفته خوابیده ولی ذهنم همچنان مشغول فرنود بود یعنی باهام تماس گرفته بود ؟؟؟ برای چی باید تماس می گرفت ما تا سه روز دیگه برای هم تموم می شدیم !!! شاید باز نگران سلامتیم شده باشه ؟؟؟ زهی خیال باطل!!!!

با شام و نهارش چی کار کرده ؟؟؟؟ به خودم تشر زدم و سرم و داخل بالشت پریا که تو بغلم می فشردمش فرو کردم!!!!

صبح با صدای شیفته چشم باز کردم...

شیفته : پاشو دختر لنگه ظهره!!!!

گوشه چشمم و باز کردم و گفتم : چقدر خوابیدم ؟؟؟

شیفته : اندازه خواب زمستونی خرسا!!!

به بالشت توی بغلم اشاره کرد و گفت : دلت واسه فرنود تنگ شده ؟؟؟؟

بلشت و به سمتش پرت کردم بالشت و روی هوا گرفت و گفت : پاشو ببین شهر سفید پوش شده!!!!
با یک خیز بلند شدم و به سمت پنجره رفتم لبخندی از سر رضایت زدم و گفتم : جون می ده واسه برف بازی!!!!
پریا لبخندزنان وارد شد و گفت : آدم برفی!!!!
بعد از صبحانه همگی آماده برف بازی شدیم این اولین برف سال جدید بود همونطور که شالم و جلوی صورتم می بستم پرهام گلوله برفی و به سمتم پرت کرد که با صورتم یکی شد بهت زده وسط حیاط ایستاده بودم همگی می خندیدند با غیض گلوله برفی درست کردم و به سمتش نشونه رفتم با این حرکت من به نوعی اعلام جنگ شد و همگی به تکاپو افتادند هنوز نتونسته بودم گلوله برفیم و به سمتش پرت کنم چون پشت سر هم گلوله برفی نثارم می شد از چپ و راست ولی من فقط قصدم پرهام بود گلوله برفیم و بزرگتر کردم وبه دنبالش...
همین حین پریا گلوله برفی به سمتم پرت کرد سرم و دزدیدم که با صورت یحیی که پشت سرم بود برخورد کرد پریا از خنده ریسه رفت گلوله برفیمو به سمتش نشونه رفتم که با دهن بازش برخورد کرد یحیی همونطور که می خندید گلوله برفی به سمت شیفته پرت کرد که مستقیم با سرش برخورد کرد شیفته همنطور که یحیی رو زیر لب به فحش گرفته بود به سمتش حمله کرد پریا با اخ و تف برفها رو از دهنش به بیرون پرت می کرد هنوز هاج و واج ایستاده بودم که گلوله ای مستیقم با پشت سرم بر خورد کرد با غیض برگشتم پرهام می خندید اینم امروز ما رو اسکل کرده بود نشونه گیریشم حرف نداشت!!! گلوله ای درست کردم و به سمتش دویدم گلوله رو به سمتش پرت کردم ولی با کمرش برخورد کرد هینی کشیدم و همزمان پام سر خورد و با سر نقش زمین شدم!!!!
با تن درد شدیدی سر بلند کردم همگی گردم حلقه زده بودند گوشه پیشونیم تیر می کشید دستم به محل درد کشیدم و نشستم پرهام معذرت خواهی کوتاهی کرد و بلندم کرد ژوبین در حالی که گلوله برفی می ساخت گفت : بازی اشکنک داره!!!!
و گلوله رو یک راست به سمت پرهام پرت کرد در حالی که گیج گاهم و مالش می دادم راهی ساخت شدم مادر به سمتم اومد دستی به پیشونیم کشید و گفت : چی شده ؟؟؟؟
لبخندی نثار جمع کردم و گفتم : خوردم زمین!!!
هنوز به ثانیه نرسیده بود بقیه با سر و صدا اومدند تو شیفته کلاه برفیشو از سرش کشید و گفت : این پرهام نامردی نشونه گیریش بی حرفه!!!!
پرهام تعظیمی کرد و گفت : درست عکس شما!!!
منتظر بقیه نموندم برای تعویض لباس به سمت اتاق پریا رفتم با صدای مادر برگشتم : یغما جان یه تماسی

با فرنود نمی گیری ؟؟؟؟

سری تکون دادم زیپ کاپشنم و پایین کشیدم در اتاق و بستم و کلاهم و از سرم برداشتم نگاهم به سمت موبایل شیفته کشیده شد موهام عقب زدم و به سمتش رفتم دو دل بودم با این حال شماره خونه رو گرفتم بوق نخورده جواب داد : بله ؟؟؟؟

لحنش نگران و عصبی بود سکوت کردم و گوشی و قطع کردم پلکهامو روی هم گذاشتم ولی با بلند شدن صدای موبایل شیفته سریع چشم باز کردم و ریجکتش کردم و به دنبالش گوشی و خاموش کردم حالا جواب شیفته رو چی می دادم ؟؟؟؟

مقابل آینه ایستادم گوشه پیشونیم یه کم کبود و ورم کرده بود از داخل آینه به خودم دقیق شدم....

با این زخم روی پیشونیم چی کار می کردم ؟؟؟؟ با فردایی که دایی سراغ فرنود و ازم می گیره چی کار کنم ؟؟؟؟ جواب نگاه منتظر مادر و پدر و چی بدم ؟؟؟؟ جواب لبخند یحیی رو چی بدم ؟؟؟؟

تکیه ام و به تخت پریا دادم که در بی هوا باز شد شیفته ابرویی بالا داد و گفت : چی شده باز کز کردی یه گوشه ؟؟؟؟

خودمو مشغول نشون دادم و گفتم : اومدم لباسامو عوض کنم!!!!

از گوشه چشم نگاهش کردم که به سمت گوشی موبایلش رفت و گفت : این چرا خاموشه ؟؟؟

خودم و زدم به اون کوچه معروف و کاپشنم و در آوردم روشنش کرد و گفت : شارژم که تموم نکرده!!!

صدای زنگش بلند شد متعجب نگاهم کرد و گفت : ناشناسه!!!!

جلو رفتم و گفتم : بده من جواب بدم ؟؟؟

شیفته : مگه خودم چلاغم!!!!

گوشی و از دستش قاپیدم و گفتم : احتمالا مزاحمه!!!!

شیفته : تو بلد نیستی جواب مزاحم جماعت و بدی اون دفعه یادت رفته...

حرفشو خورد و نگاهشو به صفحه موبایلش که هنوز زنگ می خورد دوخت گوشی و از دستش کشیدم و گفتم : شماره فرنوده!!!!

ابروهاش به طرز ناشیانه ای پرید بالا....

شیفته : فرنود با من چه صنمی داره ؟؟؟؟

-من چند دقیقه پیش با گوشی تو باهاش تماس گرفتم!!!!

شیفته : چرا جوابش و نمی دی ؟؟؟

مردد نگاهم و بین صفحه گوشی و صورت شیفته چرخوندم و دکمه اتصال و زدم صدای نگران فرنود تو

گوشم پیچید : الو ؟؟؟یغما ؟؟؟

پس متوجه شده بود منم سریع گوشی و قطع کردم !!!اون شماره شیفته رو از کجا آورده بود گوشی و به سمت شیفته گرفتم و گفتم : اگه می شه خاموشش کن!!!!

شیفته : چی شد چرا حرف نزدی ؟؟؟؟

-شناخت!!!!

شیفته : مگه باهاش تماس نگرفته بودی ؟؟؟؟

-چرا ...ولی حرف نزدم این یعنی شماره تو رو شناخته!!!!!

شیفته : اون احتمالا شماره باباتو یحیی رو نداره من که دیگه جای خود دارم!!!!

با صدای نسبتا بلندی گفتم : شیفته اون چرا شماره تو رو می شناسه ؟؟؟؟

شیفته : چی تو اون ذهن منحرفت می چرخه ؟؟؟؟ دیگه کم کم دارم به این نتیجه می رسم بدبینی فرنود رو تو هم اثر گذاشته!!!

گوشیشو روی عسلی کنار تخت انداخت و رفت و من موندم و دلی که فقط به دنبال بهانه بود و این میون حتی به شیفته هم رحم نکرد....

****

به خاطر برف سنگینی که اومده بود برگشتنمون یک روز به تاخیر افتاد و این میون شیفته باهام سر و سنگین شده بود و موبایلشو هم خاموش کرده بود پریا دیگه کم کم دور و بر یحیی می چرخید زخم پیشونیم بیشتر ورم کرده بود و رفتار زندایی ۱۸۰ درجه باهام عوض شده بود دیگه کم تر کنایه می زد!! حوالی غروب بود که رسیدیم تهران با دیدن مردی هم استایل فرنود که پشت به ما مقابل خونه رژه می رفت چشمهام در ابعاد نعلبکی گشاد شد زودتر از همه پیاده شدم تپش قلبم دیوانه وار بالا رفته بود به سمت مردی که هنوز پشت به من قدم برمی داشت دویدم آروم صداش کردم : فرنود ؟؟؟؟

روی پاشنه پا چرخید با صورت اصلاح نشده و ته ریش دار یک پیراهن مردونه خاکستری با راه راه های شتری که آستیناشو تا آرنجش تا زده بود و یقه باز و شلوار جین تیره و موهایی به نسبت آشفته و با یک خیز خودش بهم رسوند بازوهامو چسبید و با دندونهای قفل شده ای گفت : کجا بودی ؟؟؟؟

-ولم کن فرنود!!!!

فرنود : جواب من و بده ؟؟؟؟

در حالی که تقلا می کردم گفتم : جلو پدر و مادرمه درست نیست ولم کن!!!!

فرنود : جواب من و ندادی ؟؟؟؟

-مسافرت بودم خونه داییم!!!!

با تحکم گفت : یادت رفته تو هنوز زنمی ؟؟؟؟ برای چی بی خبر گذاشتی رفتی ؟؟؟

-هنوز ؟؟؟؟ از چی حرف می زنی فردا این موقع تو آقای نیک آیینی من خانوم دشت آرای انگار که هیچ وقت هیچ نسبتی با هم نداشتیم!!!!

با بغض ادامه دادم : این چیزا رو می فهمی ؟؟؟؟

بازوهامو ول کرد و دستی لابه لای موهاش فرو برد و گفت : حق نداشتی بی خبر جایی بری!!!!

قدمی برداشت برگشت و گفت : حق نداشتی من و نگران کنی!!!!

همین حین بابا و بقیه هم رسیدند فرنود سلام زورکی به همشون داد و همگی جز پدر و مادر به خواست پدر رفتند تو!!!

پدر دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت : اتفاقی بینتون افتاده ؟؟؟

فرنود منتظر نگاهم می کرد مادر با لحن نگرانی گفت : فرنود جان چی شده ؟؟؟؟

فرنود به سمت مادر برگشت و گفت : من حق دارم بدونم زنم قصد مسافرت داره ؟؟؟؟

مادر لبشو به دندون گرفت و به سمتم برگشت : یغما فرنود چی می گه ؟؟؟؟

سکوت کردم فرنود مقابلم ایستاد و گفت : چرا نگفتی می خوای بری مسافرت ؟؟؟؟ چرا یه زنگ بهم نزدی ؟؟؟ چرا موبایلتو روم خاموش می کنی ؟؟؟؟ چرا زنگ می زنی من و دق بدی ؟؟؟؟

با غیض گفتم : جواب همه این چراها پیش خودته!!!

پدر دستو روی شونه فرنود گذاشت و گفت : یغما در این مورد چیزی به ما نگفت وگرنه مانعش می شدیم اتفاقیه که افتاده!!!

فرنودکلافه دستی به صورتش کشید و گفت : شما نگفتید دخترتون بدون شوهرش دو روز دو روز می ره مسافرت ؟؟؟

پدر لبخند کمرنگی زد و گفت : اشتباه از ما بوده ولی یغما به ما گفت چند روزی قراره دور از هم به زندگیتون فکر کنید ما هم گفتیم با اطلاع شما چند روزی و بیاد مسافرت تا شاید بهتر بتونه تصمیم بگیره !!!

نگاه فرنود به سمتم برگشت سری تکون داد و گفت : ببخشید اگه صدام بلند شد اگه اجازه بدید ما بریم!!!

با چشمهای گشا شده نگاهش کردم و گفتم : بریم ؟؟؟

ساکت و خونسرد نگاهم کرد مادر که رفتار من و چیز دیگه ای تعبیر کرده بود ا درمیونی کرد و گفت : حالا چند دقیقه بیاید تو یه نفسی تازه کنید بعدا برید!!!

فرنود هم ناچارا قبول کرد و همگی رفتیم تو از همون لحظه ورود یک راست رفتم تو اتاقم نگران طول و

عرض اتاق و طی کردم !!! مگه قرار نبود همه چیز تموم بشه ؟؟؟ مگه این خواست خودش نبود ؟؟؟ مگه فردا قرار دادگاه نداشتیم ؟؟؟؟ پس این رفتن این بریم چه معنایی داشت ؟؟؟

با تقه ای که به در خورد روی تخت نشستم و با لحنی که سعی در خونسردیش داشتم گفتم : بفرمایید!!!

برخلاف انتظارم فرنود بود در و بست و تکیه اشو به در داد مستقیم بهم زل زده بود نگاهم و ازش دزدیدم و به زمین دوختم با تحکم گفت : به من نگاه کن!!!!

سر بلند کردم تاب زل زدن تو نگاهشو نداشتم درست عکس اون که مستقیما بهم زل زده بود چقدر این حرکتش عشقشو تو قلبم پر رنگ تر می کرد!!!!

فرنود : چرا بی خبر رفتی ؟؟؟؟

-بسه ...جلوی پدر و مادرم بازخواستم کردی کافی نبود ؟؟؟؟

فرنود : باید بهم می گفتی!!!!

-که چی بشه ؟؟؟ تو چی کار می کردی ؟؟؟؟

نگاهش و به بالای سرم دوخت و گفت : نمی ذاشتم بری!!!!

ساکت نگاهش کردم خودشو از در جدا کرد و کنارم نشست نفس پر صدایی کشید و گفت : می دونی چقدر تو این چند روز باموبایلت تماس گرفته ام ؟؟؟؟ تلفن خونه تونو به چه زحمتی گیر آوردم ؟؟؟؟ چندین بار اومدم در خونتون ؟؟؟ هر تلفنی زنگ خورد به این امید که تو باشی به سمتش خیز برداشتم!!!

به جلو خم شد سرشو بین دستاش گرفت و گفت : نه نمی دونی چون هیچ وقت حس من و نداشتی ...هیچ وقت نشده نشده دلت تنگ یه نفر باشه و مجبور باشی عطر تنش و از بین لباسایی که برات به عنوان یادگاری گذاشته بو کنی!!!!

زل بزنی به تزئینات خونه و با خودت فکر کنی یعنی اینا آخرین یادگاراشه ؟؟؟؟ شبا بالشتشو بغل بگیری و فکر کنی با بوی موهای خوش عطرش تا کی می تونی دووم بیاری!!!!

با بغض گفتم : می فهمم!!!!

فرنود : نه هیچ کس نمی فهمه ...نمی فهمه دو شبانه روز با خاطرات سر و کله زدن چه معنی می ده!!!!

نفس صدا داری کشیدم و لبمو به دندون گرفتم تا از ریزش اشکام جلوگیری کنم نگاهم و به زمین دوختم صورتمو به سمت خودش برگردوند نگاهم و ازش گرفتم و به سمت در رفتم مقابلم و سد کرد!!!

بدون اینکه نگاهش کنم آروم گفتم : برو کنار!!!!

شاید توقع این اعترافاتو این قدر صریح از فرنود نداشتم دستموگرفت و به سمت خودش کشید بازوهاشو دور کمرم حلقه کرد سرم و به سینه اش تکیه دادم و گفتم : خودت خواستی برم!!!!

فرنود : گفتنشم سخت بود ولی تحملش سخت تر بود!!!!

نمی دونم چرا دلم بهونه می گرفت با بغض گفتم : من و از خودت روندی!!!!
با دستاش صورتمو قاب گرفت و به سمت خودش برگردوند حالا من از پایین نگاهش می کردم و اون از بالا ....
فرنود : من جز تو ...بی تو تنها ترینم!!!!
-من نمی خوام خودمو بهت تحمیل کنم!!!!
-منم نمی خواستم برای همین گفتم برو ...چون یه بار بهت تحمیل شدم ...چون نمی خواستم بیش از اون ضربه بخوری ...چون حس کردم تو زندگی با من ذره ذره آب شدی!!!
نگاهم و ازش گرفتم و دوباره سرم و به سینه مطمئنش تکیه دادم....
-می دونستم چه توهین بزرگیه ولی فکر کردم می تونم عوضت کنم!!!
فرنود : عوض نشدم ولی وجودت بی تاثیر نبود!!!!
در حالی که موهامو نوازش می کرد گفت : برمی گردی خونه ؟؟؟؟
-برگردم ؟؟؟؟
بازوهاشو محکم تر دورم حلقه کرد و گفت : من از خدامه!!!
دستم و روی عضلات سینه اش گذاشتم و گفتم : بر می گردم!!!!
سر بلند کردم و نگاهش کردم با چشمهای خندونش نگاهم می کرد روی پاشنه پا بلند شدم این اولین بار بود که پیش قدم می شدم با این حال مانع شد دستشو روی لبهام گذاشت دوباره به حالت سابق برگشتم گردنش و خم کرد و بوسه کوتاهی روی لبام نشوند...
دوباره تکیه امو به عضلات سینه اش دادم سرشو کنار گوشم آورد و گفت : یه چیزی بگم ؟؟؟
-بگو!!!
گردنشو بیشتر خم کرد و گفت : تو به من نشون دادی دوست دارم چه رنگیه!!!
لبخندی زدم و گفتم : خوب ؟؟؟
دوباره گردنش و خم کرد و گفت : جمله عاشقتم چه جمله قشنگیه!!!
خندیدم و مشتی نثار بازوشو کردم و ازش فاصله گرفتم خندید دستاشو باز کرد و گفت : عاشقتم....
با اشتیاق دوباره به سمت آغوشش هجوم بردم...

از گرمای تنش سیر نشدم ولی دلم نمی خواست پدر و مادر و بیش از این نگران کنم خودمو از آغوشش بیرون کشیدم کیف دستیمو از روی تخت برداشت و به سمتم گرفت دستاشو دور شونه هام حلقه کرد و با هم از اتاقم خارج شدیم همه تو سالن مشغول بودند شیفته با دیدن ما ابرویی بالا داد لبخندی نثار جمع

کردم و گفتم : ما دیگه رفع زحمت می کنیم!!!!

مادر با لحن نگرانی گفت : شامو بمونید!!!!

فرنود : نه انشاا...یه وقت دیگه!!!

پدر با لبخند همراهیمون کرد با همه خداحافظی کوتاهی کردیم و به سمت در خروجی رفتیم شیفته که تو چارچوب ایستاده بود آورم گفت : بسم ا...سحرت کرد ؟؟؟

لبخندی نثار فرنود کردم و گفتم : یه چیزی تو همین مایه ها!!!!

این طرف و اون طرفو نگاه کردم و گفتم : ماشینتو نیاوردی ؟؟؟؟

فرنود : نه ما که تا به حال با هم قدم نزدیم!!!!

ساکت نگاهش کردم که گفت : قدم بزنیم ؟؟؟؟

-بزنیم!!!

همونطور که قدم زنان به سمت خونه می رفتیم گفتم : فرنود ؟؟؟

-جانم ؟؟؟

فرنود : حالا که قرار به آتش بس شده می خوام یه شرطی بذارم!!!!

با لحن جدی گفت : می شنوم ؟؟؟

-من فعلا بچه نمی خوام ...یعنی دلم می خواد چند سال راحت زندگی کنیم!!!!

فرنود : ولی زندگی بدون بچه خیلی سوت و کوره!!!

خودمو لوس کردم و گفتم : چراغ خونه تو منم ...فقط!!!

خندید سرم و به سینه اش فشرد و گفت : دختر باشه می شه هوووی مامانش!!!!

-دختر پسرش فرقی نداره باید سالم باشه!!!

فرنود : اون که صد البته ولی من دختر می خوام یغما!!!!

خندیدم و گفتم : ولی من دلم پسر می خواد تو این جامعه دختر نمی خوام!!!

با شیطنت گفت : پس تو هم دلت بچه می خواد ؟؟؟؟

-خواستنش که می خواد ولی نه حالا دلم می خواد چند سال راحت زندگی کنم!!!!

فرنود : زمان بده به من ؟؟؟؟

مشتی نثار سینه اش کردم خندید و گفت : دقیق باشه!!!!

-حداقلش ۴ ساله!!!!

فرنود : چهاااار سال ؟؟؟ حداکثرش چقدره عزیزم ؟؟؟؟

خندیدم و گفتم : چیه تا اون موقعه طاقت نمی یاری ؟؟؟؟

فرنود : ۱ سال حداکثرشه!!!!

-فرنووووود ؟؟؟؟ یه سال کجا و چهار سال کجا ؟؟؟؟

فرنود : خوب ...خوب دو سال!!!!

-سه سال آخرشه!!!

فرنود : دو سال و نیم خیرشو ببینی!!!

خندیدم و بهش دست دادم و گفتم : قول مردونه ازت گرفتما ؟؟؟؟

خندید : می دونی تو خوش قولی همتا ندارم!!!!

-من رو قولت بر عکس مواقع دیگه حساب می کنم!!!

فرنود : یغما ؟؟؟

-جونم ؟؟؟

فرنود : موافقی یه مهمونی بگیریم!!!

-به چه مناسبت ؟؟؟

فرنود : مناسبت خاصی که نداره!!!!

نتونستم خودمو کنترل کنم و با غیض گفتم : لابد مهمونای ویژه هم داریم ؟؟؟

فرنود : یغما تو از چی این قدر آتیشی می شی اونا دیگه تو زندگی من جایی ندارند ...خیلی وقته!!!

-پس منم مهمونای خودم و دعوت می کنم!!!!

فرنود : مختاری!!!

-نوا رو هم دعوت می کنم!!!

سری تکون داد و گفت : از پس فردا می ریم تو فکر تدارکاتش!!!

-چرا پس فردا از همین فردا!!!

فرنود : نه فردا می خواهیم زندگی کنیم!!!

-زندگی ؟؟؟؟

جوابم تنها لبخند شیرینش بود....

دستمو روی دیوار لغزوندم و چراغ و روشن کردم نگاه متعجبم و به اطرافم دوختم و گفتم : من فقط دو روز خونه نبودم ؟؟؟؟

فرنود : همین دو روز یه عمر بود!!!

پرده ها رو کشیدم و گفتم : تاریک خونه شده ؟؟؟؟

به چهره ام دقیق شد جلو اومد دستشو روی زخم پیشونیم کشید و گفت : چی شده ؟؟؟؟

دستشو آروم کنار زدم و گفتم : برف بازی می کردم زمین خوردم!!!

انگار قانع نشد خندیدم و گفتم : دست پخت پرهامه!!!

ای لال شی یغما !!!!! لبمو به دندون گرفتم چشماشو تنگ کرد و گفت : پرهام ؟؟

-پسر داییمه!!!

فرنود : اون انداختت ؟؟؟؟

-نه بابا بازی بود رفتم بزنمش خوردم زمین!!!

فرنود : حالا خورد ؟؟؟

خندیدم : آره اَ!!!

فرنود : اونکه نوش جونش !!!

آروم از کنارش گذشتم لیوانایی که روی میز ردیف شده بود و جمع کردم و حینی که بوشون می کردم داخل سینک ظرفشویی جا دادم نگاهم با نگاه فرنود تلاقی کرد شیر و تا انتها باز کردم و گفتم : یاد من و اینجوری پر می کنی ؟؟

دستمو کشید و شیر بست و گفت : نکنه می خوای اینا رو هم ممنوع کنی ؟؟؟

-نه من نمی خوام چیزی و بهت تحمیل کنم ...نمی خوام همچین توهینی بهت بکنم ولی خواهش می کنم این چیزا رو نیار تو خونه یا حداقل جلوی چشم من!!!

فرنود : باشه از این به بعد جلوی چشمت لب نمی زنم!!!

ازش فاصله گرفتم و به سمت اتاقمون رفتم لباسام روی تخت پخش و پلا بود با این فکر گرمای خاصی روی پوستم نشست....

همونطور که لباسامو جمع می کردم نگاهم با نگاه فرنود که دست به سینه توی چارچوب ایستاده بود و نگاهم می کرد تلاقی کرد لبخندی نثارش صورت خندونش کردم جلو اومد و کمکم لباسا رو تو کمد آویزون کردیم...

شام و از بیرون سفارش دادیم طبق خواسته فرنود روی زمین شام و خوردیم خواستم یه نظمی به خونه بدم ظرفهای نشسته از سر و کول سینک ظرفشویی بالا می رفت حینی که وارد آشپزخونه می شدم با صدای فرنود برگشتم دستم و گرفت و گفت : نمی خواد تمیزشون کنی فردا یه کاریش می کنیم!!!

ساکت نگاهش کردم دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گونه امو بوسید و زیر گوشم آروم گفت : زندگیمونو از همین لحظه شروع می کنیم....

فصل هفدهم

صبح با نوازشهای بی صدای فرنود چشم باز کردم کنارم دراز کشیده بود و چتری هامو از روی پیشونیم کنار می زد گوشه چشمم و باز کردم و دوباره بستم خودش و جلوتر کشید و زیر گوشم گفت:

-یغما جان ؟؟؟ نمی خوای بیدار شی ؟؟؟؟

تکون نخوردم که دوباره گفت : زندگی انتظارمونو می کشه!!!!

چشم باز کردم کش و قوسی اومدم و گفتم : ساعت ؟؟؟؟

فرنود : حول و هوش ۱۰!!!!

از خواب پریدم و گفتم : یعنی من تا این موقع خوابیدم ؟؟؟؟ سابقه نداشته ؟؟؟؟؟

فرنود : نه مثل اینکه منم روت بی تاثیر نبودم!!!!

با شیطنت گفتم : مگه من بودم ؟؟؟

بینیمو کشید و گفت : پاشو صبحانه بخوریم!!!!

همونطور که به سمت سرویس بهداشتی می رفتم گفتم : مگه نمی ری شرکت ؟؟؟؟

-مگه بهت نگفتم شرکت پنجشنبه ها تعطیله!!!!

-یادم نمی یاد!!!

آبی به دست و صورتم زدم و بعد از برس کشیدن موهام راهی سالن شدم یه لحظه مات و مبهوت اطرافو نگاه می کردم فرنود از پشت میز نهار خوری دستی تکون داد و گفت : خانوم از این طرف !!!

مثل مسخ شده به سمت آشپزخونه رفتم صندلی و برام کشید نشستم و گفتم : کاره توئه ؟؟؟؟

فرنود : شک داری ؟؟؟

-کم نه!!!

لقمه ای گرفت و گفت : اینم بخشی از زندگیمونه!!!!

دیگه نه ازسینک پر از ظرف خبری بود نه از ریخت و پاش سالن نگاه رضایتمندم و سراسر خونه چرخوندم فرنود دستشو مقابلم تکون داد و گفت : من و نگاه ؟؟؟

با لبخند به سمتش برگشتم و گفتم : ولی تو با لفظ " خانم " صدام نکن!!!

فرنود : خوب چی صدات کنم ؟؟؟؟

-مثل قبل یغما!!!!

لقمه ای که به سمت دهنش می رفت و گرفتم و گفتم : یه تعارف بزنی بد نیست!!!!

فرنود : بابا تو دیگه کی هستی لقمه رو از دهن آدم بیرون می کشی!!!

خندیدم و فتم : می دونستی خیلی شکموام ؟؟؟؟

خندید و گفت : از روز اول دستگیرم شد!!!

-دلم برای اون روزا تنگ می شه!!!

فرنود : واسه اون موش و گربه بازیا ؟؟؟؟

-تو دلت تنگ نمی شه ؟؟؟؟

فرنود : وقتی نبودی چرا دلم حتی واسه اونوقتا هم تنگ شده بود!!!

بعد از صرف صبحانه میزو با هم جمع کردیم خونه هم مثل دسته گل بود البته یه بی نظمی هایی توش بود به خودم تشر می زدم از فرنود از یه مرد نباید بیش از این توقع داشته باشم!!!!

فرنود مقابل تلوزیون نشسته بود و من تو آشپزخونه چرخ می زدم به سمتم برگشت و گفت : چی کار می کنی ؟؟؟

سر بلند کردم و گفتم : تدارک و نهار و می بینم!!!!

فرنود : خوشم نمی یاد هی بچپی اون تو!!!!

-آشپزی هم بخش از زندگیه البته واسه یه خانمی مثل من!!!

فرنود : زنگ می زنم از بیرون بیارن!!!

-نه می خوام آشپزی کنم!!!!

پشت اپن ایستاد و گفت : بیا بریم با هم فیلم ببینیم!!!!

-زیاد طول نمی کشه!!!

فرنود : یه امروز و استثنائا آشپزی نکن!!!

نگاهش کردم و نفس صدای داری کشیدم و گفتم : خوب تو هم بیا کمک!!!

فرنود : دیگه چی ؟؟؟دستم به دیگ و دیگبَرم بخوره ؟؟؟؟

-حالا بخوره چی می شه ؟؟ آقا از اول اسمت می افته ؟؟؟

فکری کرد و گفت : نه ولی گروه خونیم با این چیزا نمی خونه تو هم لازم نیست نصف عمرتو پای این اجاق گازر تلف کنی!!!!

-ولی من اینو وقت تلف کردن نمی بینم!!!

نفس صدا داری کشید و گفت : امروز قراره زندگی کنیم !!! فکر کن رفتیم تعطیلات!!!!

-فرنود جان طول نمی کشه تو برو منم یه نیم ساعت دیگه ور دلتم!!!

پوفی کشید و رفت سری به طرفین تکون دادم و مشغول شدم حدودا نیم ساعتی و اون تو گذروندم آبی به دست و صورتم زدم و راهی سالن شدم که تلفن زنگ خورد به سمتش رفتم با فرنود کار داشتند قبل از اینکه تلفن و بهش برسونم به سمتم اومد و گوشی و گرفت چند لحظه ای همونجا کنارش ایستادم گوشی و قطع کرد صورتش جمع شد و گفت : یغما چقدر بوی پیاز داغ می دی ؟؟؟؟

با لب و لوچه آویزون نگاهش کردم ساکت با صورت درهم نگاهم می کرد نگاهمو ازش گرفتم و خواستم به سمت اتاقمون برم که دستم و گرفت و به سمت خودش کشید گونه امو بوسید و گفت : با همین بوی پیاز داغم هوخواه داری!!!!

در حالی که تقلا می کردم حصار دستاشو که دور کمرم بود و پس بزنم گونه دیگه امو بوسید و گفت : بدون عطر ادکلنم فدایی داری!!!!

خندیدم و کنارش زدم همونطور که به سمت اتاق می فتم برام بوس فرستاد سرم و به طرفین تکون دادم احساس می کردم بوی پیاز داغ نه تنها روی لباسم بلکه رو پوستم نشسته وارد حموم شدم و با وسواس خاصی به جون خودم افتادم....

موهامو با سشوار خشک کردم یه لباس لیمویی ساده که بلندیش تا روی زانو بود و یقه هفت داشت پوشیدم تل لیمویی رنگی روی موهای لختم نشوندم صندل شیری رنگی و هم پام کردم یه آرایش ملایمم کردم و راهی سالن شدم فرنود همونطور که مقابل تی وی نشسته بود سرشو برگردوند سوتی زد و ایستاد به سمتم اومد دستمو گرفت تعظیمی کرد و دستمو بوسید کنارش زدم و روی کاناپه نشستم!!!!

همونطور که ایستاده بود گفت : می دونی چی می چسبه ؟؟؟؟

-چی ؟؟؟

فرنود : بذار اول یه اهنگ بذارم!!!!

آهنگ ملایمی در حال پخش بود...

اشاره ای به من کرد و گفت : یه خانم خوشگل ...(با اشاره به خودش) یه آقای خوشتیپ ...یه فضای رمانتیک ؟؟؟؟

زیر چشمی نگاهش کردم که گفت : یغما یه کم به مخت فشار بیار!!!!

دستمو کشید و گفت : رقصم بخشی از زندگیه ...در حالی که ادای من و در می آورد گفت : البته برای مردی مثل من!!!!

-چیه کبکت خروس می خونه ؟؟؟

فرنود : وقتی تو باشی چرا نخونه ...چَه چَه می زنه!!!

-من از این مدل رقصا رو بلد نیستم!!!!

فرنود : خودم یادت می دم!!!!

یکی از دستامو طبق خواسته خودش دور شونه اش حلقه کردم و دست دیگه ام و توی دستش گرفت و منو با حرکاتش دنبال خودش می کشید...

عرق پیشونیم گرفتم و براش دست زدم بغلم کرد به نوعی که پاهام با زمین فاصله داشت پاهامو دور کمرش حلقه کردم و اینبار خودم لبهاشو نشونه رفتم....

****

از روی تخت بلند شدم نگاهی به صورت مردونه و در عین حال معصوم فرنود که هنوز تو خواب بعد از ظهرش سیر می کنه انداختم ملافه رو بالاتر کشیدم و وضو گرفتم و قامت بستم یادم اومد فرنود قبلا ازم خواسته بود وقتی نماز می خونم صداش کنم که وایسه نگام کنه...

سلام دادم و همونطور که ذکر می گفتم برگشتم فرنود به پهلو دراز کشیده بود و نگاهم می کرد با صدای خواب آلودی گفت : تقبل ا...حاج خانوم!!!!

-فرنود با اعتقادات من شوخی نکن!!!!

چشمکی زد و دوباره پلکهاش روی هم افتاد چادرمو تا زدم و از اتاق خارج شدم نگاهم به سمت در بسته اتاق بچه کشیده شد دستگیره اشو لمس کردم و با دو دلی فشارش دادم رفتم تو چرخی داخل اتاق خالی زدم دلم گرفت!!!!

نمی دونم چرا ولی وسیله های بچه برام یه نوع دلگرمی بود....

لب پنجره نشستم و گوشه به گوشه اتاق خالی و برانداز کردم جای هر وسیله ای و از بر بودم نگاهم به گوشه اتاق کشیده شد یک خرس پشمالوی قهوه ای سوخته رنگی جامونده بود لبخندی روی لبم نقش بست به سمتش رفتم با یه اضطرابی لمسش کردم ولی همین که لمسش کردم اضطرابم دفع شد توی دستم فشردمش همین حین تقه ای به در خورد و فرنود اومد تو نگاه غمگینش و از در و دیوار اتاق به خرس پشمالوی تو چنگم سوق داد به سمتم اومد خرس و لمس کرد و گفت : با چه ذوق و شوقی خریدمشون!!!

زهر خندی زدم و نگاهم و ازش گرفتم و دستاشو دورم حلقه کرد و گفت : دفعه بعد با هم می خریم!!

ساکت سرم و به عضلات سینه اش تکیه دادم تکونی خورد و گفت : من برای یه دختر کوچولو تدارک دیده بودم!!!

خودم و ازش جدا کردم و گفتم : باید حداقل چندماهی صبر کنیم تا جنسیتش مشخص بشه!!!!

خندید و در حالی که دستشو دور شونه ام حلقه کرده بود و از چارچوب اتاق می گذشتیم گفت : از فکر اینکه یکی بابا صدام کنه دلم قنج می ره!!!!

انگار چیزی یادش اومده باشه به سمتم برگشت و گفت : من سه تا بچه می خوام!!!

پقی زدم زیر خنده بینیم و کشید و گفت : این حرکت چه معنی می ده ؟؟؟؟

-چه خبره فرنود ؟؟؟؟ از پس بزرگ کردن یکیشونم بر نمی یایم!!!

فرنود : فکر کن یغما اونا باید به تورج بگن عمو ؟؟؟؟

با خودم فکر کردم یحیی بشه دایی ...وایییییی!!!!!

دستامو داخل هم قلاب کردم و به شوخی گفتم : حالا شام چی بخوریم ؟؟؟؟

اخمی کرد و گفت : یغما ؟؟؟

زن خوب نیست این قدر شکمو باشه!!!!

خندیدم و گفتم : بیرون رفتنم بخشی از زندگیه نه ؟؟؟؟

سری تکون داد و گفت : بریم فرحزاد ؟؟؟

با یاد آوری خاطره دفعه قبل اجزای صورتم در هم رفت نگاهم و به زمین دوختم و گفتم : نه!!!

آروم چونه امو گرفت و آورد بالا و گفت : تو که باز چسبیدی به خودت!!!!

ساکت نگاهش کردم قدمی جلو اومد و گفت : من هنوز ازت نخواستم من و ببخشی!!!!

نگاهشو به زمین دوخت و گفت : واقعا...

دستمو روی لبهاش گذاشتم و گفتم : عشق اونه که هرگز نگی متاسفم!!!!

خندید و گفت : پس به همین خاطر شما رو رسما به یکی از بهترین رستورانای این شهر دعوت می کنم!!!

چشم و ابرویی اومدم و گفتم : منم با کمال میل قبول می کنم!!!!

لباسم و به انتخاب فرنود انتخاب کردم و با هم راهی شدیم..

مقابل رستوران شیکی پیاده شدیم به محض ورود کسی برای استقبالمون اومد و به سمتی هدایتمون کرد موسیقی ملایم فرانسوی در حال پخش بود صندلی برای خودم کشیدم و مقابل فرنود نشستم ساکت به همدیگه زل زدیم نتونستم لبخندم و پنهون کنم اون هم متقابلا لبخندی زد و گفت : روز اولی که دیدمت و یادته ؟؟؟؟

دستامو زیر فکم جا دادم و گفتم : تو اون روز اصلا من و ندیدی!!!!

فکری کرد و گفت : آره ...آشنایی خوبی نداشتیم!!!

-یادته چه خط و نشونایی برام کشیدی!!!

حینی که به گارسون سفارش غذا رو می داد گفت : قبلا تورج چندتا دختر برام در نظر گرفته بود ولی همه رو پروندم....ولی تو!!!!

-اگه پای جون برادرمم در میون نبود باز حریفم نمی شدی!!!

فرنود : تو دلم کلی به سرسختیت بد و بیراه گفتم!!!

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت : لابد همه هم غمت نامزدت بود!!!!

مستقیم خونسرد به زل زدم نگاهشو ازم گرفت و گفت : منظوری نداشتم!!!!

-من و هیربد...

با تحکم گفت : چقدر باید تکرار کنم اسمشو نیار!!!

-فرنود من...

فرنود : یغما خواهش می کنم روزمونو خراب نکن!!!!

بق کرده نگاهم و ازش گرفتم و خودمو مشغول غذای مقابلم کردم بیشتر باهاش بازی می کردم فرنود هم اعتراضی نمی کرد خودش هم دست کمی از من نداشت....

در سکوت به خونه برگشتیم چقدر دلم می خواست یه کم حوالی شهر بگردیم و بر گردیم ولی با این حال ترجیح دادم سکوت کنم....

لباسمو عوض کردم و روی تخت نشستم فرنود هنوز مشغول مسواک زدن بود...

کلافه دستی لابه لای موهام فرو بردم شاید قشنگ ترین روز زندیگیم همین امروز بود اگه دم آخری خرابش نمی کردیم!!!

اومد تو نگاهش نکردم لباسشو با تیشرت آستین کوتاه مشکی جذب بدنش و گرم کن مشکی عوض کرد چند بار پیاپی دستشو لابه لای موهاش فرو برد و به هم ریختشون...

مقابلم نشست دستشو لغزوند روی دستم... دستم و آروم از زیر دستش بیرون کشیدم و نگاهم ازش گرفتم و زانوهام و بغل گرفتم...

فرنود : یغما به من نگاه کن ؟؟؟

به سمتش برگشتم و ساکت نگاهش کردم.....

فرنود : خودت یادم دادی که دوست داشتن منت بر نمی داره ...من به خاطرت از خیلی چیزا دارم می گذرم ...

با غیض به سمتش برگشتم دستاشو بالا برد و گفت : منت نمی ذارم ؟؟؟؟ ولی تو هم منو با تمام خوبیا و بدیام قبول کن!!!!

من حساسم بیش از هر چیزی رو نامزد سابقت ...رو کسی یه روزی تو رو مال خودش می دونسته... آره غیر منطقیه ...ولی من هیچ وقت ادعای منطق نکردم ....من یه مرد غیر منطقی ام تو هم اگه منطقی بودی که پای من نمی موندی!!!!

نفس صدا داری کشید و ادامه داد : پس بیا زندگیمونو بکنیم ...باور کن برای یه مرد سخته که یه زن از نامزد سابقش چه می دونم دوس پسرش یا هر کی که باهاش یه صنمی داشته حرف بزنه!!!!
اونم برای کی ؟؟؟ منی که بر چسب غیر منطقی بودن و متعصب بودن و خیلی وقته روم زدی!!!
یغما این خلق و خوی مرده !!!! ذاتا حسوده ...متعصبه....
تو تاریکی ساکت به چشمهای تب دارش زل زدم خودشو جلوتر کشید دستاشو دور کمرم حلقه کرد و من دستم و لابه لای موهاش فرو بردم و با صدای خفه ای گفتم : با تمام اینها دوست دارم....
****
از صبح با فرنود مشغول شدیم اینبار اجازه ندادم کارگر خبر کنه دوس داشتم خودم کارهای خونه خودم و بکنم گرفتن کارگر و خدمتکار با عقایدم نمی خوند!!!!
فرنود هم مشغول دعوت کردن دوستاش بود و من هم این میون نوا و شیفته و کلا تیم جوون اهالی خونه رو دعوت کردم....

چند نوع غذا از بیرون سفارش دادیم و چند بار رفتیم خرید دلم می خواست فرنود اینبار رسمی باشه برای همین کت و شلوار خوش دوخت سرمه ای خرید به اضافه کراوات ست با لباسش....
خودم هم لباس قرمز و ساده ای که بلندیش تا کمی زیر زانوم بود و یقه ساده هفت مانندی داشت به اضافه یه صندل قرمز پاشنه بلند به طوری که بنداش تا روی ساق پام کشیده می شه ...لباسم ساده بود ولی به تنم می یومد...
هر دو مقابل آینه ایستاده بودیم تمام تدارکات دیده شده بود قراربود تا یک ساعت دیگه مهونا برسند و همگی از این مهمونی یک دفعه ای شوکه شدند!!!
رژ قرمز و همرنگ لباسم و تجدید کردم فرنود از آینه نگاهم می کرد نمی تونستم از نگاهش چیزی بخونم دوتایی به سمت هم برگشتیم کرواتشو به سمتم گرفت یه کم روی پنجه پام بلند شدم همونطور که گره کراوتش و شل و سفت می کردم رد نگاهشو دنبال کردم که به سمت لبهام کشیده می شد عقب ایستادم دستمالی از جعبه کشید و جلو اومد یکی از دستاشو دور کمرم حلقه کرد و با دست دیگه اش آروم و با احتیاط دستمالو روی لبهام کشید دستش و پس زدم از آینه نگاهم کرد و گفت : اینجوری بهتره!!!!
خودم و داخل آینه برانداز می کنم رژم پاک نشده فقط کمرنگ تر شده با این حال اعتراضی نکردم فقط چشم غره ای حواله چشمهای خندونش کردم که زنگ به صدا دراومد ....
خواستم برم که بازوم و چسبید و گفت : کجا این موقع شب ؟؟؟؟
با تحکم گفت : خودم می رم!!!

نفس صدا داری کشیدم و گفتم : بفرمایید!!!
چند لحظه بعد با چند تا شاخه رز و لیلیوم برگشت ظاهرا گل هایی بود که سفارش داده بودیم و آورده بودند گلها رو ازش گرفتم و لیلیوم های رنگی و جدا جدا تو گلدون گذاشتم و رزهای سفید و قرمز و مخلوط کردم و دسته دسته داخل چندتا گلدون جا دادم ترکیب قشنگی شده بود...
سراسر سالن بوی گل پیچیده بود چند تا شمع استوانه ای عطری هم برداشتم و چندتاشو روی میز پایه بلند عسلی گوشه سالن گرد قران روشن کردم چندتاشو گوشه پله هایی که به اتاق های خواب منتهی می شد روشن کردم چندتاییشو روی میز و چندتایی هم به صورت مخلوط روی اپن چیدم فضای قشنگی شده بود چرخی داخل سالن زدم که با فرنود برخوردم نگاه رضایتمندشو سراسر سالن چرخوند و گفت : عالی شد!!!
نفس عمیقی کشیدم مخلوط بویی از ادکلن فرنود و خودم به اضافه عطر شمع و گلها رو به مشامم کشیدم با به صدا در اومدن زنگ فرنود برای باز کردن رفت دینا و بهنام و چند نفر دیگه اومدند با دینا روبوسی کردم و با بقیه به صورت لفظی احوال پرسی کردم....
چند لحظه بعد حینی که به مهمونای حاظر تعارف می کردم نوا به همراه شیفته و ژوبین و البته فرشاد و دختری که نمی شناختمش اومدند نوا هنوز با فرنود احوال پرسی می کرد خیالم از جانب جفتشون راحت بود پس جای نگرانی نبود در حالی که با شیفته روبوسی کردم گفتم : پس یحیی کو ؟؟؟
شیفته سری تکون داد و گفت : طول می کشه تا با خودش کنار بیاد!!!
به سمت نوا رفتم با روی خوش به سمتم برگشت و جعبه کادویی به سمتم گرفت حین روبوسی با تشکر ازش جعبه رو گرفتم...
دختری که کنارش ایستاده بود دختری بود با قد به نسبت بلند تر از هر دوی ما چشمهای طوسی و موهای قهوه ای روشن موهاش چند درجه ای از موهای من روشن تر بود در کل دختر شیرین و ظریفی بود...
نوا اشاره ای کرد و گفت : معرفی می کنم دختر خاله ام تارا!!!
با تارا دست دادم و به نشستن دعوتشون کردم....
چند لحظه بعد آخرین مهمونا که یلدا هم گل سرسبدشون بود رسیدند با همشون سعی کردم با خوش رویی برخورد کنم یلدا نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و مانتوشو در آورد و به سمتم گفت مانتوشو با احترام گرفتم یه لباس دکلته کوتاه مشکی بود با بوتهای مشکی بلند از حق نگذریم در کل دختر دلبری بود...

لباس یلدا رو به چوب لباسی اتاق آویزون کردم و بار دیگه خودم و تو آینه برانداز کردم لباسم از مهمونای حاظر بلند تر بود و از این بابت راضی بودم چون دیگه معذب نبودم...

خواستم رژم تجدید کنم که پشیمون شدم دلم می خواست به خواست فرنود احترام بذارم همونطور که اون بنا به خواست من و بر خلاف میل باطنیش کت و شلوار به تن کرد!!!!

صدای موزیک بلند شده بود کنار نوا و تارا نشستم و گفتم : چه خوب کردی اومدی اون دفعه که من و گذاشتی رفتی!!!!

صدای همراهشون بلند شد تارا دستشو داخل کیفش لغزوند و با ببخشید کوتاهی به من رو به نوا گفت : مهراده!!!!

به سمت تراس رفت با نگاه بدرقه اش کردم و گفتم : این دختر خاله اتو یادم نبود!!!!

نوا : من خودمم دو سال بیشتر نیست می شناسمشون!!!

ابروهام پرید بالا خندید و گفت : ماجراش طولانیه!!!

-هنوزم تو همون چهار واحدی زندگی می کنید ؟؟؟

نوا : تقریبا اینم ماجراش طولانیه حالا در آینده می گم واست!!!

به ظرف میوه مقابلش اشاره کردم و گفتم : تعارف نکن !!!!

نوا : اصلا!!!!

-اگه بشه شماره مهدیس و هم می خوام!!!!

نوا : گفتم ازدواج کرده ؟؟؟؟

-آره شنیدم با کی پسر عمه اش ؟؟؟

تلخ خندی زد و گفت : نه با دوست همسرم.... اسمش شاهینه!!!!

-همسرتم دعوت بودآآآآ ؟؟؟

نوا : رفته شیراز در دسترس نیست!!!

خندیدم تارا لبخند زنان به سمتمون اومد کنار نوا نشست و گفت : حال روجا بد شده بود برگشتن خونه!!!

چهره نوا رفت تو هم تارا لبخندی نثارش کرد و گفت : حالا خوبه انگار ضعف کرده!!!!

سری تکون داد صدای موزیک بالاتر رفت فرنود و یکی از دوستاش کنار سالن ایستاده بودند و مشغول صحبت بودند از این بابت که سلاله و فواد نبودند واقعا خوش حال بودم هر چند یلدا با ادا اصولاش سعی داشت مهمونی و بهم زهر کنه نمی دونم ما آدما چرا به خودمون حق می دیم پامونو از گلیممون دراز تر کنیم ؟؟؟؟ چرا معنای مالکیت هنوز برامون روشن نشده ؟؟؟؟

چند دختر و پسر به اضافه دینا و بهنام ان وسط مشغول بودند دینا چشمکی حواله ام کرد و دستی حین رقصیدن تکون داد لبخندی به روش پاشیدم که با دیدن یلداکه دست فرنود و گرفته بود و کشون کشون می برد وسط رو لبم ماسید سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم شیفته نگاهم کرد و با سر به یلدا اشاره کرد سری

به نشونه مثبت تکون دادم و نگاهمو ازش گرفتم شیفته و فرشاد هم رفتند وسط دست تارا رو گرفتم تارا هم نوا رو با وجود بد قلقیش بلند کرد به سمت ژوبین رفتم دستشو کشیدم و به سمت مرکز سالن بردم همین مونده بود فرنود نسبت به ژوبینم حساس بشه!!!

همه با فاصله کنار هم می رقصیدیم با این عملمون همه تحریک شده بودند و وسط سالن کشیده شدند و من لبخند زنان مشغول بودم در حالی که از درون گر می گرفتم و خاکستر می شدم همه دستاشونو بالا برده بودند سوت می کشیدند....

جو شادی ایجاد شده بود ولی با این حال فکرم هنوز مشغول یلدا بود که با فاصله کمی کنار فرنود می رقصید!!!

چندبار سعی کردم باهاش چشم تو چشم بشم ولی متوجهم نبود....

با تموم شدن آهنگ به بهانه ای راهی آشپزخونه شدم شیفته اومد دنبالم و گفت : چه زود خودتو باختی!!!

-خواهش می کنم شیفته ادامه نده!!!!

شیفته : خواهر برادر لنگه همید!!!

-ای کاش یحیی اینجا بود!!!

شیفته : آره می زد فک فرنود و می آورد پایین!!!

چشم غره ای حواله اش کردم که گفت : حالا تو عروسیش جبران کن!!!

ظرف شیرینی و روی میز گذاشتم و با دقت مشغول تزیینش شدم و گفتم : چطور مگه خبریه ؟؟؟؟

شیفته : از هر چی ی ترسیدی به سرت اومد!!!

با چشمهای گشاد شده نگاهش کردم و گفتم : پریا ؟؟؟

شیفته : بله متاسفانه!!!!

-پس پرنوش چی ؟؟؟؟

شیفته : پرنوش ...پَر!!!!

شیفته : چه بی معرفته یحیی خبر نداشتم... با دوتا عشوه پرنوش و فروخت!!!

شیفته : تو دخالت نکن یغما!!!!

-لازم شد با یحیی حرف بزنم!!!

شیفته : نه یغما اعصابشو بدتر خرد می کنی!!!

-چرا ؟؟؟

شیفته : پرنوش به درد یحیی نمی خورد!!!!

-نه که پریا نیمه گمشده اش بود!!!

شیفته : شاید باشه!!!

با غیض گفتم : مبارکشون باشه!!!

شیفته : یحیی مقصر نیست پرنوش وقتی الان جا بزنه که دیگه...

میون کلامش پریدم و گفتم : دِ بگو جون به لبم کردی!!!

شیفته : آقا جون رک و راست می گم برگشته به یحیی گفته نمی خواد زن پسری بشه که دستش به خون یه نفر آلوده شده یعنی این حرف پدر مادرشه!!!

مات نگاهش کردم که ادامه داد : اون مدتم یحیی بی خود می گفته پرنوش راضیه و خودش ناراضی قضیه عکس بود!!!

به زحمت صندلی و عقب کشیدم و خودمو روش ول دادم که دوباره گفت : دیدی یحیی واسه کی خودش و به آب و آتیش زد!!!

-پریا قبول کرده ؟؟؟

خندید و گفت : پریا نزده می رقصید!!!

لبخند کم جونی زدم و گفتم : خوشبخت شند!!!

تارا سرکی از پشت اپن کشید و گفت : صاحب مجلس کجایی پس ؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم : همین حوالی!!!

تارا : بیا مجلس بی تو صفا نداره!!!

دست شیفته رو گرفتم و با هم از آشپزخونه اومدیم بیرون یلدا دمغ روی مبل تک نفره ای فرو رفته بود و دستشو لابه لای موهاش فرو برده بود فرنود هم طرف دیگه سالن روی مبل تک نفره ای نشسته بود لبخند کمرنگی زدم کنارش روی دسته مبل نشستم...

حرفی نزدم ساکت به مقابلم خیره بودم و دستم و گرد گردن فرنود حلقه کرده بودم یلدا ساکت نگاهمون می کرد نگاهش کردم ناشیانه نگاهش و ازمون گرفت دست فرنود و گرفتم و گفتم : فقط بلدی توی تاریکی برقصی!!!

با لبخندی گوشه لبش نگاهم کرد و ایستاد و من مجبور به ایستادن کرد کتشو در آورد صدای کف و صوت بلند شد و همین طور صدای آهنگ جدیدش...

آخ که این آهنگ عجیب روح زخم خورده امو نوازش می کرد...

از اون روزی که تنها تورو تو کوچه دیدم

به یادت توی شبها فقط ستاره چیدم
هزار نامه و پیغوم نوشتم تا بدونی
نوشتم تا بدونی تویی عزیز جونی
چه احساس قشنگی تو قلبم تورو دارم
ببین چه خوبه ای گل تویی تو روزگارم
چقدر خوبه عزیزم کنارم تورو دارم
یواشکی رو لبهات گل بوسه میکارم
منو وسوسه کردی با چشمای خمارت
میخواستی که بمونم همیشه در کنارت
یه آشیونه ساختم واست تو اوج ابرا
تو هم عاشقی کردی دلو زدی به دریا
چه احساس قشنگی تو قلبم تورو دارم
ببین چه خوبه ای گل تویی تو روزگارم
چقدر خوبه عزیزم کنارم تورو دارم
یواشکی رو لبهات گل بوسه میکارم
نشستی توی سینه توی این دل شدی مهمون
شدی لیلی قصه منم عاشق و مجنون
تو گلدون خیالم شدی تک گل احساس
تنم برگ خزون بود یه عمری تورو میخواست
چه احساس قشنگی تو قلبم تورو دارم
ببین چه خوبه ای گل تویی تو روزگارم
چقدر خوبه عزیزم کنارم تورو دارم
یواشکی رو لبهات گل بوسه میکارم

آخ که این آهنگ عجیب روح زخم خورده امو نوازش می کرد:
دیگه مثل دیروز تانگو نمی رقصیدیم یه رقص ساده دو نفره.....
نگاهم یک لحظه با نگاهش تلاقی کرد اشک به چشمهای مداد کشیده ام هجوم آورد ولی با موفقیت مهارش کردم اجازه دادم فقط توی چشمهای ملتمسم حلقه کنه ...چشمهایی که التماس می کرد ...التماس می کرد

خیانت نکن ...چشمهایی که التماس می کرد فقط نگاهتو به نگاه من بدوز ...فقط من و زیبا ببین....
فرنود مهربون نگاهم کرد همگی باز با تموم شدن آهنگ کف زدند و دو نفری ازشون تشکر کردیم نگاهم به مچ دست فرنود کشیده شد ساعتی که به عنوان کادو براش خرید بودم و به دست داشت ...این یعنی دلگرمی ...یعنی باز همون گرمای دلنشین وجودم...
موقع شام هم فرنود با احترام شروع به تعارف کرد حتی یلدا رو مخاطب قرار داد به خودم تشر زدم تا این قدر احمقانه با این قضایا برخورد نکنم!!!!
بعد از رفتن مهمونا در حالی که لباسم با بلیز شلوار راحتی عوض کرده بودم مشغول جمع و جور کردن سالن بودم فرنود هم پا به پام تکون می خورد تمام سعیمو داشتم باهاش هم کلام نشم جواب سوالاشو هم تلگرافی و سر بالا می دادم از ایجاد هر گونه بحث جلوگیری می کردم...
من کنار سینک ظرفها رو می شستم و فرنود هم کنار به کابینت تکیه زده بود و ساکت نگاهم می کرد ظرفها رو شستم کش و قوسی اومدم کمرم یه مقدار درد می کرد از پشت بغلم کرد و گفت : خسته شدی ؟؟؟

سرم و دزدیدم و اجازه ندادم گونه امو ببوسه ازش فاصله گرفتم و راهی اتاق مشترکمون شدم مقابل آینه نشستم در حالی که دستامو با مرطوب کننده صفا می دادم از داخل نگاهی به فرنود که بالای سرم ایستاده بود و شونه هام و مالش می داد انداختم خم شد چونه اش اشو روی شونه ام گذاشت و گفت : چیزی شده ؟؟؟؟

تکیه امو بهش دادم و گفتم : خسته ام همین!!!!

فرنود : بیا روراست باشیم!!!

کلافه نگاهش کردم و گفتم : تو به من پایبندی ؟؟؟؟

فرنود : معلومه به اندازه تو!!!!

-نه ...من با هر مرد غریبه ای نمی رقصم!!!

ساکت نگاهم کرد دستاشو پس زدم ایستادم و گفتم : وقتی من از مردایی حرف بزنم که قبلا باهاشون یه صنمی دارم دیونه وار می خوای خرخره امو بجوی!!!!

دلم نمی خواست مستقیما بهش اعلام کنم...

فرنود : تو رودربایستی باهاش رقصیدم!!!

نفس کلافه ای کشیدم و خودم و روی تخت ول دادم و ملافه رو گردنم بالا کشیدم و بدون گفتن شب به خیر پلکهامو روی هم گذاشتم!!!!

ولی فرنود از رو نرفت به زور من و تو آغوشش کشید و زیر گوشم گفت : به دوست داشتن اطمینان داشته

باش!!!

****

سر گیجه داشتم تپش قلبمم بالا رفته بود عصبی با اشیای اطرافم برخورد می کردم روی کاناپه دراز کشیدم نگاهم به سمت ساعت کشیده شد فرنود هنوز برنگشته بود نگاهم و بی هدف به صفحه تی وی دوختم از این روزمرگی خسته شده بودم فرنود چندبار تماس گرفته بود و خواسته بود شامم و بخورم چون احتمال داره کارش طول بکشه..

پاهامو توی دلم جمع کردم و پلکهامو ری هم گذاشتم هنوز گیج خواب بودم که صدای باز و بسته شدن در اومد پلکهامو روی هم گذاشتم و وانمود کردم خوابیدم!!!!

صدای قدمهای فرنود این نوید و می داد که داره نزدیک می شه یه احساس امنیت خاصی سراسر وجودمو لرزوند...

موهای لختمو از روی صورتم کنار زد بوسه ای روی گونه ام نشوند آروم صدام کرد ولی تکون نخوردم احساس کردم از روی مبل کنده شدم مثل آدمی که خواب باشه تکون نخوردم از پشت چشمای بسته ام احساس کردم ملافه رو کنار زد و آروم مثلا من و خوابوند روی تخت خودش هم بعد از تعویض لباس کنارم دراز کشید بین بازوهاش زندانی شده بودم سرم روی سینه اش قرار گرفته بوی ادکلن محبوبش که همیشه برای ضعف می رفتم تو ذوقم می زد ناچارا دستامو روی سینه اش گذاشتم و ازش فاصله گرفتم...

-فرنود ؟؟؟

فرنود : جانم بیدارت کردم ؟؟؟

-برو حموم بو می دی!!!

با غیض نگاهم کرد و من با چهره جمع شده به صورتش زل زدم نفس صدا داری کشید پیراهنشو بو کرد شونه ای بالا انداخت و راهی حمام شد...

زیر پتو خزیدم هنوز چشمام گرم نشده بود که وجودشو کنارم حس کردم ازش فاصله گرفتم و سرم و داخل بالشت فرو کردم خودمم معنی رفتارم و نمی دونستم چرا ازش دوری می کردم...

صبح با صداهایی که از آشپزخونه به گوش می رسید چشم باز کردم و بدون اینکه دست و صورتمو بشورم راهی آشپزخونه شدم..

-سلام...

فرنود : سلام به دست و روی نشسته ات!!!

حوصله اشو نداشتم دست و صورتم و خلاف میلم داخل سینک ظرفشویی دوختم پشت صندلی نشستم با دیدن نیمروی روی میز حالم زیر و رو شد حس کردم بوی تخم مرغ نپخته توی بینیم پیچیده عق زدم و راهی دستشویی شدم در و قفل کردم و تکیه امو به دیوار زدم فرنود همچنان پشت در ایستاده بود و مدام صدام می کرد...

فرنود : یغما ؟؟؟ عزیزم چی شد ؟؟؟ شام خوردی ؟؟؟

نکنه ضعف کردی ؟؟؟؟

این درو باز کن نگرانتم !!! یغما ؟؟؟

چند تقه دیگه به در خورد با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفتم : برو فرنود خودم می یام!!!

یه آب دیگه به دست و صورتم زدم و اومد بیرون فرنود اومد جلو بازومو گرفت با خشونت بازومو پس کشیدم ...

-ولم کن خوبم...

فرنود : احتمالا ضعف کردی بیا یه لیوان شیر حالتو جا می یاره!!!

با اصرار لیوان شیر و به خوردم داد بی حوصله تر از قبل خواستم میز و جمع کنم که اجازه نداد و من هم از خدا خواسته خودم و به کاناپه رسوندم و دراز کشیدم تی وی و خاموش کردم حوصله اشو نداشتم!!

فرنود بالای سرم ایستاد و گفت : من یه سر می رم شرکت و بر می گردم مراقب خودت باش!!!

فقط سری تکون دادم و پلکهامو روی هم گذاشتم امیدوارم بودم قصد نداشته باشه حرکت عاشقانه ای انجام بده چون مطمئنا پسش میزدم!!!

خوشبختانه حالم و درک کرد و راهی شد...

میل به هیچ چی نداشتم هنوز تپش قلب و سر گیجه دیشب و داشتم راهی اتاقمون شدم و چند ساعتی و دراز کشیدم حوالی ظهر بود که بیدار شدم فرنود برگشته بود بدون اینکه سلامش کنم از کنارش گذشتم بازومو چسبید و نگهم داشت..

فرنود : کو سلامت ؟؟؟

جوابشو ندادم مثل برج زهرمار زل زدم تو صورتش با شیطنت نگاهم کرد وگفت : زبونت و موش خورده ؟؟؟

کلافه بهش سلام دادم با اشتیاق به سمتم برگشت تا لبهامو ببوسه صورتمو برگردوندم و فقط موفق شد گونه راستمو ببوسه با این حال متوجه دلخوریش شدم اهمیتی ندام...

خودمو مشغول نظافت خونه کردم و این میون فقط به جونش غر زدم حتی باعث تعجب خودشم شد زیر چشمی نگاهم کرد و گفت : چقدر غر می زنی!!!

جوابی ندادم که ادامه داد : می دونستم اینقدر غرغرویی صد سال سیاه نمی یومدم دنبالت!!!!

با قیافه طلبکارنه ای نگاهش کردم زد زیر خنده و سرم و بغل گرفت عطرش همچنان تو ذوقم می زد شاید چون عطرشو عوض کرده ...شاید چون به عطر قبلیش عادت کردم ...ترک عادتم موجبه مرضه..

ازش فاصله گرفتم و گفتم : عطرت خیلی بد بوئه!!!

چشم غره ای حواله ام کرد و رفت و خودش و مشغول تی وی کرد کلافه سرم و بین دستام گرفتم و داخل مبل تک نفره ای گوشه سالن فرورفتم...

فرنود هم مشغول تماشای تی وی بود بینابینش از صمیم قلب می خندید نمی دونم چرا دوست اشتم خفه اش کنم ...نمی دونم دوس داشتم مثل روزای اول یه کف گرگی خرجش کردم...

در حالی که گوشه ناخنم می جویدم گفتم : صدای اون وامونده رو کم کن!!!

متعجب به سمتم برگشت و گفت : با منی ؟؟؟؟

دلم می خواد بگم مگه چندتا میمون رو درخته ولی مراعات می کنم...

-نه با پسر همسایه ام!!!

ابرویی بالا داد و صدای تی وی و کم کرد دلم بهونه می گرفت دوباره نالیدم...

-خسته ام خاموشش کن!!!!

کلافه دستی لابه لای موهاش فرو برد و گفت : چرا این قدر این چند روزه نق می زنی یغما ؟؟؟

-از فولاد که نیستم... آدممم...خسته شدم...

فرنود : نمی خوای بریم سفر ؟؟؟؟

-با تو ؟؟؟

فرنود : نه په تک و تنها!!!

-نه نمی خوام!!!

فرنود : چیزی اذییت می کنه ؟؟؟

-بوی عطرت می زنه تو ذوقم!!!

فرنود : تو این چند روزه یه چیزیت شده!!!!

نگاهمو ازش گرفتم و اون هم ایستاد و به سمت اتاق رفت حین رفتن یک لحظه روی پاشنه پا چرخید و گفت : یغما ؟؟؟

سر بلند کردم با شیطنت نگاهم کرد و گفت : نکنه...

میون کلامش پریدم و با غیض گفتم : نکنه چی ؟؟؟

دستاشو به نشونه تسلیم برد بالا...

فرنود : هیچی بابا تو چرا تازگیا اینقدر خشن شدی ؟؟؟؟

کلافه دستی لابه لای موهام فرو بردم بالاخره بغضم شکست سریع خودشو بهم رسوندو با نگرانی گفت : چی شده عزیزم ؟؟؟؟ چرا گریه می کنی ؟؟؟

موهامو از روی صورتم کنار زد با دستای مردونه اش صورتمو قاب گرفت و گفت : چرا گریه می کنی گلم ؟؟؟

-نمی دونم ...هق هق کنان ادامه دادم : به همه عالم و آدم بر می گردم!!!

فرنود : می خوای بریم پیش دکتری روانشناسی چیزی ؟؟؟؟

مثل بچه ها نچی مکردم سرم و به سینه اش تکیه داد و گفت : اگه آرومت می کنه ...گریه کن!!!

باز بوی عطرش توی بینیم پیچید ازش فاصله گرفتم و در حالی که چیزی به گلوم هجوم آورد فاصله بین سالن تا سرویس بهداشتی و دویدم...

با حالی زار من و به سمت تختم هدایت کرد نمی دونم مشکلم روحیه یا جسمی فعلا که هر دوش درگیره!

من و روی تخت نشوند و خوش مقابلم زانو زد و گفت : چند وزه حالت تهوع داری ؟؟؟؟

-سه روزی می شه!!!

فرنود : سه رووووز ؟؟؟ الان به من می گی ؟؟؟

باز اشکام بی صدا سرازیر شدند دستشو روی گونه ام لغزوند و گفت : فردا می ریم دکتر!!!

-نه ...اینا اثرات روزمرگیه مگه قرار نبود تو شرکتت برام یه کاری جور کنی ؟؟؟

فرنود : اونم روچشمم ولی قبلش می ریم دکتر!!!

نمی دونم چرا از دکتر رفتن هراس داشتم با این حال قبول کردم به کاری که قراره تو شرکت داشته باشم دل خوش کردمو سرم و لابه لای بازوهاش فرو بردم!!!

صبح با صدای فرنود چشم باز کردم بهم یادآوری کرد باید کم کم راهی بشیم سرسری مانتو شلواری مشکی تنم کردم انگار که به استقبال عذا می رم قبل از رفتن سالنامه ام و از توی کیفم در آوردم انگار دنیا روی سرم آور شد این آخرین چیزی بود که بهش فکر می کردم با صدای فرنود سریع سالنامه رو بستم و راهی شدیم تمام طول راه سکوت کردم و فرنود سعی در عوض کردن حال و هوام داشت...

نگاه نگرانم و به دکتر دوختم مقابلم نشست و گفت : قبلش یه آزمایش بدی بد نیست!!!!

با فرنود نگاهی از سر تعجب به هم انداختیم من که اساسا لال شدم فرنود پیش دستی کرد و گفت : چیزی شده ؟؟؟

دکتر که زن نسبتا مسنی بود عینکشو برداشت خندید و گفت : هر چند من مطمئنم!!!!

هاج و واج نگاهش کردم فرنود دستای یخ زده ام و گرفت و گفت : از چی ؟؟؟؟

چند لحظه ساکت نگاهمون کرد و روبه فرنود گفت : من احتمال می دم خانوم شما باردار باشه!!!
وارفتم آخرین چیزی که بهش فکر می کردم همین بارداری بود...
فرنود فشار خفیفی به دستم داد و گفت : واقعا ؟؟؟؟
ایستاد و در حالی که به سمت میزش می رفت گفت : یه آزمایش بدید مطمئن بشید!!!
نفهمیدم چطور رسیدم پای ماشین فرنود که خنده از لباش نمی افتاد چند بار به این خاطر ازم تشکر کرد و یک راست راهی آزمایشگاه شدیم...
قرار بر این شد فردا همون موقع فرنود برای گرفتن جواب آزمایش راهی بشه هر چند فرنود مشتاق تر از این حرفها بود که تا فردا طاقت بیاره....
تمام طول روز و کنارم بود و از سر و کولم بالا می رفت و من فقط به چشماش زل می زدم : چرا بدقولی کردی ؟؟؟؟
صبح وقتی بیدا شدم فرنود رفته بود پتومو کنار زدم به زحمت آبی به دست و صورتم زدم بدون صبحانه عصبی طول و عرض اتاق خوابمو طی می کردم حاضر نبودم از اتاقم خارج بشم بالشتم و برداشتم و زیر لباسم جا دادم مقابل آینه ایستادم....
-وای نه!!!
بالشت از زیر لباسم سر خورد روی زمین زانو زدم صورتمو با دستام پوشندم مامان بابا هنوز برای پدر بزرگ مادربزرگ شدن خیلی جوونند!!!
بهانه خرکی تر از این نبود ؟؟؟؟
با صدای باز و بسته شدن در صاف نشستم صدای فریاد فرنود تو گوشم پیچید : مثبتههههههه!!!!!

فصل هجدهم
مقابل آینه ایستادم قوس شکمم دیگه کاملا مشخصه حتی از پشت گشاد ترین و آزاد ترین لباسا ولی ناراضی نیستم نباید باشم زیر لب خدا رو شکر می کنم با صدای فرنود به خودم می یام : کجایی خانومی ؟؟؟
در و هل داد و اومد تو همونطور که موهامو می بوسید دلم و نوازش کرد و گفت : دیر می شه ؟؟
کیف دستیمو از روی تخت برداشت کمکم کرد پانچوی جلو بسته آبی رنگم و تنم کنم و با هم راهی شدیم امروز جنسیتش مشخص می شه قراره بعد از مشخص شدن جنسیتش بریم سراغ سیسمونی تا همین حالا هم کلی فرنود و مهار کردم به قول خودش دیگه طاقتش طاق شده می خواد بدونه باید ست صورتی بخره یا آبی ؟؟؟

خواسته قلبی هر دومون سالم بودنشه ولی خوب من ترجیح می دم بچه چند ماهه ام پسر باشه و فرنود تر جیح می دختر باشه و با هم حتی در این مورد شرط هم بستیم!!!!
همونطور که سوار ماشین می شدیم گفت : از همین حالا خودتو بازنده بدون یغما من حس می کنم بچه امون دختره!!!
-خیال باطل ...منم حس می کنم بچه امون پسره وگرنه باهات شرط نمی بستم خیالت تخت خواب دونفره برنده منم!!!
ترمز دستی و کشید و با لحن بچه گانه ای گفت : دختر بابا سفت بشین!!!
دستمو روی شکمم لغزوندم و گفتم : قند عسل مامان محکم بشین!!!!
ماشین آروم از جا کنده شد فرنودی که عاشق سرعته مثلا مراعات دخترشو می کنه!!!
****
هاج و واج پله ها ی درمانگاه ومی یام پایین حتی فرنودم شوکه شده آروم در ماشینو برام باز می کنه و من هم آروم و با احتیاط سوار می شم!!!
خودش هم سوار می شه چند لحظه ساکت به مقابلش زل می زنه و بعد پقی می زنه زیر خنده خودم هم خنده ام می گیره هر دو شرط و باختیم یا بردیم ؟؟؟؟
همونطور که خنده تو صداش موج می زنه می گه : یعنی تا به حال متوجه نشدن ؟؟؟؟
-حالا سیسمونی چه رنگی بخریم ؟؟؟
ابرویی بالا می ده و می گه : اتاق و نصف می کنیم صورتی برای دخترمون ....آبی برای پسرمون!!!
دوباره ماتم می گیرم : فرنود من چه جوری اینا رو بزرگ کنم ؟؟؟؟
انگشتامو بوسید و گفت : مگه باباشون مرده ؟؟؟؟
دستمو کشیدم و گفتم : خدا نکنه!!!!
فرنود : پس پیش به سوی خرید!!!!
از خوش حالیش خوش حالم تا به حال اینقدر خوش حال ندیدمش ...باورم نمی شه هنوز تازه یکسال ازدواج کردیم داریم می شیم یه خونواده چهار نفره ...باز هم می خندم...خدایا شکرت...
مقابل فروشگاهی پیاده می شیم هر دو با شوق البته من بیشتر با احتیاط به سمت محلی که وسیله بچه می فروشند می ریم هر دو عجیب ذوق کردیم از هر کدوم دو نوع سفارش می دیم با این تفاوت که وسیله های دخترمون صورتیه و وسیله های پسرمون آبی!!!
حتی کاغذ دیواری هم بری اتاق سفارش دادیم برای یه طرفش آبی و طرف دیگه اش صورتی فرنود قسمت نورگیر اتاق و به دخترمون اختصاص داده!!!!
بعد از خرید راهی ستورانی همون حوالی می شیم فرنود صندلی و برام کشید با احتیاط نشستم فرنود همونطور که منو رو از نظر می گذرونه می گه : باید یه چیز مقوی بخوریم!!!
پوفی می کشم خسته شدم از بس این مدت غذاهای گوشتی با به قول خودش مقوی به خوردم داد
همونطور که به گارسون سفارش می ده اضافه می کنه : چهار پرس!!!

با چشمهای گشاده شده نگاهش می کنم گارسون هم طفلک دست کمی از من نداره!!!
خنده ام گرفته : فرنود ؟؟؟
فرنود : جونم ؟؟؟
-احتمالا نمی خوای اون سه تا پرسو به خود من بدی ؟؟؟؟
فرنود : عزیزم من به هوش تو همیشه قبطه می خورم!!!
-فرنووووود من چه طور سه تا پرس بخورم ؟؟؟
فرنود : حرص نخور واسه بچه ها خوب نیست... منگل می شن!!!
سری به طرفین تکون می دم گارسون چهارتا پرس می یاره فرنود اشاره می کنه سه پرس و مقابل من بچینه اون هم گوش به فرمانه!!!!
فرنود : همین چند ماهم ازت غافل بودم حالا بخور!!!
-من یکی بیشتر نمی خورم!!!
فرنود : جون فرنود هر سه شو بخور تو در ظاهر یه نفری ولی واقعیت چیز دیگه ایبه یغما شما سه نفرید!!
از حرفاش خنده ام می گیره : در هر صورت من نمی تونم بیش از یکی خورم می خوای شبیه خمره بشم ؟؟؟
فرنود : علف باید به دهن بزی شیرین بشه من باید از اندامت راضی باشم که هستم!!!
-نه!!!
فرنود : دوتا آخرشه باید بخوری!!!!
-یکی و نصفی اینم فقط به خاطر بچه ها!!!
فرنود : باشه یه پرسشو خودم می خورم فقط زیاد بخور به هر سه تون برسه!!!
-تو هم یه پرس بیشتر نخور تو که دیگه باردار نیستی!!!
می خنده من هم لبخند زنان سعی در کامل کردن خوشبختیمون دارم ....چرا ما آدما همیشه فکر می کنیم خوشبختی تو یه چیز بخصوصه ؟؟؟ چرا دنبالش می کنیم ؟؟؟ غافل از اینکه خوشبختی یه احساسه و من این احساس و کنار فرنود دارم!!!!
فرنود من و رسوند خونه مامان بابا و خودش رفت تا وسایل بچه رو جا به جا کنه ازش قول گرفتم تنها نچیندش ولی با این حال چندان مطمئن نیستم!!!
پریا در و به روم باز کرد برای مصلحتم که شده بغلش می کنم و صورتشو می بوسم یک ماهی می شه عقد کردند یحیی ظاهرا راضیه مادر بیشتر!!!!
همگی یه مدلی نگاهم می کنند فکر می کنم به خاطر قوس بدنمه هنوز که هنوزه خجالت می کشم ول غافلم از یه مورده دیگه!!!!
شیفته و یحیی همدیگر و دنبال می کنند و ژوبین و سایه هم دست از تشویق برداشتند و به یاری شیفته شتافتند این وسط به پریا تشر می زنم : دادشم و غریب گیر آوردند!!!!
به سمتشون خیز برداشت مادر مدام میوه و به قول فرنود مواد مقوی به خوردم می ده بدم نمی یاد منم

همراهیشون کنم ولی مادر عینهو سپر مقابلم ایستاده تا مبادا نوه های عزیزش آسیب ببیند جدا برای مادر بزرگ شدن جوونه!!!!

صدای هیاهوشون کل خونه رو برداشته روم نمی شه به مادر بگم دوتا نوه تو راه داری....

بعد از آب بازی جانانه و تشویقهای جانانه تر من البته با وجود تشرهای مادر همگی روی تختی لب استخر نشستیم در اولین ظرف هندونه رو مقابل من می گیره جای فرنود خالیه اندازه سه پرس به خوردم بده!!!!

همونطور که هندونه رو به چنگال می گیرم رو به جمع می گم امروز چندم اردیبهشته ؟؟؟؟

نگاه معنی داری بینشون رد و بدل می شه با بلند شدن صدای همراهم ازشون فاصله می گیرم...

-جانم ؟؟؟

صدای پر انرژی فرنود تو گوشم می پیچه : نیای خودم همشو چیدم!!!

جیغ خفه ای می کشم : نه!!!

فرنود : به یحیی بگو یه آژانس دربست واست بگیره!!!

-امر دیگه ای نداری بهش ابلاغ کنم!!!

می خنده و می گه : مواظب خودتون باشید!!!!

می خندم : بوس بابایی»»»»»

گوشی و قطع کردم طبق خواسته فرنود با آژانس دربستی بر می گردم هنوز به آسانسور نرسیدم بدم نمی یاد پله ها رو طی کنم تازگیا به لطف فرنود تحرکم به شدت کم شده!!!

پیام می ده : هوس نکنی از پله های بیای ؟؟؟

سری تکون می دم جلل خالق چطر فکرم و خونده ؟؟؟ سوار آساسور می شم با احتیاط پیاده می شم قبل از اونکه در و باز کنم یادداشتی روی در می بینم...

یغمای عزیزم تولدت مبارک!!!

این و محض سلامت بچه ها زدم وقتی خواستم سورپرایزت کنم هول نشی یه تار مو از سرم دختر و پسرمون کم بشه!!!

با خودم فکر می کنم تاریخ روز و هم گم کردم با اشتیاق تقه ای به در می زنم در باز می شه یک راست به آغوشش پناه می برم!!!!

چرخی داخل خونه زدم چراغها خاموش سراسر خونه شمعهای استوانه ای روشنه و به اضافه شمعی که روی کیکه و عدد ۲۴ و نشون می ده!!!

-نگو که وسیله ها رو چیدی ؟؟؟؟

فرنود : فقط سنگیناشو!!!

با لب و لوچه آویزون می گم : به پدر و مادرم چیزی نگفتم!!!

چشمکی حواله ام می کنه و می گه : من به یحیی گفتم!!!

-پس رفت رو آنتن ؟؟؟

می خنده و با هم به سمت میز می ریم قبل از اونکه بخوام شمع و خاموش کنم می گه : یه تشکری چیزی

؟؟؟

کفشهای پاشنه دارم و در می یارم تفاوت قدمونو دوس دارم... دوس دارم تو آغوشش گم شم ...دوس دارم برای بوسیدنش روی پنجه پا بایستم...

روی پنجه پا می ایستم دستاشو دور کمرم حلقه می کنه و می گه : چطور می تونی به من اعتماد کنی ؟؟؟ هر دختری جای تو بود این کار و نمی کرد!!!

-من اعتماد دارم ...به احساسم اعتماد دارم ...به پدر بچه هام اعتماد دارم ...تمام دنیا بگن نه من بهت اطمینان دارم!!

حلقه دور کمرم تنگ تر می شه سرشو جلوتر می گشه و می گه : دوستون دارم!!!

قبل از اونکه لبهام و بشونم رو لبش می گم : مابیشتر!!!!

پایان